راسپوتین

ا. ر. جی. ویلسن

ترجمه ایرنسر روشنگر



نشر البرز

راسپوتین
نویسنده: آر. جی. مینی
مترجم: اردشیر روشنگر
ناشر: البرز
زبان کتاب: فارسي
تعداد صفحه: 441
اندازه کتاب: رقعی - **سال انتشار:** 1377 - **دوره چاپ:** 6
کد کتاب: 65886

آوای بوف

پیشگفتار

آوای بوف

قصد من آن نیست که در این کتاب ثابت کنم راسپوتین قدیس بود یا گناهکار، راهبی خطا رفته بود یا شیطانی انسان‌نما، مردی آرام و نجیب و فداکار بود که زندگی خود را در راه کمک به دیگران فدا می‌کرد یا رجاله‌ای بود که از هرچه به دستش می‌رسید لذت می‌برد. وقتی داستان او را به پایان بردید، داوری خواهید کرد که کدام یك از این دو چهره صادق است.

روزی که راسپوتین در دسامبر ۱۹۱۶ به قتل رسید، هزاران‌نفر در پتروگراد شادیها کردند. روزنامه‌ها صفحات خود را با فحش و ناسزا به او و چاپ عکسهایش انباشتند. در واقع این شرح و تفصیلات مبالغه‌آمیز در روزنامه‌های آن روزهاست که باعث شد اولین کتابها دربارهٔ راسپوتین بسرعت، حتی درهمان هفته‌های اول پس از مرگ وی به بازار بیایند. این چهرهٔ سیاه و ترسناك و زشت و بدطینت یك هیولا که برای انسانهای بسیاری بدبختی و مرگ

آفرید اکنون که بیش از نیم قرن می‌گذرد[۱]، هنوز زنده مانده است. ما این دیو را در کتابهای مختلف، در سینما، و در تلویزیون دیده‌ایم، و اگرچه این چهرهٔ گذرا یکی دو ساعت زودگذر بیشتر دوام نمی‌آورد، اما شیطانی‌ترین جنبه‌های روح او برای همیشه‌در لابلای خاطرات رسوب می‌کند.

زندگی ساده ولی گهگاه متلاطم او، در حقیقت جستجویی ساده بیش نیست، زیرا راهی که راسپوتین برای زندگی خود برگزید سرشت سادگی بود. حتی پیش از آن که خواندن یاد بگیرد پدرش تمام روایات «کتاب مقدس» را به او آموخته بود و ایمان به خدا یکی از مهمترین ارکان زندگانی او بود. هرگز انکار نکرد که گناه نکرده است، معتقد بود که همهٔ انسانها، حتی راهبان و روحانیون گناه می‌کنند. عقل او به وی می‌گفت که زندگی هر انسانی- چه مرد و چه زن- بهمان اندازه معنوی است که جسمانی و مادی است و هریك از این دو جنبه وظائفی دارند. اگر بعضی از اعمال جسمانی گناه محسوب شوند، شخص باید توبه کند.

در این کتاب، شاهد شکل گرفتن زندگی راسپوتین خواهید بود. بسیاری از نویسندگان برآنند که او «تمام وجودش شیطانی بود- خباثت و شرارت مجسم، هیولا...» اما راسپوتین در عین حال نبوغ شفا بخشیدن و پیشگویی کردن را داشت، و این واقعیتی غیرقابل انکار است که شاهدان بسیاری آن را تأیید کرده‌اند. اما آیا او این نبوغ را برای کمك به دیگران به کار می‌برد یا برای بهره‌گیری و پیشبرد مقاصدش؟ آیا شهرت‌طلب بود یا اهمیت نمی-

۱) تاریخ انتشار متن انگلیسی این کتاب ۱۹۷۲ میلادی است.- م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

داد دیگران درباره‌اش چه بگویند؟ بسیاری از مردم روسیه، بویژه در کاخهای اشراف، اورا نابغهٔ شیطانی‌روسیه‌می‌دانستند. گروههای مختلف، ده بار اقدام به قتل او کردند. اولین اقدام سه هفته قبل از شروع جنگ جهانی اول بوسیلهٔ چاقو انجام گرفت؛ جراحات بقدری خطرناك بود که کسی تصور نمی‌کرد راسپوتین زنده بماند. آخرین توطئه، دو سال و نیم بعد انجام گرفت و به موفقیت رسید. دربارهٔ ماجرای عملیاتی که به قتل او منجر شد سه فرضیه در کار است و من هر سه را دراین کتاب ارائه می‌دهم.

با خواندن شرح داستان او بتدریج، ماهیت راسپوتین واقعی در نظرتان شکل خواهد گرفت. راسپوتین، از هر زاویه که او را بنگرند، در تاریخ معاصر شخصیتی برجسته است و عظمت این برجستگی از سایه‌ای که او خود بر زندگیش گسترده بود بمراتب بیشتر است.

آوای بوف

فصل اول

دوران کودکی در سیبری

آوای بوف

گریگوری یفیموویچ راسپوتین[1] در ژوئن ۱۸۷۲، در دهکدهٔ کوچك و دورافتادهٔ پوکروفسکویه[2] به دنیا آمد که تا کوههای اورال در حدود ۳۰۰ کیلومتر و تا «سن پترزبورگ» پایتخت امپراتوری روسیه به اندازهٔ سفری شش هفت روزه با درشکه و قطار و کشتی گذاره فاصله داشت.

رود «تورا»[3] که در زمستان یخبندان و در تابستان مواج و گهگاه خروشان و توفنده است از کنار دهکده می‌گذرد و چند کیلومتر بالاتر به رود «توبول»[4] می‌پیوندد، و آنگاه این شط به رودخانهٔ

---

1) Gregory Efimovich Rasputin
2) Pokrovskoe
3) Tura
4) Tobol

عظیم «ایرتیش»[5] می‌ریزد که پس از طی مسافت ۳،٦۸۰ کیلومتر از سرزمین چین، نام «اوب»[6] به خود می‌گیرد و سرانجام با آبهای اقیانوس منجمد شمالی یکی می‌شود.

دور و بر پوکروفسکویه، زمین هموار و درنـدشت است، و خـورشید داغ تابستان آن‌را می‌خشکاند وهنگام بهـار توفانهایی وحشتناك دارد که غرششان در میان خانه‌های چوبی‌می‌پیچد و زمین را با مرداب و حشرات می‌پوشاند. دهکده‌که شش ماه زیر یخبندان است،و تنه‌های عظیم و نقره‌فام چنار که با ملیله‌دوزیهای برف، در خواب زیبای خود فرو می‌روند، با فرا رسیدن بهـار رفته رفته بیدار می‌شوند و صدای زنگولهٔ سورتمه‌های برفی را تا بازگشت زمستان بعد خاموش می‌کنند. دامنهٔ استپها در بهار زیباست: گلهای وحشی- زنبق و فراموشم‌مکن و لاله- همه جا را می‌پوشانـد و پرندگان با شادی بر درختها می‌خوانند. گرمای تابستان کـه فرا می‌رسد رایحهٔ مطبوع سروها شامه را نوازش می‌دهد. در دشت، در گوشه و کنار تپه‌های ملایمی به چشم می‌خورند که دریاچه‌ها در فراسوی آنها آرمیده‌اند.

اما دهکدهٔ پوکروفسکویه حتی یك قرن پیش نیز جـای کوچك یا خواب‌آلودی نبود. در تابستان قایقهای بخار، با مسافر و بار از شهرستان «توبولسك»[7] در ۲۰۰ کیلومتری پوکروفسکویه‌می‌آمدند و از آنجا روانهٔ «تیومن»[8] می‌شدند کـه نزدیکتریـن شهـر بـه

5) Irtysh
6) Ob
7) Tobolsk
8) Tyumen

پوکروفسکویه و در ۱۰۰ کیلومتری غرب آن واقع بود. در زمستان، درشکه‌ها و ترویکاها[9] (سورتمه‌های سه‌اسبه). مسافر و بار را از روی یخ رودخانه عبور می‌دادند. پوکروفسکویه یکی از ایستگاههای دلیجان بود و دلیجانهای پست و کالسکه‌های مسافربری برای تعویض اسب در برابر خانهٔ راسپوتین توقف می‌کردند.

در تابستان اسکله مملو از جمعیت می‌شد. مردم دهکده ـزنها با پیراهنهای کتانی به رنگهای نارنجی و شنگرفی، و مردها با نیمتنه‌های سفید کمردار که تا روی شلوار پایین می‌آمد ـ باشنیدن صدای سوت کشتی از خانه‌ها بیرون می‌ریختند تا ببینند چه کسی می‌آید و چه کسی می‌رود. در عرشهٔ شلوغ کشتی نیز، چوب‌برها و زائرین و گداها و دستفروشها و سربازها و کشیشها، و زنها که شال سیاه بر سر انداخته بودند، با همان چشمهای کنجکاو جمع بودند و بچه‌ها می‌دویدند و می‌افتادند و جیغ می‌زدند... باحضور کشتی در اسکله، دهکده دورنمایی تازه ولی زودگذر از دنیایی بزرگتر می‌یافت. دنیایی فراسوی دشتهای سیبری که بیشتر مردم دهکده هرگز آن را نمی‌دیدند.

اما پوکروفسکویه هم ازسرگرمیهای محلی خالی نبود. درنزدیکی کلیسای مناره سفید، «سالن» دهکده قرار داشت که مردم شبها در آن جمع می‌شدند، می‌نشستند و گپ می‌زدند، ودکا یا مادرا (شراب تلخ) می‌نوشیدند، و می‌رقصیدند و می‌خواندند. دخترها «سارافان»[10]هایشان را به تن می‌کردند، و روی نیمکتهای چوبی

9) troika

۱۰) پیراهنهای ملیله‌دوزی شده.

دور سالن، سینهٔ دیوار می‌نشستند و غش و ریسه می‌رفتند تا پسرها آنها را به رقص با موزیك «گالموچکا»[11] یا «بالالایکا»[12] دعوت کنند. حتی پیرها هم می‌رقصیدند، زیرا وقتی موسیقی محلی با شور نواخته می‌شد، هیچ زن و مرد روسی نمی‌توانست در جایش آرام بگیرد.

سرگرمی آرامتر، برای دخترها این بود که یواشکی به خانهٔ «گروچا» بروند، تا این فالگیر پیر دهکده فالشان را بگیرد و بگوید چه وقت و با چه کسی عروسی می‌کنند. یامی‌توانستندبروند ببینند درشکهٔ پست چه وقت از راه می‌رسد. مردم بیرون خانهٔ راسپوتین جمع می‌شدند تا مسافرین تازه را براندازکنند یاچاپارچی دهکده، «دیك استپانوویچ»[13]، را ببینند که چطور چرخها وبند-های درشکه را محکم می‌کند و دستی به سر و گوش اسبهامی‌کشد. وقتی مأمور کنترل دولتی برای وارسی اوضاع می‌آمد دخترها با آرنج به پهلوی هم می‌زدند وبا هم پچ‌پچ می‌کردند: این مأمور مردی تنومند و محکم بود، و وقتی راه می‌رفت تلوتلو می‌خورد و همیشه بوی کنیاك می‌داد.

در پوکروفسکویه، بیشتر «ایسبا»[14]ها یا خانه‌های‌دهقانی، نسبت به سایر دهکده‌های سیبری و حتی روسیه، بزرگتر بود. خانه‌ای که گریگوری در آن به دنیا آمده بود اگرچه خیلی راحت نبود اما

---

11) galmotchka (آکوردئون روسی)

12) balalaika (گیتار سه‌سیم روسی)

13) Dyck Stepanovich

14) isba

بسیار بزرگ و جادار بود. پدرش، «یفیم آندرئی‌یویچ راسپوتین»[۱۵] مزرعهٔ درندشتی داشت، با دوازده گاو و هیجده اسب کوچك ولی قبراق سیبری. کدخدای دهکده بود. خیلی مذهبی بود و هر شب برای خانواده‌اش «کتاب مقدس» می‌خواند. مادر گریگوری، «آنا یگوروونا»[۱۶]، قد بلند و لاغر بود و چشمانی ملایم و خندان داشت. اجدادش اهل مغولستان، نزدیك توبولسك بودند. کارها و وظایفش را با بردباری به دوش می‌کشید، خانه را تمیز و براق نگه می‌داشت و در مزرعه هم به شوهرش کمك می‌کرد. رویهمرفته وضعشان خوب بود، اما پولدار به حساب نمی‌آمدند.

اجداد راسپوتین نه از سرفها[۱۷] بودند و نه از بازماندگان جنایتکاران و زندانیان سیاسی که به سیبری فرستاده می‌شدند. پدربزرگ گریگوری می‌گفت: «وقتی یرماك[۱۸] کشتیهایش را در قرن شانزدهم از «تورا» به اینجا فرستاد، ما راسپوتین‌ها بودیم...» تبعیدیها را به دورافتاده‌ترین نقاط شرق سیبری می‌فرستادند تا فرارشان ممکن نباشد. در نواحی غربی سیبری کسانی‌که می‌خواستند زراعت کنند اجازه داشتند هر مقدار از زمینهای بایر را که قادر به شخم زدن و زراعت کردن آن بودند بردارند، اما حق نداشتند

15) Efim Andreievich Rasputin

16) Anna Egorovna

۱۷) serf: این واژه عموماً به آدم، یا به طبقه‌ای اطلاق می‌شد که به صورت برده در خدمت فئودالها بود و جزو ابواب جمعی متعلقات، زمین و املاك مورد خرید و فروش قرار می‌گرفت.ـ م.

۱۸) Yermak: فرمانده قزاقها بود که تاتارها را شکست داد و شهر «سیبری» مرکز سیبری را به تصرف خود درآورد.ـ م.

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

زمینهای متعلق به دیگری را تصاحب کنند.

سیبریی که یرماك در سال ۱۵۸۲ به «ایوان مخوف»[۱۹] تسلیم کرد، چنان از سایر مناطق روسیه دور افتاده بود که نمی‌شد سیستم سرف‌داری را درآن پیاده کرد. (این سیستم ازقرن هفدهم توسط بوریس گودونوف[۲۰] در روسیه پیاده شد.) در روسیه سه‌نوع سرف وجود داشت: اول طبقهٔ «پومسته‌چیکی»[۲۱] که متعلق به اعیان و اشراف بودند، و رفتاری که با آنها می‌شد اکثراً خشونت‌آمیز و برده‌وار بود؛ دوم سرفهای «دارستفنی-کریستیان»[۲۲] که متعلق به دولت بودند، و سوم سرفهای «یودلنی»[۲۳] که متعلق به خاندان سلطنتی بودند. در سیبری از اعیان و اشراف اثری نبود. سرفهای دولتی نیز اگر می‌خواستند زندگی آزاد داشته باشند، مجبور به پرداخت مالیات بودند، و خاندان سلطنتی نیز در آنجا سرف نگه نمی‌داشت.

گریگوری کوچك، که نزدیکانش او را «گریشا»[۲۴] صدا می‌کردند، سومین و آخرین فرزند خانواده بود. برادرش «میخائیل» که سه سال از او بزرگتربودبا پدرش در مزرعه‌کارمی‌کرد.خواهرش «وارا»[۲۵] در خانه کمك مادرش بود. یك خدمتکار هم داشتند که

---

۱۹) Ivan IV: ایوان چهارم (۸٤ ـ ۱۵٤۷) اولین «تزار» روسیه.ـم.

۲۰) Boris Godunov: تزار مسکو از ۱۵۹۸ تا ۱٦۰٦، آخرین و مشهورترین تزار خاندان سابوروف ـ گودونوف. ـ م.

21) Pomestechikii

22) Darstvenny - Kristiane

23) Udelni

24) Grisha

25) V

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

زنی پیر و مهربان بود. بازیهای گریگوری سخت ولی مشخص بود. بعدها برای دخترش «ماریا» اعتراف کرد که هر چند با بچه‌های دهکده هم‌بازی بود، ولی اغلب با هم دعوا و کتک‌کاری می‌کردند. او را به مدرسهٔ دهکده فرستادند اما به درس ومشق‌علاقه‌ای‌نداشت و خواندن و نوشتن یاد نمی‌گرفت. پدرش به هر حال اصرار داشت که روایات «کتاب مقدس» را به او یاد بدهد و گریگوری‌رامجبور می‌کرد که ساعتها بدقت به آیاتی که خودش می‌خواند گوش بدهد. پسر کوچك از حافظه‌ای بی‌نظیر و حتی خارق‌العاده برخوردار بود، و می‌توانست صفحاتی از «کتاب مقدس» را از حفظ بازگو کند. وقتی ده سالش شد او را برای کار به مزرعه آوردند و مسئول نگه‌داری گاوها و اسبها شد. علاقهٔ زیادی به اسب داشت و اغلب ساعتها در اصطبل نیمه‌تاریك می‌ماند و باآنها حرف‌می‌زد، نوازششان می‌کرد و از بویشان لذت می‌برد. پدرش احساس می‌کرد که گریشا تنبل است و گاهی او را بخاطر اینکه مانند دیگران زیاد زحمت نمی‌کشد، به باد سرزنش می‌گرفت.

از بسیاری لحاظ گریشا با برادر و خواهرش تفاوت داشت. افکار آنها صرف کارها و وظایف روزمره می‌شد، حال آنکه افکار گریشا متوجه رؤیاها بود. با قوهٔ تخیل زنده‌ای که داشت گاهی با خود می‌نشست و سعی می‌کرد معنی بعضی از آیه‌های «کتاب مقدس» را بفهمد.

لخانه‌شان در قسمت جلو ایوان پهنی داشت و در گوشهٔ راست این ایوان‌دری بودکه به محل زندگی‌خانواده بازمی‌شد. درگوشه‌ای از اتاق اصلی خانه اجاق آجری بسیار بزرگی قرار داشت که تا سقف می‌رسید. ازاین اجاق بزرگ نه تنها برای پخت و پز، بلکه

برای پختن نان هم استفاده می‌شد. در فضایی که در یك گوشهٔ آن بود، در شبهای سرد زمستان می‌شد دراز کشید و خوابید. درسمت دیگر اتاق میز غذاخوری مستطیل شکل و بزرگی گذاشته بودند که به دیوار کنار آن شمایل حضرت مسیح و حضرت مریم‌و نوزادش آویزان بود و در جلو آنها چراغی بود که در تمام شبانه‌روز می‌سوخت. محل خواب افراد خانواده در سطحی بالاتر قرار داشت و سکوهایی چوبی کنار دیوار گذاشته بودند و روی آنها می‌خوابیدند.

دری که در سمت چپ ایوان بود، به قسمتی باز می‌شد که مهمانها در آن بیتوته می‌کردند. زوار و «ستارتسی»[۲۶]ها یادرویشهای آواره و روحانیونی که خرقه‌های دراز داشتند و درنهایت خستگی به چوبدستشان تکیه می‌زدند، و تجاری که به توبولسك یا تیومن یا مسکو و سن پترزبورگ می‌رفتند، در زمرهٔ این مهمانها بودند.

گلدانهای فراوانی نظیر شمعدانی و پامچال و گل سرخ که لب تمام پنجره‌ها و لب ایوان چیده شده بود به خانه نمایی تر و تازه می‌بخشید. حیاط بزرگ و پردرختی هم جلوی ساختمان بود که یك حصار بلند چوبی به دورش کشیده بودند. پشت طویله، جای سرپوشیده‌ای بود که درشکه‌ها و ترویکاها و گاریهای کوچکتر را در آن نگه می‌داشتند. پشت خانه، آخر حیاط نیز بنای کوچك دیگری بود که در آن یك حمام بخار روسی ساخته بودند و این چیزی بود که امور هیچ خانهٔدهقانی‌در سیبری‌بدون‌آن‌نمی‌گذشت.

شاهراه اصلی روسیه به سیبری و خاوردور از میان دهکده

26) Startsyi

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

می‌گذشت. به این دلیل پوکروفسکویه در زمستان نیز همیشه پر از جنب و جوش زندگی بود. یك مغازهٔ کوچك و یك دکان آهنگری و یك مرکز تجمع داشت که مردم شبها در آن می‌رقصیدند و می‌خواندند و البته کلیسای زیبا و مناره سفید هم بود که صلیب طلایی‌اش در آفتاب می‌درخشید و صدای ناقوسش از چند فرسخی شنیده می‌شد.

پدر گریگوری، یفیم آندرئی‌یویچ، برای سرویس پست اسب فراهم می‌کرد و گاهی هم خودش راندن کالسکهٔ پست را به‌عهده می‌گرفت و آن را ۴۰۰ ورست[۲۷] یعنی تا «ایربیت»[۲۸] در کوههای اورال می‌برد.

این مربوط به زمانی بود که هنوز راه‌آهن به سیبری نیامده‌بود. در سال ۱۸۷۸ که گریگوری شش ساله بود، خط‌آهنی که شهر «پرم»[۲۹] را از استپهای پر از صنوبر کوههای اورال به «یکاترین‌بورگ»[۳۰] می‌برد، کشیده شد. در یکاترین‌بورگ تبعیدیها را پیاده می‌کردند و چندین روز بطرف شرق راه می‌بردند. شش سال بعد، ادامهٔ این خط‌آهن به تیومن رسیدکه مرکز اصلی کشتیرانی در رودخانه‌های سیبری بود. تکمیل خط‌آهن سراسری سیبری تا سال ۱۸۹۱ طول کشید و در آن سال گریگوری جوانی تقریباً بیست ساله بود.

---

۲۷) ورست اندکی بیش از یك کیلومتر است.ـ م.

28) Irbit

29) Perm

30) Ekaterinburg

فصل دوم

ندای مذهب

آوای بوف

گریگوری با بچه‌های دیگر فرق داشت، و این واقعیت خیلی زود مورد توجه قرار گرفت. یك شب پاییزی، چند نفر از ریش‌سفیدان با آن گونه‌های برآمدهٔ مختص نژاد اسلاو و نیمتنه‌های سیاه یقه بسته و کمربنددار، به دیدن یفیم آندرئی‌یویچ، پدر گریگوری که کدخدای دهکده بود آمدند. دور اجاق نشستند، و همراه با مزه‌مزه کردن چای چینی به لفزخوانی مشغول شدند و به گفت و شنود دربارهٔ مسائل جاری پرداختند. آن شب، گریگوری دوازده ساله که از شدت تب می‌سوخت، زیر پتو، در جایی که برایش کناراجاق درست کرده بودند دراز کشیده بود.

بخاطر بیماری گریگوری، گفتگوی آنها آهسته بود و بحث بر سر دزدیده شدن اسب یکی از دهاتیهای فقیر بود. این تنها اسب او بود و مردك هم پولی نداشت که اسب دیگری بخرد. مدتی در

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

این مورد صحبت کردند. آیا یکی از فروشندگانی که از دهات مجاور می‌آمدند اسب را دزدیده بود یا یکی از اهالی دهکده آن را دزدیده و در جایی پنهان کرده بود؟ همهٔ احتمالات بررسی شد ولی نتیجه‌ای نبخشید. ناگهان گریشای کوچولو پتو را پس زد و از سکوی کنار اجاق پایین آمد. در حالی که خوش‌لباس‌ترین و محترم‌ترین مرد دهکده را با انگشت نشان می‌داد گفت: «تو... تو اسب را دزدیدی.»

مرد خشمگین شد و سایرین نیز هاج و واج ماندند. آندرئی‌یویچ، عصبانی‌تر از همه، به گریشا امر کرد که ساکت شود و به رختخوابش برگردد. آنگاه به مردی که آنچنان زشت متهم شده بود رو کرد و با پوزش گفت: «این بچه مریض است... باید او را ببخشید. باید هذیان تب باشد. خودم بعداً تنبیهش می‌کنم.»

آخر شب که مردان دهکده خانهٔ یفیم راسپوتین را ترک‌می‌کردند گریشا تقریباً فراموش شده بود. در تاریکی شب، دو تن از آنها، مردی را که متهم به دزدیدن اسب شده بود، بدون آنکه اومتوجه شود یا خودشان دیده شوند، تعقیب کردند و اطمینان داشتند که اگر وی گناهکار باشد اکنون دست به کار خواهد شد و این کار یقیناً رازش را برملا می‌کند. آنها متوجه شده بودند که او درخانهٔ راسپوتین حالت و حرکات عادی نداشت؛ حالا هم هر آن دور و برش را نگاه می‌کرد که مبادا تعقیبش کنند.

وقتی دهاتی محترم نزدیك خانه‌اش رسید، پس از آنکه نگاه دیگری به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی آن دور و برنیست، در طویله‌اش را با احتیاط و بدون آنکه صدایی بلند کند باز کرد و اسب دزدیده شده را بیرون آورد. افسار جانور را بدست‌گرفت،

آن را تا انتهای زمین خود آورد و سپس به حیوان نهیب زد که دور شود. در این لحظه دو مردی که سایه‌وار در تعقیب وی بودند خود را دوان دوان به او رساندند. با فحش و ناسزا او را به باد کتك گرفتند و خونین و مالین در خیابان رهایش کردند و سپس اسب را که چندان دور نشده بود به صاحبش بازگرداندند.

این رویداد حرفهای زیادی را در دهکده دامن زد. صبح زود روز بعد، عده‌ای از زنان دهکده که شالهای سیاهی روی سرشان انداخته بودند، جلوی خانهٔ اسب‌دزد جمع شدند وبا فریاد او را به باد لعن و دشنام گرفتند. اگرچه او بدست مردم به سزایش‌رسیده بود و اسب را هم به صاحبش برگردانده بودند، بااین‌حال همه می‌خواستند دزد را تحویل پلیس بدهند.

پس از آنکه هیجان و سر و صدای این ماجرا خوابید، آنچه بقیهٔ آن روز و حتی سالها بعد، مایهٔ صحبت مردم شد، این بود که چگونه گریشای کوچك بدون آنکه در آن روزها بستر را ترك کرده باشد توانسته بود دزدی اسب را ببیند یا بداند چه کسی آن را دزدیده است؟ گریشای کوچك خودش هم نمی‌توانست این سؤالات را جواب دهد، هیچ نمی‌دانست، فقط احساس‌می‌کرد وقتی در بستر افتاده بود، دزدیدن اسب را دیده است.

دهکدهٔ پوکروفسکویه، اگر بخاطر موقعیت جغرافیائیش که در خم بزرگ یك رودخانهٔ پر تحرك و در نقطهٔ بارانداز کنار شاهراه قرار داشت نبود، و یا اگر بخاطر رفت و آمد مسافرین، و یا محل تعویض آسب دلیجانهای پست امپراتوری نبود، بی‌شك جز دهی بی‌اهمیت و دورافتاده در قلب سیبری چیز دیگری محسوب‌نمی‌شد.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اما بهر حال همهٔ ظواهر یك دهکدهٔ سیبریایی را داشت: سگهای ولگرد در زباله‌دانهای ده پرسه می‌زدند، بچه‌ها در خیابان پهن و خاکی بازی می‌کردند، زنها با دامنهای گشاد و رنگارنگ جلوی در خانه‌هایشان با صدای بلند و حرکات مختلف دست‌وراجی‌می‌کردند، گاریها و درشکه‌ها گرد و خاك براه می‌انداختند، اسبها را برای نعلبندی به دکان آهنگری می‌آوردند، و مرغ و خروسها وسط خیابان قدقدکنان بال بال می‌زدند تا زیر چرخ وسائل‌نقلیه له‌نشوند.

در مغازهٔ کوچك دهکده لباسهای مردانه و زنانه و بچگانه به فروش می‌رسید. تنوعی در کار نبود و همه همان لباسهایی را می‌پوشیدند که خانواده‌های دهقانی از چندین قرن به اینطرف‌پوشیده بودند. غذای مردم از مزارع تأمین می‌شد. یك مشروب‌فروشی هم در کمرکش خیابان بود که ودکا و مادرا (شراب تلخ) و نوعی شراب شیرین می‌فروخت. نوشیدن مشروبات الکلی فقط در مرکز دهکده مجاز بود و بیشتر پیرمردهای ده‌ساعتهامی‌نشستندومیگساری می‌کردند. پول مشروب هم لزوماً نقد پرداخت نمی‌شد و گاهی بدهیهای آنها آنچنان رویهم انباشته می‌شد که عاقبت می‌بایست اسبی یا گاوی، یا حتی خانه‌ای را برای پرداخت این‌بدهیهابفروشند.

وقتی گریگوری به سنین جوانی رسید، رفته رفته مثل دیگران پایش به مرکز دهکده باز شد. نزدیکترین دوستش «دیمیتری پچرکین»[1] بود که مثل خود گریگوری اخلاق و روحیاتی تخس و ناجور داشت. ساعتها باهم می‌نشستند و دربارهٔ روایات یا احادیث و تفاسیر «کتاب مقدس» جر و بحث می‌کردند. اما این کار مانع

1) Dimitri Petcherkine

عیش و طرب آنها نبود، چون با جان و دل، و با سر و صدای زیاد در رقص و آواز شرکت می‌کردند. زنهامعمولا دایره‌وارمی‌رقصیدند و در یك دستشان دستمالی را تکان تکان می‌دادند. مردهـا هم در وسط بودند، به هوا می‌جهیدند، یا با زانوهای خم‌شده «کازاچوك» می‌رقصیدند، وپاهایشان‌را یکی‌درمیان‌به‌جلو ول‌می‌کردند. گریگوری خوب می‌رقصید و در «کازاچوك» نیز استاد بود. وقتی پـانزده سالش بود، با دخترها «کومورینسکایا»[2] می‌رقصیدوچشم‌همه‌دخترها و زنها دنبالش بود. از همان اوائل، دختران دهکده بسوی اوجذب می‌شدند و خود را در مقابل او بی‌مقاومت احساس می‌کـردنـد. گریگوری قدش برای سنش خیلی بلند بود، و موهای پـرپشت قهوه‌ای تیره داشت، ریشی هم بر صورتش سبز شده بود. قیافه‌اش کاملا جذاب و دماغش کمی گوشتالو و دراز بـود. اماتکان‌دهنده‌ـ ترین قسمت صورتش چشمان آبی و قدرتمندش بودـ که می‌توانست طیفی از احساسات مختلف را، از تحسین لطافت گرفته تا محبت و وفا و ایمان ساطع کند، و گویی قادر بود هر رمز و رازی را از اعماق روح هر کس بیرون بکشد. اثر این چشمها همچون‌مغناطیس بـود.

پدرش، با آنکه علاقهٔ عمیق گریگوری را به مذهب تأییدمی‌کرد، اما غالباً او را بخاطر تنبلی و ساعتها رقصیدن و آواز خـواندن، سرزنش می‌کرد. بدش نمی‌آمد گریگوری بیاید و سر میز، کنـار زائرینی که مدتی در خانهٔ آنها مهمان بودند بنشیند و بـه حرفهای آنها گوش کند. مهمانها از دیرها و معابد بزرگی که دیده بـودند

2) komorinskaya

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

داستانها می‌گفتند: از مجسمه‌ها و شمایلها و نقاشیهای عجیبی که دراین دیرها بود، ازسخنان وآوازهای خلسه‌آور راهبان، و ازسفر-های تنها و طولانی که گاهی صدها فرسخ را با پای برهنه وپیاده طی می‌کردند... پسر جوان که چشمهایش برق می‌زد، مسحور این داستانها می‌شد و آرزو می‌کرد که ای‌کاش می‌توانست‌تجربهٔ آنها را دنبال کند. یك روز بعد از ظهر، بی‌آنکه حتی یـك کلمـه بـه خانواده‌اش بگوید، عازم «ورخوتور»[3] شد که محل معـروفترین دیرهای سیبری بود و همه ساله هزاران زائـر از سراسر سیبری برای زیارت و تماشای تابلوهای نفیس دیر «سیمون قدیس» به آنجا می‌آمدند. اما یکی از اهالی دهکده او را بیرون ده در میان جادهٔ برف پوشیده دید و به نظرش رسید که برای پسر جوان زود است که سیصد ورست راه را تنها و پیاده برود؛ پس دوان دوان نزد یفیم آندرئی‌یویچ آمد و او را خبر کرد.

یفیم شتابان بر اسبی پرید و در سه کیلومتری ده خـود را به گریگوری رساند و جلویش را گرفت. او را به خانه برگرداند و با دستبند به یکی از درختان حیاط بست. «حاضری هر کاری‌بکنی که از زیر کار دربروی!» چند روز بعد، گـریگوری را مسئول راندن یکی از گاریها کرد. به مادرش گفت: «این‌کار برایش‌خوب است، دوست دارد تحرك داشته باشد و با مردم معاشرت کند... خوب بگذار گاری ببرد، دست‌کم با این‌کار پولی هم درمی‌آورد.» به گریگوری هم گفت، «یکی دو سال بعد می‌توانی به ورخوتور بروی، اما حالا برای این سفر طولانی خیلی بچه‌ای.»

3) Verkhoture

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

درطی ماههای اخیر، نزدیکی خاصی بین گریگوری و برادرش میخائیل به وجود آمده بود. تاکنون سه سال اختلاف سن آنها، برادر بزرگتر را تا حدی از او دور نگه‌داشته بود. اما حالا آنها با هم به سواری می‌رفتند، مسابقه می‌دادند، در رودخانهٔ «تسورا» شنا می‌کردند، و یا لب رودخانه می‌نشستند و ماهی می‌گرفتند. گاهی نیز با هم به کمك ماهیگیران می‌رفتند، تورشان را بیرون می‌کشیدند، و حتی گاهی آنها را در حمل صید تا توبولسك و تیومن همراهی می‌کردند.

اما میخائیل، یا میشا، هیچ علاقه‌ای به مذهب نداشت و پدرش هم نمی‌توانست به او بقبولاند تا از روحیهٔ گریشا تبعیت کند. دو برادر گاهی شبها با هم به مرکز تجمع دهکده می‌رفتند و در رقص و آواز به دخترها ملحق می‌شدند. اما بیشتر اوقات گریگوری میشا را همراهی نمی‌کرد بلکه به‌خانهٔ دوستش دیمیتری پچرکین می‌رفت و با یکدیگر به مباحثات مذهبی مشغول می‌شدند و ساعتهای متمادی در مقابل خداوند به زانو می‌افتادند و به دعا و راز و نیاز می‌پرداختند. میشا این چیزها را نمی‌فهمید. در نظر او گریگوری دو شخصیت داشت. اوخودش هیچوقت حاضر نبود خوشیهای زندگی را فدای دعا و نماز کند.

فصل سوم

زندگی با راهبان

آوای بوف

عصر یك روز که خورشید سوزان تابستانی در آسمان سیبری می‌درخشید و تابستانهای سیبری اغلب چنین است، دو برادر تا کمر لخت شدند و در میان امواج خروشان «تورا» به آب‌پریدند. هر دو شناگر ماهری بودند. میخائیل که تیزتر از برادرش بود جلو رفت، اما بزودی ظاهراً دچار اشکالاتی شد. گریگوری تلاش زیادی کرد که به او برسد و کمکش کند، ولی‌امواج‌طوفانی‌رودخانه بر هر دو غلبه کرد. در حدود بیست متر جلوتر، یکی از اهالی دهکده به رودخانه پرید و اول میخائیل و سپس گریگوری را از آب بیرون کشید. میخائیل را که از شدت خستگی و خطر غرق شدن از حال رفته بود به خانه بردند. ششهایش آسیب دیده بود. و روز بعد مرد.

روح گریشای بیچاره درهم شکست. خودش را مسئول مرگ

برادرش می‌دانست چون نتوانسته بود او را نجات دهد. بعضی اوقات، یأس و بیزاری از زندگی آنچنان در او شدت می‌یافت، که اعضاء خانواده‌اش می‌ترسیدند خودش را در رودخانه غرق کند. هفته‌ها، خود را از مردم پنهان کرد، حتی در خانه بندرت با کسی حرف زد. پس از مدتی، که کم‌کم اثر این ضربهٔ تلخ از بین رفت، پیش دیگران می‌آمد، سر میز می‌نشست، و اندکی سالاد و ساردین می‌خورد. گفتنیهای زائرین و درویشهای مهمان پدرش حالا بیشتر در اعماق روحش نفوذ می‌کرد. تصمیم گرفت مانندآنها به راه‌بیفتد، با پای برهنه، با زنجیری به گردن به دنبال تجربه‌ها و خلسه‌های مذهبی برود و حقایق را کشف کند، نه آنکه در گوشهٔ خانه بماند و این چیزها را از دهان دیگران بشنود. ولی پس از مرگ‌میخائیل، کارهای برادرش در مزرعه به عهدهٔ او افتاده بود، و به نظرش‌درست نمی‌آمد حالا که پدر و مادرش از مرگ دردناك میخائیل اندوهگینند برای مدت درازی، شاید یك سال یا بیشتر، ترکشان کند. اوشنیده بود که زائران در راه عبادت خدا سالهاآوارهٔکوه و دشت‌می‌شوند.

یفیم آندرئی‌ویچ بـه اثرات این حرفها در پسر توجـه داشت. وقتی گریشا شانزده ساله شد، پدرش گفت که می‌تواند یکی از گاریها را بردارد و با آن به ورخوتور برود. «تا آنجا سیصدورست راه است... برای پیاده رفتن خیلی زیاد است. وقتی بزرگترشدی می‌توانی پیاده بروی. با گاری می‌توانی مقداری بار، یا مسافری را هم با خودت به ورخوتور ببری.»

لحظه‌ای که گریگوری سالها انتظارش را داشت فرا رسیده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست انکار کند که در چند ماه آخر چه هیجانی اندرون پسر جوان را به جنب و جوش انداخته است. سرانجـام

می‌توانست راهی را که به هدف و سرنوشتش منتهی می‌شد آغاز کند. تنها براه افتاد.

هنوز چندان از دهکده دور نشده بود، که جوان ژنده‌پوش و خسته‌ای که به عصایی چوبی تکیه داده بود، جلویش را گرفت. خواهش‌کرد اگر ممکن است او را تا ورخوتور با خود ببرد. گفت: «به دیر می‌روم تا طلبه شوم.» گریگوری دست دراز کرد و جوان را بالا کشید و کنار خود جا داد. گفت: «من هم به آنجا می‌روم.»

«می‌خواهی طلبه بشوی؟»

«نه. فقط مدتی در آنجا خواهم ماند، و بعد تصمیم می‌گیرم که چه کنم.»

نام طلبهٔ جوان «میله‌تی سابورفسکی»[1] بود. از گریگوری یکی دو سال بزرگتر می‌نمود. در طول راه فقط دربارهٔ مذهب حرف زدند. گریگوری دربارهٔ «کتاب مقدس» از همسفرش بیشتر می‌دانست و بخشهایی طولانی از روایات را از حفظ می‌گفت. با هم این مطالب را تجزیه و تحلیل کردند و کوشیدند معنی واقعی آنها را بفهمند. میله‌تی، از سوی دیگر، دربارهٔ قدیسان و شهدا زیاد می‌دانست. او خواندن و نوشتن بلد بود، حال آنکه گریگوری بلد نبود. برای گریگوری توضیح داد که سیمون قدیس مرد بسیار ثروتمندی بود، اما تمام ثروتش را به فقرا داد و به ورخوتور رفت تا راهب و تارک دنیا شود.

گریگوری بدقت گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. میله‌تی

1) Mileti Saborevski

به او نصیحت کرد که در دیر بماند و خواندن و نوشتن یادبگیرد و تارك دنیا شود. اما برای گریگوری وارد شدن به نظام روحانیت چندان جالب نبود. می‌خواست آزاد باشد و با خداوند خودش ارتباط خصوصی داشته باشد. همیشه عقیده داشت که گفتگو با خداوند نباید از طریق واسطه و با تفاسیری که آنها بدست می‌دهند انجام گیرد بلکه باید مستقیم باشد.

درست یك هفته طول کشید تا به ورخوتور رسیدند. درحاشیهٔ این شهر پر جنب و جوش کوچك، در کنار رود «تورا»[1] بالای تپه‌ای مرتفع، ساختمان سفید و بلند سنگی، دیر کهنهٔ سیمون قدیس متعلق به قرن هفدهم میلادی، قرار داشت. در دامنهٔ تپه، مزارع کوچك و بزرگ، زیرآفتاب روشن می‌درخشیدند وکمی دورتر بیشه‌های انبوهی زمین را پوشانده بود. در قلب این بیشه‌ها، کیلومترها دورتر از شهر، در کلبه‌ای خرابه و دورافتاده، زاهد تارك دنیا و عجیبی زندگی می‌کرد، که عده‌ای او را دیوانه می‌پنداشتند زیرا هرگز از کلبه بیرون نمی‌رفت و زنجیر از دست و پای خود باز نمی‌کرد. تمام زائرانی که به زیارت سیمون قدیس که می‌گفتند شفا دهنده است، می‌آمدند، هرگز فراموش نمی‌کردند که ده کیلومتر دورتر از شهر، سری هم به پدر «ماکاری»[2] بزنند و از او هم کسب فیض کنند. صورت کوچك و گرد و چروکیدهٔ راهب ماکاری با ریش چرك و فوق‌العاده درازی که داشت درازتر می‌نمود. صدایش خفه و ضعیف بود و گهگاه اصلا شنیده نمی‌شد و مریدانش می‌گفتند اگر صدای پدر ماکاری به گوشتان نرسد

2) Makary

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نشانهٔ رسیدن آن به قلب شما است. تعداد زیادی مرغ و خروس دور و بر کلبه‌ئی جنگلی جولان می‌دادند. او آنها رایکی یکی‌صدا می‌کرد و با آنها حرف می‌زد و به نظر می‌رسید که بین او و مرغ و خروسها تفاهم کامل برقرار است. زائران، چه مرد و چه زن، از اطراف و اکناف سیبری و حتی ازغرب روسیه به دیدن اومی‌آمدند. برخی از آنها، ماهها با پای برهنه پیاده راه‌پیموده بودند و دیگران با گاری و درشکه. تجار ثروتمند و اشراف و افسران ارتش و سربازان و دهقانان همه برای کسب فیض و دعا پیش او می‌آمدند و در کارهایشان مشورت و راهنمایی می‌خواستند. در شهرهای کوچك و دهکده‌های دورافتاده، همه پدر ماکاری را می‌شناختند و حتی در سن پترزبورگ و مسکو هم از او حرف می‌زدند.

گریگوری با شدت بیشتری مجذوب ورخوتور و دیرشد واغلب به شخصیت سیمون قدیس می‌اندیشید که چگونه تمام دارایی خود را بخشیده و زندگی خود را وقف خدمت به خدا کرده بود. او نیز هیچ اشتیاقی برای ثروت و تجمل نداشت. فقط می‌خواست به دیگران خدمت کند. با شوق تمام در مزرعهٔ دیر سیمون قدیس، در کنار راهبان وطلاب تارك‌دنیا به‌بیل‌زنی و بذرپاشی وچیدن‌محصول مشغول شد. با آنها به شهر می‌رفت، تا غذایی را که کشت کرده بودند بین فقرا تقسیم کنند.

اما، همانطورکه اشاره شد، گریگوری آرزو نداشت که برای همیشه در دیر بماند، و پس از چند هفته متوجه شد که در بخشی از دیر، در زیرزمینهایی جداگانه، مفسدینی که از نقاط مختلف سیبری برای تنبیه و اصلاح به آنجا فرستاده شده بودند، نگهداری

می‌شوند. بعضی از آنها متعلق به فرقهٔ «خلیستی»[3] بودند که در رسوم خود برای تنبیه گناهکاران از شلاق استفاده می‌کردند و مراسم و مجالس اعمال‌جنسی دسته‌جمعی‌براه‌می‌انداختند. گریگوری با بعضی از آنها صحبت کرد. حساسیت و ظرافت طبعی که «کتاب مقدس» در او بوجود آورده بود، مجبورش می‌کرد که «نسبت به شلاق زدن یك انسان از خود واکنش نشان دهد. در ورخوتور بیشتر بخاطر راهب ماکاری تارك‌دنیا ماند، و هر روز ساعتهای متمادی را نزد او می‌گذراند و با اشتیاق به فلسفهٔ ساده او گوش می‌کرد. ماکاری به او گفت «وقتی به خانه برگشتی باید خواندن و نوشتن یاد بگیری. این یك امر مهم و اساسی است.» گریگوری قول داد که این کار را بکند.

پس از چهار ماه گریگوری ورخوتور را ترك کرد. میله‌تی او را ترغیب کرد که در دیر بماند و وارد جامعهٔ راهبان شود، اما گریگوری از این کار امتناع کرد. راهبانی که در این مدت به او علاقه پیدا کرده و تحسینش می‌کردند پولی را که بیشتر از خرج سفرش بود جمع کردند و به او دادند.

پدرش از غیبت طولانی او راضی نبود. اسبها عاطل و باطل و بی‌استفاده مانده بودند و گریگوری که اشتیاق داشت از آنهمه تجربیاتش برای اهل خانه صحبت کند از ناسزاهای پدر مکدر شد و باز در خود فرو رفت. بعد یفیم آندرئی‌یویچ کوشید همه چیز را از دل پسرش درآورد. اما جوابهای پسر کوتاه بود و رفتارش تغییر کرده بود. گریگوری تصمیم گرفت شغل مستقلی پیدا کند

3) Khlysty

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و استقلال خود را با پذیرفتن شغلی پیش یك گاری‌دار درتوبولسك نشان داد. یك «تەله‌گا»[٤]ی دواسبه در اختیار گریگوری گذاشتند و او به کار پرداخت. اگرچه هنوز رسماً در خانه زندگی می‌کرد و با پدر و مادر و خواهرش صمیمی بود، اما وضع فرق کرده بود.

بزرگترین تغییر در خود گریگوری روی داده بود. اقامتش در دیر راه زندگی و دیدگاهش را عوض کرده بود. افکار مذهبی فکر و ذکر او را تسخیر کرده بود. جواب سلام و لبخند دخترهای دهکده را می‌داد، اما مثل گذشته شبها به مرکز دهکده نمی‌رفت تا با آنها به رقص و آواز بپردازد. گاهی به مزرعه می‌آمد و به پدرش کمك می‌کرد، ولی اکثر اوقاتش در تنهایی، بیرون از خانه و شهر، در میان دشتها و در طول جاده‌های خشن با گاری باربری سپری می‌شد. در خانه، وقتش را ساعتها، و گاهی روزها و شبها به روزه‌گرفتن و تفکر و تعمق و دعا می‌گذراند.

یك روز که از یك مسافرت طولانی به توبولسك برمی‌گشت، نزد کارفرمایش رفت و گفت‌که متأسفانه یکی‌ازاسبهای «تەله‌گا»یش که رم کرده و برای نوشیدن آب لب رودخانه رفته بود در آب افتاده و غرق شده است. گاری‌دار این داستان را باور نکرد. پای پلیس به میان کشیده شد. «این بدجنس اسب را برده فروخته!» پس از بازرسی لباسهای گریگوری، بیست و یك روبل درجیبهایش پیدا کردند. این موضوع سوء ظن را تشدیدکرد. چطور ممکن بود پسری که مزد ناچیزی می‌گرفت اینهمه پول داشته باشد؟ درجا دستگیرش کردند. اما او خودش را از چنگ پلیس رها ساخت.

---

٤) telega: ارابهٔ بارکش.ــ م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پرسید: «شما چه‌تان شده؟ دارید چکار می‌کنید؟»

«این همه پول را از کجا آوردی؟ تو اسب را دزدیدی و آنرا فروختی... این از روز روشن‌تر است.»

گریگوری برای آنها توضیح داد که پول را راهبان دیرسیمون قدیس در ورخوتور به او داده‌اند و در حقیقت خیلی بیشتر ازاینها بوده، و این باقیماندهٔ آن است.

رئیس پلیس نیز ازقبول این داستان خودداری کرد. درمحاکمه‌اش در دادگاه این توضیحات نادرست تلقی شد. قاضی دادگاه گفت: «این پول زیادی است. راهبان تارك دنیا اینقدر پول ندارند... یك سال زندان به تو خواهد نهماند که نباید دزدی کنی و دروغ بگویی.»

گریگوری گفت: «از راهبان بپرسید، آنها به شما خواهند گفت که این پول از کجا آمده. من به شما اعلام می‌کنم که علیه آن گاری‌دار ادعای شرف خواهم کرد. او به من اتهام دزدی و دروغگویی زده است...»

گریگوری به دلیل فقدان مدرك‌تبرئه گردید وآزاد شد. گاری‌دار توبولسك از او عذرخواهی کرد و گفت که می‌تواند سرکارش باقی بماند. راسپوتین به سخنان او اعتنایی نکرد، و از او دورشد. گاری‌دار به دنبالش دوید، بازویش را گرفت و خواهش کرد که او را ببخشد و به کار ادامه دهد.

چند ماه بعد که گریگوری با گاری پر از جنس در راه تیومن بود، با وحشت متوجه شد که عدل بزرگی از پوست خز از گاری به سرقت رفته است. پس از آنکه این مطلب را به کارفرمایش‌اطلاع داد، باز او را به کلانتری بردند. دو فقره دزدی در این مدت‌کوتاه

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

برای گاری‌دار غیرقابل تحمل بود.

گریگوری این بار از ترس از دست‌دادن شغلش گفت‌که دسته‌ای از راهزنان به وی حمله کرده‌اند. اما تحقیقات پلیس بالاخره ثابت کرد که غفلت گریگوری موجب سرقت پوست‌خز شده است. او چند دقیقه‌ای برای قضای حاجت گاری را بی‌سرپرست رها کرده و وقتی برگشته بود، پوستها به سرقت رفته بود.

دادگاه رأی دادکه اگرچه حرفهای متهم احتمالا مقرون‌به‌حقیقت است، اما باید به علت سهل‌انگاری در کار و همچنین‌کتمان حقیقت امر تنبیه شود. رأی دادگاه، که در ۱۴ فوریهٔ ۱۸۹۱ صادر شد، چند ضربه شلاق و یك زندان کوتاه مدت بود. این تنها سابقهٔ‌سوئی است که از گریگوری راسپوتین در تاریخ به ثبت رسیده است.

سالها بعد، راسپوتین به دخترش گفت که هرگز جرأت نمی‌کرد چیزی بدزدد، زیرا می‌دانست فوراً همه خواهند فهمید. «اگر دوستان من چیزی می‌دزدیدند، من فوراً می‌فهمیدم...» و با این منطق طبعاً برای او مسلم بود که دیگران نیز می‌فهمند.

گریگوری راسپوتین پس از آزادی از دوران کوتاه زندان، از توبولسك به خانه بازگشت و تصمیم گرفت از آن پس، همانند زائرینی که به خانهٔ پدرش می‌آمدند و از آوارگی و پیوستن به خدا حرف می‌زدند، او نیز سفرش را آغاز کند.

فصل چهارم

زائر پا برهنه

آوای بوف

درهمین ایام یك رشته حوادث ناگوار برای خانوادهٔ راسپوتین اتفاق افتاد. مادر گریگوری، آنا یگوروونا، پس از یك بیماری مختصر، بطور ناگهانی درگذشت. با مرگ مادر، شیرازهٔ زندگی خانوادگی آنهاازهم گسیخته بود. او برایشان غذا می‌پخت، رخت می‌شست، در مزرعه کار می‌کرد، خانه را تمیز می‌کرد و برق می‌انداخت، وهمیشه اتاقها را با گلهای قشنگ، تر و تازه نگه می‌داشت.

تنها دخترش، وارا، که در گذشته به مادر کمك می‌کرد، همهٔ مسئولیتها را بدوش گرفت. اما چون مبتلا به صرع بود، نمی‌شد به او اطمینان کامل داشت، گرچه خدمتکار پیرشان هنوز دم دست بود. مادرش گاهی لباسهای خانواده را لب رودخانه می‌برد و در آب می‌شست. اکنون وارا این وظیفه را انجام می‌داد. بعد از ظهر یك روز تابستانی، زیر آفتاب گرم، دختر نحیف جوان که لب رود-

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خانه خم شده بود و رخت می‌شست، ناگهان در میان امواج‌خروشان «تورا» افتاد. جسدش هرگز پیدا نشد.

سومین مصیبت نیز اندکی پس از این واقعهٔ غم‌انگیز رخ داد. ساختمان اصلی خانهٔ آنها که مانند سایر خانه‌های دهکده تماماً از چوب ساخته شده بود، آتش گرفت. به‌رغم جانفشانیهای یفیم آندرئی‌یویچ و گریگوری و بسیاری از همسایگان که شجاعانه با آتش مبارزه کردند، تقریباً همهٔ خانه یکجا سوخت و خاکستر شد.

گریگوری اکنون نمی‌توانست خانه را ترك کند، چون پدرش در خانهٔ ویران شده به او احتیاج داشت. فقط این دو باقی مانده بودند. به پدرش کمك کرد و این بار خانه را بزرگتر از سابق با اتاقهای بیشتر و وسیع‌تر دوباره ساختند. دیوارها از دو لایهٔ چوب و پنجره‌ها نیز به درازای تمام دیوار، با چهارچوبهایی هلالی‌شکل و منبت‌کاری شده ساخته شدند. در جلوی ساختمان، باغ زیبایی با نرده‌های آهنی برای محافظت از آن درست شد. حیاط دور ساختمان نیز با دیوارهای بلندچوبی وبا رنگ سفید راه‌راه محصور شد.

زنهای دهکده گهگاه می‌آمدند تا در انجام امور خانه به آنها کمك کنند. پس از چند هفته، وقتی اوضاع ظاهراً روبراه شد، گریگوری تصمیم گرفت برای مدتی از دهکده خارج شود. مدتها آرزوی سفر و آوارگی را در درون خود مهار کرده بود. روزی که خانه را ترك کرد، این آرزو را با پدرش در میان گذاشت، ولی یفیم آندرئی‌یویچ فقط با حیرت به او خیره ماند. وقتی پیاده‌بسوی

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

«بالیك»[1] می‌رفت، شنید که در صومعهٔ شهر کوچك «آبـالاك»[2] جشنواره‌ای در جریان است، و به آن‌صوب رفت. این دیر درساحل رود «توبول» در حدود چهارده کیلومتری توبولسك قرار داشت که مسافتش تا پوکروفسکویه متجاوز از صد و چهل کیلومتر بود. در مراسم صومعه، گریگوری با دختر جذابی به نام «پروسکوویا دوبروویناء»[3] آشنا شد که موهای طلایی و چشمان آبی داشت و از اهالی دهکده‌ای در نزدیکی آبالاك بود. گریگوری مجذوب او شد، و دختر هم به او دل باخت. اختلاف سنی بین آنها بارز بـود. پروسکوویا بیست و سه چهار ساله بود و گریگوری نوزده سالـه. پس از یك آشنایی دو سه هفته‌ای،با هم ازدواج‌کردند، وگریگوری او را به خانه برد.

یفیم آندرئی‌یویچ که حالا نزدیك پنجاه سال داشت، از ایـن رویداد خوشحال‌شد. آنها درخانه به زن احتیاج داشتند وگریگوری یکی به خانه آورده بود. پروسکوویا، زنی ملایم و آرام و فهمیده بود و رفتاری مطبوع داشت و گریگوری می‌دانست اگر روزی بخواهد به سفر برود از آن زنهایی نیست که با وی دعوا و مرافعه راه بیندازد.

اهالی دهکده دسته دسته آمدند که زن گریشا را ببینند. از او خوششان آمد، زیرا مثل خود آنها بود: یك روستایی ساده‌دل که خواندن و نوشتن بلد نبود. وضع جدید خانه هم برای گریگوری

1) Balik
2) Abalak
3) Proskovia Doubrovina

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

خوب از آب درآمد. و چون احساس آرامش می‌کرد فکر رفتن و آوارگی در دیرهای دور را عجالتاً رها کرد. زنش را با محبت «نوویك» صدا می‌کرد، که به معنای «نو» است و یا «نوویچوك» که به معنای «یك نفر نو» است. او را هر شب به مرکز تجمع دهکده می‌برد و ساعتها با هم می‌رقصیدند، همانطور که در مراسم صومعهٔ آبالاك رقصیده بودند.

گریگوری بخاطر قولی که به راهب ماکاری تارك‌دنیاداده بود، به فراگرفتن خواندن و نوشتن پرداخت. پدرش و کشیش دهکده، پدر مقدس «پیوتر»[4] به او کمك کردند. چون بیشتر «کتاب مقدس» را از حفظ بود خواندن برایش کار آسانی از آب درآمد و بمحض آنکه هجی کردن را یاد گرفت تمام کتاب‌رابسرعت خواند.

اوائل سال بعد نوویك پسری زایید. گریگوری از خوشحالی چیزی نمانده بود دیوانه شود. دور اتاق رقصید و زنش را بارها و بارها بوسید. اسم بچه را دیمیتری گذاشتند ومیتیا کوچولو تامدتی از بغل گریگوری زمین گذاشته نمی‌شد. درحالی که بچه بغلش‌بود و با او یا با دیگران حرف می‌زد، از این اتاق به آن اتاق‌می‌رفت، توی باغ پرسه می‌زد، یا در مزرعه و وسط شهر راه می‌رفت و میتا کوچولو را به همه نشان می‌داد. تغییری‌که در گریگوری‌راسپوتین ایجاد شده بود بقدری چشمگیر بود که همه می‌گفتند: «دیگر در خانه خواهد ماند... فکر زیارت و سفر به‌دیاردوراز سرش‌افتاده.» شش ماه بعد دیمیتری مرد. علت مرگ بچه معلوم نیست، ولی

4) Piotr

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

برای گریگوری ضربهٔ هولناکی بود. گریه‌اش بند نمی‌آمد. باز در تنهایی عمیقی فرو رفت.تسکینهای پدر، یاحتی دلداریهای‌دوستش دیمیتری پچرکین را که بچه هم‌اسم او بود، نمی‌خواست. هیچ کدام از اهالی دهکده را هم که از بچگی محبت او را دردل‌داشتند نمی‌پذیرفت... از دیدن و حرف زدن با تمام مردم امتناع می‌کرد. بیشتر ساعات روز و شب را زانو می‌زد و بلند بلند، به دعا و گریه و زاری و عزاداری می‌پرداخت، بطوری که صدایش در تمام خانه و خیابان شنیده می‌شد. لب به غذا هم نمی‌زد. بیشتر اطرافیان تصور می‌کردند که عقل از سرش پریده. ناگهان پس از چند هفته که پا از خانه بیرون نگذاشته بود، ناپدید شد. همهٔ خانه و مزرعه و دهکده را دنبالش گشتند، اما اثری از گریگوری نبود. بعضیها بیم داشتند که خودش را از روی یأس و بیچارگی در «تورا» انداخته و امواج جسدش را برده باشد، همانطور که رودخانه جسد خواهرش را برده بود. بعد معلوم شد که جبهٔ سفید بلند، وعصای دراز چوبیش هم گم شده است. زنش و پدرش نفس راحتی‌کشیدند احتمالاً به سفر و آوارگی دلخواه خود رفته بود. لابد به یکی از دیرهای اطراف‌سیبری پناه برده‌بود تا سعی‌کندبفهمد چرا خداوند تنها بچه‌اش را از او گرفته است.

در واقع گریگوری پیاده روانهٔ صومعهٔ ورخوتور شده بود. تقریباً یك ماه طول کشید تا پابرهنه به ورخوتور برسد. راهبان‌دیر سیمون قدیس باخوشحالی از او استقبال کردند. میله‌تی‌سابورفسکی طلبه‌ای که چند سال پیش با گریگوری سفر کرده بود، هنوز آنجا بود. اما گریگوری با هیچ کس حرف زیادی نزد. بلافاصله بسوی بیشه‌ها و کلبهٔ دورافتادهٔ راهب ماکاری رفت که ایمان و مرام

عـزلت‌طلبش بـرخلاف فرقهٔ «خلیستی»های دیر سیمون قدیس، با شلاق زدن میانه‌ای نداشت. وقتی وارد شد، راهب ماکاری مشغول دعا بود. گریگوری روی زمین خاکی و سفت‌کلبه نشست و صبر کرد تا دعاهای پیرمرد تمام شود. پدر ماکاری سربلندکرد تاببیند چه کسی به دیدنش آمده است.

بـدبختی از سر و صورت گریگوری می‌بارید. وقتی پیـرمرد دستش را برای دعای خیر بلند کرد و صلیب کشید، زنجیرهای‌دست و گردنش به صدا درآمدند. وی با دقت به حرفهای گریشا کـه برای مرگ تنها پسرش می‌گریست گوش کرد... پیرمرد گفت: «هر کس زیر بار رنجهایش شکسته می‌شود... اما فقط کسانی که خدا را شناخته‌اند می‌فهمند چرا به این رنجها دچار شده‌اند.»

ساعتها به اتفاق دعاکردند. بودن در کنار راهب ماکاری برای گریگوری‌آرامش‌بخش و دلگرم‌کننده‌بود. درعین‌حال‌این ملاقات کلیدی‌بودبرای‌آنچه‌که وی همواره‌درزندگی‌طالبش‌بود. یافتن‌راهی بسوی خداوند. تنها کلمات کافی نبود.

راهب ماکاری از او پرسید: «خواندن و نوشتن یاد گرفتی؟»

«بله. خواندن بـرای من آسانتر از نوشتن است. امـا بمرور پیشرفت خواهم کرد.»

«خدا ترا برکت دهد، پسرم. او ترا نزد من فـرستاده است، و امیدوارم آنقدر ترا کمك کرده باشم که همواره ارادهٔ خـداوند را بپذیری.»

«بله، پدر مقدس.»

راهب ماکاری به او کمك کرد که خدا را بیابد. پس ازبازگشت، در پوکروفسکویه، هرشب عدهٔ زیادی از مردان و زنان دهکده

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

برای شرکت در جلسات دعای او می‌آمدند، زیرا تشخیص داده بودند که گریگوری «نظرکرده» است و می‌تواند آنان را بسوی رستگاری هدایت کند.

کشیش دهکده، پدر مقدس پیوتر، که در مدرسه مراسم عشاء ربانی و احکام دینی را اجرا می‌کرد و از دوستان خانوادهٔ راسپوتین بود، اصلا از این کار خوشش نیامد. جلسات گریگوری شالودهٔ کلیسای سنتی را بهم می‌ریخت. حتی روزهای یکشنبه هم عدهٔ کمی به مجلس وعظ او می‌رفتند. کشیش تصمیم گرفت با گریگوری صحبت کند و به او هشدار دهد که اگر دست از اغوای مردم برندارد، مجبور است به وظیفهٔ خود عمل کند و این تخلفات جدی را به حضرت اسقف توبولسك گزارش دهد.

اما یك روز قبل از آنکه پدر پیوتر به دیدن گریگوری بیاید، واقعهٔ عجیبی اتفاق داد. اوائل بهار بود و آفتاب بامدادی می‌درخشید. گریگوری هنگام کار در مزرعه ناگهان نور تابان و حتی زنده‌ای را در گوشه‌ای از آسمان مشاهده کرد و دفعتاً در برابر چشمان خود اندام «مریم مقدس» را در آسمان دید. چشمان حضرت مریم به او خیره شده بود و به او اشاره می‌کرد، انگار که می‌خواهد چیزی بگوید. گریگوری، به هیجان آمده ولی مبهوت بود. آیا این یك رؤیا بود یا واقعاً «او» را رؤیت می‌کرد؟ چشمانش را بست و دوباره باز کرد، ولی «مریم مقدس» هنوز آنجا بود. لباسهایش با آنچه گریگوری قبلا در تمام تابلوهای او دیده بود فرق داشت. در مقابل آنچه که می‌دید زانو زد و به دعا پرداخت. بعد از جا پرید، به انباری ته حیاط دوید و صلیبی با خود آورد و درهمان نقطه‌ای که هنگام مشاهدهٔ مریم مقدس ایستاده بود، در زمین نصب

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کرد.

از این رویداد چیزی به زن یا به پدرش نگفت. هنگام ظهر او را در مزرعه ندیدند، و بار دیگر جبهٔ سفید و عصای چوبی‌اش ناپدید شده بود. احتمالاً او باز به دیر رفته بود تا جواب شك و تردید تازه‌ای را پیدا کند. در واقع او به ملاقات دوستش دیمیتری پچرکین رفته بود تا دربارهٔ آنچه دیده است با او حرف بزند. دیمیتری نیز از این رخداد به هیجان آمد و هر دو تصمیم گرفتند با هم به ورخوتور بروند و موضوع را با ماکاری تارك دنیا درمیان بگذارند و نظر او را دربارهٔ آنچه که مریم مقدس سعی کرده بود بگوید جویا شوند.

این بار نیز سفر با پای پیاده صورت گرفت. در ورخوتور، ابتدا مدت کوتاهی در دیر سیمون قدیس ماندند و در تمام مراسم دعا و ریاضت شرکت کردند. پچرکین فریفتهٔ این زندگی شد و به‌گریشا گفت که شاید روزی به اینجا بیاید و راهب تارك‌دنیا شود. اما گریشا فقط سرش را تکان داد و گفت، «من به اینجا آمده‌ام که فقط ماکاری را ببینم.» روز بعد او پچرکین را از میان بیشه‌های وحشی به کلبهٔ دورافتادهٔ راهب ماکاری برد و منظر زیبایی را که در مزرعه دیده بود با دقت کامل برای پیرمرد توصیف کرد.

ماکاری گفت: «آن اشاره‌ها، و آن حرکت دست حضرت مریم بسوی جلو، بوضوح علامت آن است که تو باید به زیارتی‌طولانی بروی. ظاهراً خداوند ترا بخاطر وظیفهٔ مهمی انتخاب کرده است. برای انجام این وظیفه، تو باید قدرتهای روحانی و معنوی خودت

را بسط دهی. باید به قلهٔ «آتوس»[5] در یونان بروی، و در آنجا دعا کنی.»

دیمیتری پچرکین پرسید: «آیا من هم می‌توانم با او بروم؟»

«البته... گرچه تو این منظر را ندیده‌ای و هنوز اشاره‌ای برای انجام وظیفه‌ای دریافت نکرده‌ای، اما به هر حال، بسط جنبه‌های روحانی و معنوی و تجربه و آموزش دینی برای تو امتیازی‌خواهد بود. با گریگوری به قلهٔ آتوس برو.»

پس از بازگشت به خانه، گریگوری به زن و پدرش اطلاع داد که در نظر دارد به زیارت صومعه‌ای در قلهٔ آتوس یونان، که مشهورترین صومعه‌های رهبانی جهان است، برود. یفیم آندرئی‌یویچ خبر نداشت جایی که پسرش می‌خواهد برود کجاست، فقط می‌دانست خیلی دور است، شاید هزار کیلومتر. در واقع آنجا تا پوکروفسکویه درحدود ۳،۶۸۰کیلومتر بود. یفیم آندرئی‌یویچ از پسرش پرسید: «آیا می‌خواهی تا آنجا پیاده بروی؟» گریگوری جواب داد که برای زیارت راه دیگری وجود ندارد، دیمیتری پچرکین نیز همراه او می‌آید. زنش که اشک‌ریزان در گوشه‌ای نشسته بود، اگرچه از فکر مسافرت و غیبت طولانی اوبسیارناراحت و آزرده‌خاطر بود، اما سعی نکرد او را از رفتن منصرف کند.

پرسید: «چند وقت طول می‌کشد؟»

گریگوری گفت: «با خداست.»

چند روز بعد او و دیمیتری حرکت کردند. یفیم آندرئی‌یویچ ابداً خوشحال نبود که برای کار در مزرعه و با حیوانات، دست

---

5) Athos

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تنها بماند، ولی چاره‌ای جز تحمل وضعیت نداشت. تنها چیزی که به زبان آورد این بود که «گریگوری از روی تنبلی رفته زائر شده- همین.»

آنها مجبور بودند از کوههای اورال که بعضی از گردنه‌های خشن و صعب‌العبورش بیش از ۱۷۶۶۰متر ارتفاع داشت عبورکنند. یونان در جنوب غربی پوکروفسکویه قرار داشت. این تنهااطلاعاتی بود که آنها دربارهٔ سفر خود داشتند. سایر جزئیات نقشهٔ راه و مسیر حرکت را باید بتدریج که پیش می‌رفتند کشف می‌کردند. با پای برهنه و زنجیر به دست و پا، روزانه بیشتراز ده دوازده‌کیلومتر راه طی نمی‌کردند، و شبها درِ خانهٔ دهاتیهای فقیر را می‌زدند تا اجازه بگیرند در گوشه ی روی زمین بخوابند. اگرهوا خوب بود، شب را زیر آسمان صبح می‌کردند. تقریباً در همهٔ دهات سر راه مردم از آنها استقبال می‌کردند و به درون خانه دعوتشان می‌کردند. تمام‌خانواده‌ها دورآنها جمع می‌شدند، ازآشپزخانه غذا می‌آوردند، و استکانهای چای یکی پس از دیگری از سماور ریخته می‌شد. مردم از آنها دربارهٔ شهرها و دهاتی که رد شده بودند، دربارهٔ کلیساها و اوضاع و احوال مردمی که دیده بودند، دربارهٔ جاهایی که می‌خواستند بروند، و دربارهٔ «کتاب مقدس» سؤالهای زیادی می‌کردند. گهگاه در طول جاده، ناگهان یك نفر می‌دوید و درمقابل گریگوری زانو می‌زد و با التماس از او می‌خواست به بالین مادر محتضرش، به بالین بچهٔ بیمار یا پدر پیرش بیاید. گریگوری‌می‌رفت و درکنار بستر زانو می‌زد ودعا می‌کرد- چون کار دیگری ازدستش برنمی‌آمد. آنگاه برمی‌خاست و بالای سر مریض علامت صلیب می‌کشید و ناگهان بی‌اختیار کلماتی بر زبانش جاری می‌شد. «او

نخواهد مرد بزودی خوب خواهد شد.» و خارج‌که می‌شد، مردم لب جبهٔ او را می‌بوسیدند، ولی او جبه‌اش را از دست آنهابیرون می‌کشید و می‌گفت: «این خواست خداست... نه خواست من.»

در طول راه دراز خود، هنگام درو، گریگوری و دیمیتری به مزارع می‌رفتند و به دهقانان کمك می‌کردند یا به ماهیگیران می‌پیوستند تا تورهایشان را از آب بیرون بکشند. گاهی مردم یك دهکده در خیابان دور گریگوری راسپوتین حلقه می‌زدند و او بصدای ملایم و خوش خود برای آنها موعظه می‌کرد، یا در خواندن سرودهای روحانی آنان را همراهی می‌نمود. هر جا به صومعه‌ای می‌رسیدند، برای نماز و مراسم عشاء ربانی به آن وارد می‌شدند یا با راهبان دیر دربارهٔ مضامین «کتاب مقدس» به بحث و گفتگو می‌پرداختند.

پس از عبور از کوههای اورال، بسطرف «ولگا» رفتند، که طولانی‌ترین و عریض‌ترین و مهمترین رودخانه‌های روسیه است. ولی به جای حرکت در مسیر رودخانه که به شرق می‌رود وآبهای خود را از طریق هفتاد مصب به دریای خزر می‌ریزد، پس‌از رسیدن به آن به سمت «ساراتوف»[6] پیچیدند، و از آنجا به «راستوف»[7] در ساحل رود «دن»[8] رفتند. از آنجا نیز بسوی سواحل‌شمالغرب «دریای سیاه» دور زدند و بالاخره باگذشتن از رومانی وبلغارستان وارد خاك یونان شدند.

6) Saratov
7) Rostov
8) Don

ده ماه طول کشید تا به مقصد خود برسند. قلهٔ آتوس، که در ارتفاع ۲،۰۰۰ متری قرار داشت دهانهٔ خلیجی را که به درون «دریای اژه» فرو می‌رفت با شکوه و زیبایی خاصی تسخیر می‌کرد. قلهٔ کوه، و حوالی آن، محل بزرگترین و مقدس‌ترین دژ کلیسایی مذهب «ارتدکس» در جهان بشمار می‌آمد. بیش از بیست عبادتگاه و صومعه از فرقه‌های مختلف در آنجا وجود داشت. برخی ازآنان که توسط دولت روسیه اداره می‌شدند، همه دارای اشیائی بسیار گرانبها نظیرآثار هنری دوران بیزانس وکتب و اسناد قیمتی‌بودند. تقریباً معماری همهٔ بناها جالب بود. ساختمانهای مستطیل شکل با بالکنهای چوبی‌شان خوش‌ترکیب می‌نمودند و بقیه هرچند قدیمی بودند ولی زیبایی دلپذیری داشتند، کلیساها در میان گنبدها، و برج و بامهای پیازی شکل، در محوطه‌های چهارگوش قرارداشتند. به هر طرف نگاه می‌کردی منظرهٔ دل‌انگیزی بود: باغهای سرشار از درخت و گل و رنگ و عطر، شمشادها و بوته‌های سفید و صورتی خرزهره درهم فرو رفته، و گاوهای نر که در مرغزارهای سبز و زیبا به چرا مشغول بودند. گاو ماده در اینجا وجود نداشت. بیش از هشت قرن پیش، در سال ۱۰۶۰ میلادی، امپراتور «کنستانتین نهم»[9] فرمانی صادر کرده بود که بموجب آن هیچ زن، یا جنس مؤنث، یا خواجه، یا حتی مردی صورت تراشیده، حق ورود به این محوطه را نداشت. حتی امروز نیز، زنان اجازهٔ قدم گذاشتن به کوه مقدس را ندارند و ورود جانوران ماده هنوز ممنوع است. یکی از شرایط اجازهٔ ورود مردان نیز داشتن ریش است.

9) Constantine IX

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کل جمعیت مجتمع کلیساهای کوه‌مقدس آن‌روز در حدود ۷،۰۰۰ نفر بود. در حدود نیمی از این جمعیت را راهبان تارك دنیا تشکیل می‌دادند و بقیه «برادر» محسوب می‌شدند. راهبان گذشته از وظایف دینی، باید زمین را شخم می‌زدند، برای غذای خود ذرت و سبزی می‌کاشتند، و یا ماهیگیری می‌کردند. همهٔ آنها درکارهای دستی مهارت داشتند.

گریگوری و دیمیتری با ریشهای انبوه و مدارکی که با خود داشتند، اجازهٔ ورود یافتند و توسط راهبان استقبال شدند. هردو غرق در مسرت بودند. از بلندترین نقطهٔ قله، منظرهٔ زیبای شهرنفس را در سینه حبس می‌کرد. صدای سرود ازنمازخانه‌های عبادتگاهها، جلوهٔ روحانی خیابانها، و حتی هوای محیط از ندای مذهب در موج و لمعان بود.

در پایان هفتهٔ اول، دیمیتری پچرکین آنچنان تحت‌تأثیر این زندگی قرار گرفت که به گریگوری گفت تصمیم گرفته است در آنجا بماند، و سوگند تارك دنیا شدن یاد کند. سعی او برای راضی کردن گریگوری به انجام این کار فوراً رد شد. گریگوری گفت: «من این‌محیط رادوست‌ندارم... دراینجاجز کثافت و شپش‌وفساد اخلاق چیزی نیست،» و اضافه کرد: «بدون زن، تنها راه خارج ساختن فشار نیازهای طبیعی همجنس‌بازی است.»

گریگوری چندین روز دیگر ماند و کوشید بفهمد درپس‌صحنه‌های دیر واقعاً چه می‌گذرد، و بالاخره آنقدر دید که شکها و ترسهایش اثبات‌شد. سوء ظنهایش حقیقت داشت. به‌دیمیتری گفت: «من دیگر نمی‌خواهم حتی یك شب اینجا بمانم. می‌خواهم بروم. این محیط برای من خفقان‌آور است. خدا ترا در پناه خ نگه‌دارد

و از شر دامهای مفسده‌انگیز حفظ کند.» هر دو به زانو افتادند و دعا کردند. آنگاه یکدیگر را در آغوش گرفته وداع کردند و از هم جدا شدند.

آوای بوف

فصل پنجم

بیت‌المقدس ـ و سپس خانه

آوای بوف

گریشا به‌جای آنکه از یونان مستقیماً به خانه بازگردد، راه سرزمینهای مقدس را در پیش گرفت. از دریا گذشت و از آسیای صغیر رو به جنوب، بسوی ترکیه آمد، بعد بطرف شرق، یعنی حلب و سپس از راه ساحلی، از طرابلس به بیروت و سپس به دمشق و بیت‌المقدس و بیت‌اللحم و بیت شبع و ناصریه و جلجتا[1] رفت.

این سفرها، او را ۱،۶۰۰ کیلومتر دیگر از پوکروفسکویه دورتر ساخت، ولی وی با جبهٔ بلند زائران و عصای چوبی بلندی که بدان تکیه می‌کرد، بدون ترس و بیم راه می‌رفت. اکنون تنها بود وبیشتر از مصاحبت کسانی که در راه می‌دید و مهمان‌نوازی دهقانان سادهٔ یونانی و ترك و یهودی بهره‌مند می‌شد. به وی غذا و سرپناه می‌ـ

---

1) Golgotha

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دادند و دربارهٔ سفرهایش از او سؤال می‌کردند.

آنچه که در «سرزمینهای مقدس»، محل تولد و مرگ مسیح دید، او را عمیقاً تحت‌تأثیر قرار داد. شهرها و دهکده‌ها آکنده از خاطرات روحانی و مقدس بودند. اینها مزارع سرسبز خداوند بودند. مسیح در اینجا راه رفته بود، رنج کشیده بود، حرف زده بود، معجزه کرده بود، و بالاخره مظلوم واقع شده و مصلوب شده بود. صداهایی که در اینجا انعکاس داشت سالهای آیندهٔ او را پر می‌کرد. ازآن لحظه به بعد، گریگوری راسپوتین از این صداها حرف می‌زد و آنچنان زنده و از جان و دل سخن می‌گفت، که کسانی که مسحور حرفهای او می‌شدند گمان می‌کردند وی دراین مزارع سرسبز با خود مسیح راه رفته است. اینها گزارشهایی زبانی بود. گزارش کتبی این تجربیات، بیست سال بعد که او دوباره به سرزمینهای فلسطین بازگشت به قلم خودش نوشته شد.

در تمام مدت غیبت طولانی‌اش از خانه، هیچ وسیله‌ای برای تماس با همسر و پدرش نداشت. نمی‌توانست نشانیی به آنها بدهد و اگرچه خود چند بار به خانه نامه نوشت، هرگز نامه یا خبری از خانه و اوضاع دهکده‌اش به او نرسید. چند روز پیش از حرکتش از پوکروفسکویه، زنش به‌او گفته بود که فکر می‌کند حامله است. آیا وقتی بازمی‌گشت پسری داشت که جای دیمیتری اولین‌فرزندش را بگیرد؟ اگر لایقش بود، خدا چنین می‌کرد.

پس از غیبتی که بیش از دو سال و نیم طول کشید، و طی آن گریگوری بیشتر از ۱۱،۰۰۰کیلومتر راه رفته‌بود، به‌پوکروفسکویه بازگشت. او دیگر یك جوانك بیست ساله نبود. اگرچه تقریباًبیست و سه سال داشت، اما پانزده سال پیرتر می‌نمود. ریشش درازتر و

پرتر بود، موهای بلند قهوه‌ای‌رنگش روی شانه‌هایش می‌ریخت و چشمان آبی چون فولادش حالت خواب‌کنندگی تازه‌ای بـه خـود گرفته بود. زنش اول او را نشناخت و با تعجب به این مرد غـریبه، به این موجود دراز و ژنده‌پوش که با توبره‌ای عجیب بر دوش، پشت در خانه آمده بود، خیره ماند. فکر کـرد یکی دیگـر از درویشهای سرگردانی است که اغلب به در خانه می‌آیند. «بفرمایید تو، بفرمایید. یفیم آندرئی‌یویچ در مزرعه است. چای و غذا حاضر است و اگر میل داشته باشید می‌توانید شب‌تشریف‌داشته‌باشید...»

خندهٔ گریگوری رعدآسا بود: «امیدوار بودم بـه بنده جـا بدهید!» به شنیدن صدا و خندهٔ او، زنش او را شناخت. به گریه افتاد، و یکدیگر را در آغوش گرفتند، بوسیدند و دوبـاره در آغوش گرفتند.[۲]

«همین جا صبرکن!»

گریگوری گفت: «می‌توانم بیایم تو؟»

«یک‌دقیقه صبرکن،» این راگفت و به درون خانه‌دوید. لحظه‌ای بعد، با بچه‌ای در بغلش بازگشت، طفلی که هنگام غیبت گریگوری زاییده بود.

راسپوتین به بچه که اکنون دو ساله بود خیره ماند. بعد بـا صدایی ناله‌مانند بانگ برآورد: «این دیمیتری من است! میتیای من برگشته! خدا او را به من پس داده!»

یفیم آندرئی یویچ از مزرعه آمد ببیند چه خبر است. این غریبه

---

۲) تا سالها بعد در خانواده صحبت از این لحظه بود و ماریا، دختر راسپوتین، در خاطرات خود از این لحظه یاد می‌کند.

کیست که آمده دم در و این‌همه قیل و قال و خنده راه‌انداخته؟

او هم وقتی پسرش را شناخت چشمانش از حیرت گرد شد. پس از یك روبوسی گرم و طولانی، یفیم آندرئی‌یویچ شانه‌های پسرش را گرفت و سراپای او را در جستجوی تغییراتی که سفر و تجربه در او به وجود آورده بود، برانداز کرد. او مردی تمام‌عیار شده بود. امروز در اعماق چشمان فولادینش نگاه نافذ و جستجوگری وجود داشت که گویی تا ژرفای روح می‌رسید. آنچه که یفیم آندرئی‌یویچ درآن چشمان دید، به اعتراف خودش، ایمان ملتهب و شکست‌ناپذیری به خدا بود.

خبر بسرعت در دهکده پیچید. در عرض چند دقیقه مردم دسته دسته به خانه آمدند تا گریشا را ببینند، و از او دربارهٔ مسافرتهایش صدها سؤال کنند. اما او قبل از هر چیز آنها را در حیاط جمع کرد تا با او زانو بزنند و دعا کنند. دو ساعت دعا و سرودهای مذهبی خواندند، بعد تقریباً همهٔ اهل ده به داخل اتاق نشیمن جمع شدند و روی نیمکتهای چوبی نشستند یا دور و بر او ایستادند و زن گریشا و یفیم آندرئی‌یویچ از آنها با بشقابهای مملو از نان سیاه و ماهی شور و تخم‌مرغ ادویه‌دار و چای پذیرایی کردند. گریگوری خوردن گوشت را ترك کرده بود. از زنش خواست که از آن پس برای او غذائی با روغن حیوانی درست نکند. از آن شب به بعد، همسایه‌ها هر شب برای شنیدن هرچه بیشتر داستان مسافرت گریگوری می‌آمدند. صحبتهای گریگوری همیشه با مراسم دعا خوانی شروع می‌شد. چند روز بعد، گریگوری به کمك آنها به ساختن عبادتگاه کوچکی در گوشهٔ باغ پرداخت و پس از آنکه بنا به پایان رسید، مراسم دعا هر شب درون‌آن برگزارمی‌شد.

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

مراسم دعا و نیایش اغلب با وعظ مختصری همراه بود و این سخنان که از تجربیات شخصی‌اش سرچشمه می‌گرفت همیشه نفوذ و برندگی حقیقت را داشت. مردم هر شب به عبادتگاه می‌آمدند. دعاها و سخنان او ساعتها طول می‌کشید، بعد به اتاق نشیمن (یا «گورنیتسا»[3]) می‌آمدند، چای و شیرینی می‌خوردند، و باز حرفها ادامه پیدا می‌کرد. حالا کم‌کم او را «پدر گریگوری» صدا می‌کردند.

باز خشم کشیش دهکده برانگیخته شد. ولی این دفعه تصمیم گرفت که دست به اقدامی بزند. پدر مقدس پیوتر گزارش مفصلی به اسقف آنتونی در توبولسك فرستاد و در آن به شرح کاملی از شلاق‌زنیها و مجالس و مراسم عیش و عشرت و روابط جنسی دسته‌جمعی که توسط «خلیستی»ها در صومعهٔ «ورخوتور» رواج داشت پرداخت و ادعا کرد که چنین اعمالی اکنون در گوشهٔ باغ راسپوتین صورت می‌گیرد. کشیش پوکروفسکویه به خود زحمت نداد که فکر کند اگر گریگوری راسپوتین چنین شیوه‌هایی از عبادت را تأیید می‌کند چرا خود در صومعهٔ ورخوتور نماند.

اسقف توبولسك که از این گزارش بشدت ناراحت شده بود هیئتی را به پوکروفسکویه فرستاد تا موضوع را بدقت بررسی کنند.

اعضاء این هیئت که همه کشیش بودند، اول به ملاقات پدر مقدس پیوتر رفتند، بعد با همهٔ اهالی دهکده، چه آنهایی که به جلسهٔ دعای راسپوتین می‌رفتند و چه آنهایی که نمی‌رفتند، گفتگو

3) gornitsa

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نمودند. سؤالات بسیار زیادی مطرح و تجزیه و تحلیل شد. پس‌از خاتمهٔ بررسیها، هیئت بدون هیچ عکس‌العملی در دهکده ماند و با این فرض که اگر گریگوری راسپوتین «خلیستی» باشد بازهم به کارش ادامه می‌دهد، پلیسی را در لباس روستایی از توبولسك به پوکروفسکویه آورد تا به جلسات گردهمایی در عبادتگاه کذایی برود. پلیس، بدون اینکه کسی متوجه حضورش شود، چند شب در مراسم عبادت شرکت کرد و آنچنان مجذوب مراسم شد و تحت تأثیر قرار گرفت که در پایان شب سوم زانو زد و دست گریشا را بوسید.

هیئت از افشاء نتیجهٔ بررسیهای خود به پدر مقدس پیوتر خودداری کرد، این گزارش باید تسلیم اسقف اعظم در توبولسك می‌گردید، و قضاوت آن توسط عالیجناب بعداً اعلام می‌شد.

ولی نتیجهٔ نهائی چیزی نبود که پدر مقدس پیوتر انتظار داشت. بموجب این گزارش، مراسم مذهبی در خانهٔ گریگوری یفیموویچ راسپوتین به هیچ وجه مفسده‌انگیز نبود. این مراسم شباهتی به اعمال فرقهٔ «خلیستی»ها نداشت و نمی‌شد آن‌را انحرافی ازمراسم و اصول «ارتدکس مسیحی» دانست. در واقع موعظه‌های گریگوری تحسین شد و «پدر مقدس گریگوری» نیز بخاطر تفهیم و تفسیر پر احساسش از «کتاب مقدس» مورد تمجید قرارگرفت.

گریگوری خوشحال از اینکه به خانه نزد زن و پسرش بازگشته است، تا مدتی فکر سفر و جولان دادن در دیارهای دور را رها کرد. اکنون پرسه‌زدنهایش به اتاقهای خانه محدود می‌شد. دیمیتری را در بغل می‌گرفت یا بالای سرش نگاه می‌داشت و آوازخوانان

می‌رقصید، بچه را در اتاقها می‌گرداند یا او را با خود به مزرعه می‌آورد و کارگران مزرعه را با آواز و خنده در شادیهای خود سهیم می‌کرد.

گریگوری برای بچه‌اش از «قلعهٔ آتوس» و از «سرزمینهای مقدس» تعریف می‌کرد. اما بچه فقط لبخند می‌زد، چون دوست داشت به صدای نرم و ملایم پدر گوش بدهد، صدایی که با همهٔ نرمی و ملایمت می‌توانست در دفاع از خود علیه اتهامات پدر مقدس پیوتر و دیگران، ناگهان خشونت و خشم و قدرت خود را نشان دهد.

گریگوری روزها در مزرعه کار می‌کرد، و یکشنبه‌ها به‌کلیسای سفید و کوچك دهکده می‌رفت. دو سه بار در هفته هم صبحها در نماز شرکت می‌جست و با دوستان ماهیگیرش به رودخانه می‌رفت. گاهی هم زنش را به سالن اجتماعات دهکده می‌برد و به رقص و آواز دسته‌جمعی می‌پیوست.

زائرین و درویشان، مسافرین عادی و دستفروشهایی که ازدهکده می‌گذشتند، و حتی سربازها، به دیدنش می‌آمدند، سر میز می‌نشستند، و در حالی که غذا دست به دست می‌گشت، به سخنان گریگوری و داستانها و تجربیاتش از هزاران فرسخ سفر دور و دراز گوش می‌دادند. از سرزمین «تاتارها»، از شهرهای ساحل دریای سیاه، از «سرزمینهای مقدس» واز دنیای وسیع و بزرگی که در ماوراء سیبری وجود داشت روایتها می‌شنیدند، و پیش از آنکه خانه را ترك کنند با او زانو می‌زدند و دعا می‌خواندند و به دنبال دعای خیر او، با وی وداع می‌کردند.

وقتی که می‌دید مردم او را به چشم یك قدیس نگاه می‌کنند،

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

آنها را با عصبانیت از این کار منع می‌کرد و می‌گفت: «در دنیای ما مرد مقدس وجود ندارد... بشر تا روزی که زنده است گناه می‌کند.» این جواب همیشگی او به مردم بود. با وجود این، آنها می‌توانستند مقدس بودن او را احساس و اثبات کنند، چون پیشگوییهای او را شنیده و دیده بودند که او شفا می‌دهد، دیده بودند که بیماران محتضر پس‌از دعای گریگوری ازبستر برخاسته‌اند. او را «معجزه‌گر» می‌نامیدند. اما گریشا می‌گفت: «این کارها «معجزه» نیست. تنها کاری که لازم است بکنید این است که از خدا بخواهید. با دعا هر کاری می‌شود کرد.»

مسافرینی که از پوکروفسکویه می‌گذشتند رفته رفته اسم او را تا دورترین نقاط سیبری، تا مغولستان و منچوری، و در غرب تا منطقهٔ اورال و مسکو و سن پترزبورگ، و در جنوب تا کی‌یف[4] و کازان[5] به گوش مردم رساندند.

4) Kief
5) Kazan

فصل ششم ـ

در کی‌یف و کازان

آوای بوف

پس از ده ماه اقامت در خانه بار دیگر به سفرها و آوارگیهای‌خود ادامه داد. اما این‌بار به سفرهای دور و دراز نرفت. دلش‌می‌خواست کی‌یف و کازان را ببیند. بخصوص می‌خواست به تماشای تمثال معجزه‌گر «باکرهٔ مقدس» در کازان برود و ببیند تصویر «او» با آنچه که خودش آن روز در مزرعه دیده بود چقدر تفاوت دارد. چند هفته قبل از حرکت، زنش به او گفت که آبستن است: این‌بار آیا دختر خواهد بود یا باز هم یك پسر؟

وقتی زنش را به عنوان خداحافظی بوسید، نوویك گـریه کرد. همیشه وقتی گریگوری می‌رفت او گریه می‌کرد، اما هرگز سعی نمی‌کرد او را از رفتن بازدارد، یا حتی سعی نمی‌کرد مسافرتش را به تعویق اندازد. رفتن او خواست خـدا بود، درست نبود کسی دخالت کند.

اگرچه کازان در ۱،۰۰۰ کیلومتری پوکروفسکویه در آنسوی کوههای اورال واقع بود، اما گریگوری اول به کی‌یف که در ۱،٤۰۰ کیلومتری خانه‌اش قرار داشت، رفت.

کی‌یف یکی از قدیمی‌ترین و زیباترین شهرهای روسیه، از هزار سال پیش، به دلیل قرار داشتن در مسیر تجارتی بیزانس، پایتخت امپراتوری روم شرقی، به شهرهای شمال روسیه نقطهٔ مهمی بشمار می‌رفت. شهر در دامنهٔ بیشه‌های مرتفع، درکنار رودخانهٔ «دنیپر»[1] بنا شده بود که بسترش در آن نقطه بیشتر از ٤۵۰ متر عرض‌داشت. به عنوان یکی از اولین مراکز مسیحیت در روسیه، کی‌یف همواره شهری مقدس محسوب می‌شد. زائرین، که شمارشان در سال‌گاهی به‌یك میلیون می‌رسید، از تمام‌روسیه به‌آنجا می‌آمدند. درمدرسه‌ها و سربازخانه‌ها می‌خوابیدند، پشت یك میز غذا می‌خوردند، و به تماشای تابوت سنگی و حجاری شده و منقوش تصویر «سن سرگئی» می‌رفتند، زیارتنامه می‌خواندند و صلیب بزرگ و زرینی راکه روی پوشش مخمل قرمزتابوت قرارداشت می‌بوسیدند.

گریگوری بموقع برای شرکت در جشنهای ماههای ژوئیه و اوت که در صومعهٔ «لاورا»[2] برگزار می‌شد به کی‌یف رسید. صومعهٔ «لاورا» که درقرن یازدهم‌میلادی بنا شده بود مقدس‌ترین‌دیرهای رهبانی در تمام روسیه محسوب می‌شد. وی در طول راهروهای تنگ و تاریك، در لایه‌های زیرین دخمه‌های کهن، در حجره‌های کوچك و مستطیل شکل، به تماشای قبور قدیسان پرداخت. از ۳۸۵

1) Dneiper
2) Lavra

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

قدیس شرعی[۳] روسیه صد نفرشان در این دخمه‌ها مدفون بودند. گریگوری راسپوتین می‌نویسد:

اینجا نه طلا هست و نه نقره. تنها سکوت نفس می‌کشد. قدیسان در سکوت و سادگی تابوتهای چوبین خود، بدون گنبدو بارگاه، آرمیده‌اند. آدمی به‌بی‌ارزشی‌خود پی‌می‌برد... من چنین پناهگاههای شگفت‌انگیزی را دیده‌ام. سنگ این آرامگاهها را ابدیت تراشیده است. اینجا است که راهبان از دست مردم دنیا به پناه می‌آیند.

کلیساهای گیرا و زیبای دیگری را نیز در کی‌یف دید، ازجمله کلیسای «سنت سوفیا»، با دیوارهای عظیم سفید و سبز، و پانزده گنبد طلایی، که چهار تای آنها با ستارگانی از موزائیك و نقاشی آبرنگ روی گچ منقوش‌اند.

پس از چند هفته اقامت در کی‌یف، که طی آن در کلیساهای نقاط مختلف شهر دعا و موعظه کرد، و با کشیشان اعظم نیز دیدار-هایی به عمل آورد، روانهٔ کازان شد. این بار از روی رودخانهٔ عظیم ولگا، به عرض تقریبی دو کیلومتر، همراه با قایقرانان یا

۳) مقصود از قدیس شرعی کشیشان اعظمی است که به خاطر درجهٔ محبوبیت و احترامشان سالها پس از مرگ از طرف شخص تزار و به درخواست مقامات کلیسا به طور رسمی به این مقام والا ارتقاء می‌یافتند.— م.

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

«بورلایی»[4]هایی که در تمام راه با شادی آواز می‌خواندند، سفر کرد. کازان شهری است که در سال ۱۴۳۸ میلادی به دست تاتارهای تازه‌مسلمان ساخته شد و دارای تعداد زیادی مسجد زیبا به نام «هوردهای طلایی»[5] است. تاتارها صد سال بعد، بوسیلهٔ ایوان چهارم (ایوان مخوف) از کازان بیرون رانده شدند. هنوز درحدود ۳۰،۰۰۰ تاتار در کازان زندگی می‌کردند. صومعهٔ کرملین، برفراز تپه‌ای در شمال شهر، چشمگیرترین منظرهٔ کازان بود. درون دیوارهای آن، برج آجری ۸۰متری بلندی قرار دارد که ازآثار معماری تاتارها است. در کنار برج کرملین، صومعهٔ «بوگورودیتسکی»[6] قرار دارد که در سال ۱۵۷۹ میلادی ساخته شد تا تمثال معجزه‌گر «باکرهٔ مقدس» کازان در آن نگهداری شود. اما گریگوری آن را ندید، چون این تمثال در سال ۱۶۱۲ میلادی به مسکو و صد سال بعد نیز به دستور امپراتور «پترکبیر» به سن پترزبورگ پایتخت جدید روسیه انتقال داده شده بود.

در کازان، راسپوتین مورد استقبال راهبان کرملین قرار گرفت، در مراسم عشاء ربانی آنها شرکت کرد، به موعظهٔ کشیشان اعظم گوش داد، و در مباحثات آنان شرکت جست. کازان باید او را سخت تحت‌تأثیر قرار داده باشد، چون در آینده بارها و بارها به آنجا بازگشت.

---

4) bourlai

۵) «هورد» در واژه ترکی «اردو» به معنای قرارگاه گرفته شده است، رنگ طلایی نیز رنگ سنتی مغولهاست.

6) Bogoroditski

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

وقتی در اوائل بهار بعد به پوکروفسکویه بازگشت، زنش «نوویك» بچهٔ تازه‌ای در بغل داشت، دختر او، ماتریونا[7]، یا ماریا. گریشا با عشق فراوان طفل را در آغوش گرفت و صورتش را غرق بوسه ساخت. نوویك او را روی صندلی نشاند، در مقابل او زانو زد و با مهربانی چکمه‌های بلند و ضخیم و فرسوده از گرد راه‌سفر را از پاهایش درآورد.

بیش از یك سال در خانه ماند. تمام اوقاتش را مراجعین اشغال می‌کردند. آنها گذشته از حضور در مراسم نماز شب در عبادتگاه گوشهٔ باغ، روزها نیز کم وبیش می‌آمدند وبچه‌ای بیمار، یامادری دردمند، و یا پیرمرد سالخورده و فرتوتی را که دیگر نمی‌توانست راه برود، پیش او می‌آوردند.

التماس می‌کردند که: «پدرگریگوری، لطفاً به ما کمك کنید. دکتر دیگر کاری از دستش ساخته نیست.»

او به چشمهای بیمار خیره می‌شد، پیشانی او را با کف دست بزرگ و انگشتان درازش لمس می‌کرد و گاهی ده دقیقه، گاهی‌حتی نیم ساعت، یا بیشتر زانو می‌زد و دعا می‌خواند، بعد می‌گفت: «حالش خوب خواهد شد،» و تقریباً همیشه بیمار بهتر می‌شد، دردش کاهش می‌یافت، و گاهی بهبودی کامل پیدا می‌کرد.

خبر استعداد او در شفا بخشیدن نه تنها در دهکده، بلکه در توبولسك و تیومن و یکاترین‌بورگ، و حتی دورترها، پیچید. مردم مریضهای خود را از آن سوی کوههای اورال، و از دورترین نقاط شرقی و جنوبی سیبری پیش او می‌آوردند.

---

7) Matriona

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

مردم برای ابراز قدردانی و تشکر خود هدایایی هم می‌آوردند- یك مرغ، یك غاز، یا یك بطری ودکا. (گریگوری هرگز ودکا نمی‌نوشید، فقط شراب می‌خورد.) گاهی نیز چند روبل گوشه‌میز می‌گذاشتند. او هرگز این هدایا را نمی‌پذیرفت، و آنها را به مستمندان می‌داد. یك بار تمام پولهایی را که به وی داده شده بود در دست زن فقیری گذاشت.

گاهی از توبولسك و تیومن و شهرهای دورتر، اشخاصی در درشکه یا کالسکه‌های شیك می‌آمدند تا او را به بالین زن یك فرماندار یا یك پدر افلیج ببرند. گریگوری همیشه به این درخواستهای مردم جواب می‌داد، و گاهی اتفاق می‌افتاد که برای این عیادتها سه چهار روز از خانه بیرون بماند.

پس از هیجده ماه اقامت در پوکروفسکویه، گریگوری دوباره آوارگیهای خود را از سر گرفت. چند روز قبل از شروع این سفر، در سال ۱۸۹۷، زنش برای بارچهارم زایید، باز یك دختر. اسمش‌را «واروارا»[8] گذاشتند. راسپوتین گفت: «نمی‌دانم مسافرتم چه مدت طول می‌کشد... هر وقت خدا بخواهد به خانه باز خواهم گشت.» زنش گریه‌کرد، و پسرش دیمیتری و دخترش ماریا بامحبت به دستهای او آویختند. یفیم آندرئی‌یویچ فقط سرش را تکان داد و به خود گفت: «در این هیجده ماه هم که در مزرعه بود هیچ کاری برای ما نکرد.»

این سفرهاوآوارگیها درشکوفایی شخصیت گریگوری‌راسپوتین اهمیت حیاتی و اساسی داشت. ارتباط نزدیك او با زائرین و راهبان

8) Varvara

دیگر و جویندگانی که آنها نیز مانند خودش، در پی حقیقت و راه رستگاری بودند، باعث ایجاد تبادل افکار، واکنش‌ها، و مباحثات فراوانی شد که اگرچه بعضی تعصب‌آلود و فرقه‌پرستانه و تحمیل‌گرانه، و حتی با جنگ و منازعه توأم بود، به هرحال برای او و گسترش سیطرهٔ افکارش سودمند و اصلاح‌کننده افتاد. رویهمرفته هرچه بیشتر به روحانیون و فرقه‌گرایان جزمی گوش فرا می‌داد، بیشتر متقاعد می‌شد که تنها راه نجات و منشاء اتکاء واقعی، اصل «کتاب مقدس» است. این آوارگیها نیروی تفاهم و حس‌همدردی او را نیز افزایش می‌داد. با دردمندان و مأیوسان بیشتری مواجه شد و کوشید بارقهٔ نجات و امیدی برای آنها فراهم کند. همیشه دلش می‌خواست به ضعفا و نیازمندان کمك کند. این قاعدهٔ کلی زندگانیش شده بود. طبق شواهد موجود نمی‌توان گفت که او منظور دیگری داشت یا از روی بدطینتی، و عناد و لجاج به چنین کارهائی دست می‌زد. می‌خواست دست بخشش داشته باشد، نه دست نیاز.

این بار به شرق رفت، و دهکده به دهکده، تا اعماق سیبری، نفوذ کرد. (فاصلهٔ این دهات ازیکدیگر بین ده تا پانزده‌کیلومتر بود.) در همه‌جا، مردم وقتی شکل و شمایل بلند و لاغر، و ریش و موی دراز او را می‌دیدند، که با تکیه بر عصای چوبی بلندش جلوی خانهٔ آنها آمده است، فوراً از خانه بیرون می‌دویدند وچون شنیده بودند و می‌دانستند این غریبه کیست، به سخنان و دعای خیر او گوش می‌دادند، مشکلات خود را به او می‌گفتند و از او راهنمائی می‌خواستند، زانو می‌زدند وبا او دعا می‌کردند و دستش را می‌بوسیدند. گاهی با او چون قدیسان رفتار می‌کردند، و لبهٔ

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

جبه یا کفتان سفید و بلند وتسمه‌دارش را می‌بوسیدند. «نه! نه! نه! این کار را نکنید. من قدیس نیستم... من هم یك انسانم، مثل شما، خداوند به من لطف داشته و این قدرت را عطا کرده که به شما کمك کنم.»

موعظه‌هایش مردم را مسحور می‌کرد. از «کتاب مقدس» شاهد می‌آورد و مردم را مطابق آن نصیحت می‌کرد. «آنچه‌که ازدستتان برمی‌آید، با تمامی جان و دل انجام دهید، زیرا در قبری که درون آن خواهید رفت دیگر اثری از کار و تدبیر و دانش و عقل‌نخواهد بود.» هر قولی را که از «کتاب مقدس» می‌آورد، با شواهد و مثالهایی از تجربیات شخصی خود تعبیر و تفسیرمی‌کرد. موعظه‌هایش کم و بیش یك ساعت طول می‌کشید، ولی گاهی چنان در بحرافکار و کلام خود غرق می‌شد که ناگهان به آواز خواندن و رقصیدن، که به نظر او بخش لاینفکی از مراسم مذهبی بود می‌پرداخت، مگر حضرت داود خود در برابر تابوت عهد به رقص نیامد؟

گاهی اوقات از او می‌پرسیدند آینده چه خواهد شد. او جواب می‌داد: «من پیشگو و پیامبر نیستم.» اما قدرت پیشگویی داشت، و این موهبت که اساس و مرجعی نداشت، بی‌اختیار برزبانش‌جاری می‌شد. وقتی این واقعیت به ثبوت رسید، موضوع دهان به دهان و شهر به شهر گشت، و حس کنجکاوی و امید را در بسیاری بیدار کرد.

در همین موقع پدر مقدس پیوترکه از پشتیبانی اسقف توبولسك از گریگوری و رد کردن اتهامات «خلیستی» بودن و بر پا کردن جلسات عیش و عشرت دسته‌جمعی او خشمگین شده بود، به زشت‌ترین شایعه‌پراکنیها دربارهٔ گریگوری راسپوتین پرداخت.

به گفتهٔ پدر مقدس پیوتر، اگرچه بعضی از مردم در کنار او زانو می‌زدند و دعا می‌خواندند، ولی بسیاری هم بودند که پشت سرش بنجوا می‌گفتند که او یك دیوانهٔ جنسی است، به دخترها تجاوز می‌کند، و با شلاق‌زدن به نقاط حساس بدنشان احساسات جنسی‌آنها را برمی‌انگیزد. پدر مقدس پیوتر می‌گفت راسپوتین زیر جبهٔ بلند روستاییش یك شلاق پنهان کرده است.

هیچگونه مدرکی برای اثبات این داستانها که به سر زبانها افتاده بود در دست نیست. آنچه مسلم است و شواهد و مدارك موجود به آن گواهی می‌دهد آن است که علائق شدید مذهبی او از سن پانزده سالگی شروع شد. با این حال شایعات مربوط به کارهای شیطانی راسپوتین رفته رفته توسعه پیدا کرد بطوری که کم‌کم نام گریگوری راسپوتین به عنوان یك شیاد و زانی، یك خورهٔ اعمال جنسی در اذهان نقش بست و بعدها بمرور داستانها شاخ و برگ بیشتری پیدا کردند، و راسپوتین یك دائم‌الخمر و یك زن‌بارهٔ قهار معرفی شد. اگرچه- به استثناء یکی دو سال آخر عمرش- هرگز مدرکی به دست نیامده که کسی او را مست ولایعقل دیده باشد.

بزودی داستانهای بیشتری ساخته و پرداخته شد و دهان‌به دهان گشت. شایعات جالب و هیجان‌انگیز بودند: فریب‌دادن وکام‌گرفتن از دخترهای خیلی جوان، قدرت بی‌اندازه در انجام اعمال جنسی، دزدیدن اسب و بسته‌های پوست خز، و فروختن آنها برای پول ودکا... و ودکا و باز هم ودکا.

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

در ۲ سپتامبر ۱۹۰۰، زنی به نام لیساورا نیکلائی‌یونا بول[9]، در توبولسك به پلیس مراجعه کرد و گریگـوری راسپوتین را متهم ساخت که قصد قتل او را داشته است.

از او دعوت شد بنشیند، و بازرس پلیس دفترش را باز کرد،قلم پردارش را برداشت، در مرکب فرو برد، و اتهام شاکی را واردکرد. زن گفت‌که درجادهٔ «فاگاست»[10] و کازان، راسپوتین‌را درمزرعه‌ای مشغول معاشقه با دو دختر دیده است. او سر راسپوتین داد زده بود که با آن بچه‌ها کاری نداشته باشد، و به طرف آنها رفته بود تا دخترها را از زیر دست و پای او بیرون بکشد... اما راسپوتین به او حمله کرده بود و اگر او فرار نمی‌کرد و تا شب درگوشه‌ای مخفی نمی‌شد، راسپوتین بدون شك او را به قتل رسانده بود.

بازرس پلیس شغل آن زن را جویا شد و پرسید که وی به چه منظور در آن موقع در جاده بین فاگاست وکازان تنها راه می‌رفته. زن توضیح داد که رقاصهٔ سیرك است، و گاهی هم با گروههای تئاتری کار می‌کند.

از او سؤال شد که دقیقاً چه موقع راسپوتین و دختران را در مزرعه دیده است. جواب داد: «بعد ازظهر ۳۱ اوت.»

«شما در آن موقع در نزدیکی شهر کازان بودیـد چرا بـرای گزارش این واقعه به توبولسك آمده‌اید که تقریباً هزار کیلومتر با آنجا فاصله دارد؟ چطور توانستید ایـن مسافت را در کمتر ازسه روز طی کنید؟»

9)Lisavera Nikolaievna Bul

10) Fagast

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پلیس متوجه شد که داستان آن زن احتمالا سراپا خیالبافی و دروغ است. راسپوتین در واقع، در آن موقع در مناطق شرقی سیبری بود و به احتمال زیاد از این جریانات خبر نداشت. ازپلیس کازان و فاگاست تحقیق به عمل آمد، در هیچ یک از دو شهر کوچکترین رویدادی دربارهٔ رفتاری ناشایست با دختران گزارش نشده بود.

در این سفرها، گریگوری معمولا هشت تا ده ماه از خانه دور بود، و هر وقت بازمی‌گشت چند هفته‌ای در کنار زن و سه بچه‌اش بسر می‌برد. پدرش اکنون مردی پنجاه و چند ساله‌بود، و می‌گویند که در این سالها زیاد مشروب می‌خورد. گاهی هوشیار می‌ماند و به کارهای مزرعه رسیدگی می‌کرد، اما گفته‌اند که مستی‌اش‌بعضی اوقات سه چهار روز طول می‌کشید و خیلی هم پرجنجال می‌شد.

وقتی خانم لیساورا نیکلائی‌یونا، راسپوتین را متهم به روابط جنسی با دخترها کرد، تازه بیست و هشت ساله‌بود. پسرش‌دیمیتری که در خانه به او میتیا می‌گفتند حالا هفت سال داشت. دخترش ماتریونا که ماریا صدایش می‌کردند پنج‌ساله بود، و واروارا که وارا صدایش می‌زدند سه سال داشت. دخترها، مثل مادرشان، مو-های طلایی داشتند. میتیا هم تا پنج‌سالگی موهایش بوربود، کم‌کم مثل پدرش قهوه‌ای کمرنگ شد. هر سه بچه بیشتر به مادر شبیه بودند تا پدر.

زائرین و آوارگان مذهبی روسیه که در سیبری ظهور کردند، اکثراً تحت‌تأثیر شدید آوارگان و دراویش بودایی و هندو بودند. بودا خود مقام و مکنت شخصی را رها کرده بود تا در میان مردم فقیر سرزمینهای آسیا آوارگی کند و به آنها یاد دهد که چگونه

می‌توان با پشت پا زدن به عقاید و رسومات گذشته، با تفکر و تعمق، و با کمك به فقرا و دردمندان، به «نیروانا» یا رستگاری روح رسید. مریدان او با پای پیاده و کله‌های تراشیده و جبه‌های زعفرانی رنگ، عقاید او را تعلیم می‌دادند و مردم را در چین و مغولستان و منچوری، و حتی در سیبری و داخل خاك روسیه به این دین می‌خواندند.

بسیاری از هندوان نیز که به آوارگیهای مذهبی پای‌بندشده‌اند هنوز در سراسر هندوستان دیده می‌شوند که در کوههای هیمالایا و هندوکش بسوی تبت، و به داخل خاك پهناورسیبری سفرمی‌کنند. بعضی‌از دراویش هندی‌که «یوگی» یا به واژهٔ خودمانی‌تر «جوکی» نام گرفته‌اند، اصولا به فلسفهٔ «یوگا» معتقدند که کیشی است در جهت تعمق و تفکر فردی، به امید رسیدن به درجات و نیروهای ابرانسانی. آنها همه به چنین مراحلی نمی‌رسند، و بسیاری در نیمه راه تسلیم شده و فالگیر و شعبده‌باز می‌شوند. گروه دیگری که «سانیاسی»[11] نامیده می‌شدند به بدنهایشان خاکستر می‌مالیدند، پوست ببر تنشان می‌کردند، یك تسبیح هم از هسته‌های میوه به دست می‌گرفتند، و با موی و ریش خیلی بلند و کثیف و کرك آوارگی می‌کردند. کم‌کم این حرفها دربارهٔ گریگوری راسپوتین هم سر زبانها افتاد. موهای او همیشه بلند بود، و در طی‌سفرهایش بی‌شك کثیف و کرك می‌شد، اما وقتی در خانه به سر می‌برد حمام کردن از عادتهای روزانه‌اش بود، و با جنون و وسواسی که برای رفتن به حمامهای عمومی شهرهایی که از آنها می‌گذشت داشت،

11) Sanyasi

بعید است که با سر و رو و لباس کثیف به دیدن دوستان واشخاص محترم رفته باشد. در سراسر زندگیش هر وقت حمام می‌دید نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

دراویش هندی که شباهت به زائرین سیبری یا «ستارتسی»ها داشتند، «سادو»[12]ها بودند. و این واژه نیز مانند «ستارتسی» به معنای «مرد مقدس» است. آنها موعظه می‌کردند، به ضعفاکمك می‌کردند و گرفتن از ثروتمندان و دادن به فقرا را وظیفهٔ خود می‌دانستند. بیشتر آنها، مانند «ماکاری»، بالاخره عزلت‌نشین می‌شدند، و در غارها یا دخمه‌هایی در کوه و جنگل زندگی‌می‌کردند، و شب و روز زندگی خود را به دعا می‌گذراندند.

گریگوری راسپوتین ممکن است در زمرهٔ «سادو»ها قرار گیرد زیرا از بسیاری جهات بی‌شباهت به آنان نبود. ولی اگر چه گهگاه می‌خواست تنها بماند و به تفکر و تعمق بپردازد، درعین حال اهل دنیا و اجتماع بود و دوست داشت با مردم دمخور شود، یا سفر کند و مردم تازه‌ای ببیند. حرف بزند و کمك کند، شفابدهد و مسائل و مشکلات را اگر بتواند، حل کند...

او دو ماه پس از اتهامات لیساورا، به خانه بازگشت. وقتی موضوع‌را برای اولین بار شنید برآشفت و به پلیس مراجعه کرد و خواست که آن زن را به دادگاه و به مقابله با او بیاورند. جستجویی برای یافتن آن زن در توبولسك، کازان، و فاگاست صورت گرفت. اما کسی نتوانست او را پیدا کند. پلیس به گریشا اطمینان داد که: «این یك اتهام ساختگی و دروغی بود... ما

12) Sadhu

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

هرگز حرفهای او را باور نکردیم.»

چند ماه بعد او بار دیگر از کوههای اورال گذشت و به‌کازان رفت. از آنجا که این شهر نیمه‌شرقی را بسیار دوست داشت تصمیم گرفت مدتی در آنجا بماند. به ملاقات راهبان رفت، و درسمینارـ هایشان شرکت کرد، و در مباحثات آنها در تعبیر آیـات «کتاب مقدس» نقش مهمی را ایفا نمود. در شهر مردم در همه جا از او استقبال می‌کردند، و در گوشه وکنار خیابان دور او جمع‌می‌شدند. به آستین او می‌آویختند، یا زانو می‌زدند و دربارهٔ ناراحتی ومرگ حرف می‌زدند و برای افلیجها و مریضهای خانـوادهٔ خود شفا می‌ـ خواستند. طبق شواهد، در بیشتر موارد، وقتی راسپوتین به بالین بیماری می‌رفت درد بهبودی می‌یافت. می‌گویند او پیرمردی‌افلیج را طوری شفا داد که برخاست و بخوبی راه رفت. این دربیمارستاـ نهای جدید در دنیای غرب نیز مشاهده شده است: بیماری که امید و روحیه و حس اعتمادش را از دست داده و نمی‌توانسته برعضلات بدن خود کنترل داشته باشد، با تلقین اعتماد از طرف پزشك‌معالج، و گاهی با فرمان یا تحریك شدید، یا در اثر یك حادثه، تماگهان شفا یافته و توانسته است چند قدم راه برود. در مورد افسانه‌های منسوب به راسپوتین، موارد این گونه شفابخشیهای اعجاب‌آور و غالباً مبالغه‌آمیز فراوان است. برخی از این موارد واقعاً معجزه‌آسا است و در فصلهای آینده تشریح خواهد شد، اما آنچـه محتملا نمی‌تواند مقرون به حقیقت باشد داستان پیرمردی است با پاهای فلج خشکیده و ناقص که توانسته به فرمان راسپوتین بلند شود و راه برود.

گریگوری راسپوتین در دوران اقامتش در کازان دوستان‌زیادی

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

پیدا کرد، بخصوص با خانوادهٔ «کاتکوف»[۱۳] از نزدیك آشنا شد، بطوری که چند سال بعد، در سال ۱۹۰۸، دخترش را با خود بـه کازان آورد و نزد آنها گذاشت.

آوای بوف

13) Katkoff

فصل هفتم

در سن‌پترزبورگ

آوای بوف

راسپوتین پس از ترك کازان بار دیگر به کی‌یف رفت. در اینجا نیز در دوران اقامتش با دوستان زیادی آشنا شد. در خانهٔ یکی از دوستان تازه، با دوشس میلیتسا[1] ملاقات کرد: دوشس راسپوتین را در باغ خانه در حال اره کردن چوبها دید، و پس از آنکه‌فهمید او کیست با اشتیاق خواهان ملاقات و صحبت با وی شد.

میلیتسا و خواهرش آناستازیا[2] دختران نیکیتای اول[3] پادشاه «مونتنگرو»[4] بودند، کشور کوچکی که اکنون بخشی از کشور یوگسلاوی است. آنها زیبایی و جذابیت چشمگیر شرقی داشتند،

---

1) Militsa
2) Anastasia
3) Nikita I
4) Montenegro

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و با دو برادر گراندوك روسی، که به دربار نزدیك بودند، ازدواج کرده بودند. خواهر بزرگتر، آناستازیا، همسر نیکلای نیکلائی‌یویچ[5] شده بود که در آغاز «جنگ جهانی اول» فرمانده کل‌ارتش روسیه شد و خواهر کوچکتر، میلیتسا، همسر پتر نیکلائی‌یویچ.[6]

پس از آنکه به گریگوری گفته شد که دوشس میلیتسا خواستار ملاقات با اوست، فقط سرش را به طرف عمارت بلند کرد، و بعد به اره کردن چوبها ادامه داد. به میلیتسا اطلاع دادند: «... وقتی کارش تمام شد، خدمت خواهد رسید... او فکر می‌کند که هر کاری را که به عهده می‌گیرد باید به پایان رساند.»

دوشس خندید و گفت: «بسیار خوب، صبر می‌کنم.» او نمی‌توانست چشمانش را از مرد بلند قامت که پیراهن سفید لك‌دار، کمربند چرمی پهن و سیاه، شلوار سیاه تنگ، و پوتینهای خشن پوشیده بود، برگیرد. (قدش از فرط لاغری بلندتر می‌نمود.)

وقتی راسپوتین وارد شد، دوشس از صندلی‌اش برخاست، اما کلامی بر زبان نیاورد، زیرا چشمهای آبی و نافذ راسپوتین او را مسحور کرده بود. بالاخره گفت: «من دربارهٔ شما چیزهای شگفت‌انگیزی شنیده‌ام... جای مردی مانند شما، با این نیروی خارق‌العاده و عرفانی، واقعاً در سن پترزبورگ خالی است. آیا به عنوان مهمان شوهرم و من به پایتخت می‌آیید؟»

راسپوتین جوابش را بطور مستقیم نداد. گفت: «من چیز شگفت‌انگیزی ندارم. با دیگران تفاوتی ندارم. نیروی خارق‌العاده‌ای

---

5) Nikolai Nikolaievich

6) Peter Nikolaievich

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

هم نـدارم. هروقت خدا بخواهد، مرا راهنمایی می‌کند.» سرش را پایین انداخت و آمادهٔ ترك اتاق شد، اما میلیتسا به میزبان‌خود رو کرد و گفت: «آیا ممکن است از ایشان بخواهیم مدتی بمانند و با ما حرف بزنند؟»

دو شاهزاده خانم عمیقاً به مسائلی از قبیل احضار روح و ماوراء طبیعت علاقه‌مند بودند و بکرات اشخاص به اصطلاح پیشگـو و معجزه‌گر را که بعدها معلوم شده بود شیادانی بیش نیستند، بـه قصر خود دعوت کرده، و به سایر اشراف و نـجبا، و حتـی بـه تزاریتسا[۷]، ملکهٔ روسیه، معرفی کرده بودند. یکی از آنها دکتـر فیلیپ نام داشت که اسم واقعی‌اش «فیلیپ نیزیه واشو»[۸] بـود. میلیتسا او را در فرانسه پیدا کرده و با خود آورده بود. فیلیپ پسر قصابی بود که در دهکده‌ای نزدیك لیون[۹] کار می‌کرد. او در خواب کردن به طریق هیپنوتیسم مهارت داشت و در فرانسه‌برای خودش پیروانی به هم زده بود و با شور و هیجان به سالنهـا و قصرهای خانمهای اشرافی دعوت می‌شد.

وقتی میلیتسا جزو همراهان تزار و ملکه درفرانسه به سر می‌برد، دکتر فیلیپ را به آنها معرفی کرد. این متخصص فرانسوی، همراه ملتزمین رکاب به دربار سن پترزبورگ آورده شد. تزار به اوعنوان پزشك نظامی و مشاور مخصوص داد. ملکه نیز گاهی او را درکاخ

---

۷) Tsaritsa یا «تزاریتسا»، عنوان رسمی ملکهٔ روسیه آلکساندرا فئودوروونا همسر نیکلای دوم بود که از ایـن به بعد در ایـن کتاب بسادگی «ملکه» نامیده خواهد شد. ـم.

8) Phillipe Nizier Vachot

9) Lyons

به حضور می‌پذیرفت. ملکه به او گفته بود که آرزویش داشتن یك ولیعهد برای تزار است که وارث تاج و تخت روسیه شود. تا آن روز ملکه سه دختر زاییده بود. فیلیپ به ملکه اطمینان داد که می‌تواند کاری کند که بچهٔ بعدی ملکه پسر باشد. نفوذ و دلگرمی او آنچنان قوی بود که ملکه بزودی آبستن شد. شور و نشاط تازه‌ای قصر را فرا گرفت. تزار یك ولیعهد می‌خواست و دکتر فیلیپ آن را تضمین کرده بود. به مرور بارداری ملکه از زیرلباس مشهودتر شد. پزشکان واقعی دربار به معاینه ملکه و تخمین و تعیین تاریخ تولد نوزاد پرداختند. ولی بزودی معلوم شد که ملکه اصلا حامله نیست. تمام روسیه از آبستنی ملکه و شایعات قوی تولد ولیعهد حرف می‌زدند، حال چگونه ممکن بود دربار اعلام کند که اخبار به اصطلاح آبستنی ملکه چیزی جز عوارض یك هیستری نبوده است؟ دکتر فیلیپ باید از دربار اخراج می‌شد. پس از یك مراسم تودیع باشکوه، و اعطاء انواع و اقسام هدایای گرانبها (تا مردم فکر نکنند که ملکه بازیچهٔ دست یك حقه‌باز شده است) فیلیپ را به فرانسه پس فرستادند.

بزودی عدهٔ دیگری از پیشگویان و پیغمبران ساختگی یکی پس‌ازدیگری‌جانشین دکتر فیلیپ شدند. ازجمله «داریا اوسیپووا»[10] که نقص کلام داشت و بعد معلوم شد نقص فکری هم دارد. بعد میلیتسا و خواهرش آناستازیا «میتیا کولیابا»[11] را پیدا کردند که پاهایش فلج بود و دستهایش را هم قطع کرده بودند، و هروقت

10) Daria Ossipova

11) Mitia Koliaba

دچار حملهٔ صرع می‌شد می‌گفتند وحی خداوند به او می‌رسد. کشیشی هم به نام «یگوروف»[۱۲] همه جا همراه او می‌رفت و به اصطلاح مترجم و سخنگوی او بود. ملکه از میتیا پرسید: «می‌توانی پیشگویی کنی من صاحب ولیعهدی خواهم‌شد یا نه؟» جواب میتیا ضجه‌هایی گوشخراش بود که نه می‌شد فهمید و نه می‌شد متوقفش ساخت. خود ملکه نیز از این تجربهٔ هولناك دچارتشنجات هیستریك شد. مترجم بالاخره برای ملکه توضیح داد که مقصود میتیا این بوده که نمی‌توان به این زودی تولد ولیعهد را پیشگویی کرد، اما حتی پس‌از این تجربهٔ هولناك نیز ملکه از فرط استیصال از دیدن میتیا خودداری نکرد.

امروز، شاهزاده خانم میلیتسا که در سالن کاخ دوستش در کی‌یف در مقابل راسپوتین ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، از او دعوت کرد بنشیند. راسپوتین ننشست. آنگاه شاهزاده خانم از او پرسید چه مدت درکی‌یف اقامت خواهد کرد. راسپوتین‌جواب داد نمی‌داند، و وقتی خداوند به او فرمان داد که برود خواهد رفت، و سپس از اتاق خارج شد.

چند هفته بعد او کی‌یف را ترك کرد و به پوکروفسکویه بازگشت. نزدیك یك سال از خانه دور بود و اکنون خوشحال بود که نزد بچه‌هایش بازمی‌گردد. دیمیتری، ماریا، و واروارا اکنون به اندازهٔ کافی بزرگ شده بودند و با او در بازیهای مختلف‌شرکت می‌کردند، به داستانهای او از سفرهایش گوش می‌دادند، یا برای قدم زدن همراه او به کنار رودخانه می‌رفتند، و قایقها و مسافرین

12) Egorov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

را تماشا می‌کردند. گاهی راسپوتین دو اسب به یکی از گاریهای مزرعه می‌بست و بچه‌ها را با سرعتی جنون‌آور در جنگلهای تاریك می‌گرداند.

دخترش ماریا شادیهایش را با پدرش در پوکروفسکویه چنین توصیف می‌کند:

در اتاق نشیمن، همیشه جلوی تمثالهای مقدس چراغی با شعلهٔ آبی می‌سوخت. زیر تابلوها، روی زمین، دور تا دور دیوارها، نیمکتهای چوبی داشتیم که ما و مهمانهای متعددی که می‌آمدند دور اجاق روسی می‌نشستیم. در این اتاق پدرم اغلب ما بچه‌ها را سر زانوهایش می‌نشاند، یعنی من وخواهرم وارواررا و برادرم میتیا را. داستانهای جالبی تعریف می‌کرد. همیشه لطافتی در صدایش بود، و نگاه سرگردانش همهٔ سرزمینهائی را که دیده بود و ماجراهای عجیبی را که برایش اتفاق افتاده بود مجسم می‌کرد... از ملت بزرگ روس می‌گفت که سرزمین وسیعشان از دریای بالتیك تا دریای خزرکشیده شده بود. و از هزاران هزار بامهای گنبدی شکل نقره‌فام، یا طلایی دم می‌زد که سر به آسمان کشیده بودند. از رودخانه‌های عظیمی تعریف می‌کرد که در آنها سفر کرده بود و از کشتیها می‌گفت که پر از مسافران جورواجور بودند و کولی و گوسفنددار و میوه‌فروش و موژیك[۱۳] در آنها موج می‌زد. ار شهر تاتارها تعریف می‌کرد که زیر آفتاب درخشان،

۱۳) mugik : دهقان روسی. — م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

در خیابانهای تنگ و باریك و بازارهای بیشمارش همه چیز داشت...

درمواقع‌دیگراز سکوت‌عمیق‌جنگلهای سیبری، واز زیبایی شگرف استپها حرف می‌زد. از خداپرستی عمیق ستراتیکی‌ها[14] ـ زائرین سرگردانی‌که او خود از مصاحبت آنها برخوردار شده بود ـ واز راهب «ماکاری» عزلت‌نشین که راه زندگی را به‌او نشان داده بود. دراین وقت پدر صدایش عمیق‌تر می‌شد و انگار در حلقومش می‌پیچید. ما با تعجب نگاهش می‌کردیم. بعد ناگهان، با نجوا، خیلی‌آرام، خلسه‌وار، یکی‌از رؤیاهایی را برایمان تعریف می‌کرد که در تاریکی جنگلهای سیبری بر او ظاهر شده بود. زنی با زیبایی و شکوهی ملکوتی، به‌صورتی شبیه «باکرهٔ مقدس»، که بارها با پدرم حرف زده بود... ما درحالی‌که می‌لرزیدیم و چشمهایمان به چشمهای او دوخته شده بود، کلماتش را می‌بلعیدیم، بعد او ساکت می‌شد، و بالای سر ما صلیب می‌کشید.

بچه‌ها از قصه‌ها و حکایتهای کهن سرزمین روسیه که او تعریف می‌کرد، لذت می‌بردند: قصهٔ سنجاقك و مورچه، قصهٔ دهاتی پیر و مار، حکایت مرد پولدار و پینه‌دوز، و حکایت شاعر و میلیونر. در پاییز آنها را به جشن دهکده می‌برد، و هنگام خرمن خودش در مزرعه کار می‌کرد، و اگرچه همه برایش احترامات یك «ستارتسی» (یا مرد مذهبی) را قائل بودند، اما او با کارگرها و خدمه سر یك

14) Straniki

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

میز چوبی می‌نشست و غذا می‌خورد و دعا می‌خواند.

شبها در عبادتگاه کوچك کنار باغش مراسم عشاء ربانی برگزار می‌شد. سالن کوچك عبادتگاه او حالا پر از تمثالهای مقدس و مجسمه‌های قدیسان بود. بچه‌ها مجبور بودند در مراسم شرکت کنند، اگرچه به‌روایت ماریا، این‌کار برایشان خسته‌کننده وکسالت‌آور بود. و البته راسپوتین ساعتها هم با زائرینی که به خانه می‌آمدند صحبت می‌کرد یا به شفا دادن مریضها می‌پرداخت.

ماهها بسرعت ولی بخوشی گذشت و ناگهان پایان سال فرا رسید و سال جدید شروع شد. بزودی بهار می‌آمد، برفها آب می‌شد، درختها دوباره سبز می‌شدند و بچه‌ها می‌دانستند که پدر باز نفس عمیقی از هوای بهار می‌کشد، بقچهٔ سفر را می‌بندد، عصای چوبی‌اش را برمی‌دارد وحرکت می‌کند و آنها دیگر او را احتمالا تا آخرهای سال نخواهند دید.

در بهار سال ۱۹۰۳، گریگوری یفیموویچ راسپوتین به غرب رفت. ازکوههای اورال گذشت، چند هفته‌ای درکازان با دوستانش بسر برد، بعد ۳۲۰ کیلومتر را تا «نیژنی ـ نووگورود»[۱۵] شهری بزرگ با ساختمانهای بسیار زیبا و جذاب که درمحل تلاقی رودهای «ولگا» و «اوکا»[۱۶] قرار داشت پیاده پیمود. اوائل ژوئیه، مصادف با زمان شروع بازارمکارهٔ سالانهٔ فروش پوست خز، وارد شهر شد.

وقتی شنید قرار است تزار در شهر «ساروف»[۱۷] در نزدیکی

---

۱۵) Nijni - Novgorod : اکنون شهر گورکی نام دارد.

16) Oka

17) Sarov

نیژنی ـ نووگورود، در مراسم اعطاء مقام شرعی قدیسی به راهبی به‌نام «سرافیم»[18] حضور یابد، بمنظور شرکت دراین‌مراسم مذهبی به آنجا رفت. داستان زندگی این مرد برجسته، که در زمان حیاتش افسانه شده بود، اکنون در تمام مدارس روسیه تدریس می‌شد. سرافیم در ابتدای جوانی عزلت و عبادت خدا اختیار کرده بود، مانند راهب ماکاری در کلبه‌های جنگلی پناه گرفته بود و حتی بیشترغذاهایی را که برایش می‌آوردند به پرندگان و سایرجانورانی که با او دوست شده بودند می‌داد. در سال ۱۸۲۵، تزار الکساندر اول به دیدار سرافیم رفت و هفت سال بعد، در بهار ۱۸۳۳، سرافیم به‌درود حیات گفت ـ اما هنوز بعد از هفتاد سال، مردم از او و از معجزاتش حرف می‌زدند.

گریگوری، پس ازآنکه مدتی رو به‌ضریح نقره‌ای مقبرهٔ سرافیم ایستاد و به ذکر دعاهای طولانی و پرشور مشغول شد، ظاهراً به خلسه فرو رفت. بعد، ناگهان سر بلند کرد و با صدایی رسا، خطاب به حاضرین (که تزار و ملکهٔ روسیه نیز در میان آنان بودند) اعلام کرد که بزودی در روسیه معجزه‌ای روی خواهد داد، و به فاصلهٔ کمتر از یك سال تزار صاحب ولیعهدی می‌شود. این پیشگویی در مدتی که راسپوتین گفته بود به‌حقیقت پیوست. درماه اوت ۱۹۰٤، ولیعهد و وارث تاج و تخت امپراتوری روسیه متولد شد.

از آنجا، گریگوری به مسکو رفت که سالها قبل از آنکه پتر کبیر شهر پترزبورگ را بنا کند و پایتخت خود را به آنجا منتقل سازد، پایتخت روسیه بود. پیش از آن راسپوتین هرگز به مسکو

18) Seraphim

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

نرفته بود. درآنجا خیلی کارها می‌شد کرد، و خیلی چیزها می‌شد دید. به کرملین، که تزارهای روسیه زیر پنج گنبد طلایی‌کلیسای قرن پانزدهم آن تاجگذاری کرده بودنـد رفت. شگفت زده در دربرابر تمثالها و تندیسهای قدیسان متعددکه مزین به طلا وسنگهای قیمتی بود، ایستاد. (تنها وزن طلای آنها متجاوز از شش تن‌است.) به چلچراغهای عظیم ساخته از نقرهٔ ناب خیره شد. سپس به تماشای کلیسای جامع «سن بازیل» و گنبدهای هشتگانه و رنگارنگ آن در «میدان سرخ» رفت. پس از یك اقامت نسبتاً کوتاه سه هفته‌ای به سفرش ادامه داد و در «زاگورسك»[19] به دیر مشهور تثلیث «سن سرگیف» رفت که در حدود شصت ورست تا مسکو فاصله داشت. این کلیسای جامع با دیوارهای سفید و مورب، در سال ۱٤٤۲ بنا شده بود. این‌کلیسای دژمانند با دیوارها و ستونهای محکم بشدت در برابر حملات تاتارهاـ که در سال ۱۵۷۱ در یورش به مسکو آن‌را آتش زدند و ۱۰۰،۰۰۰نفررا قتل‌عام کردند ـ مقاومت کرده بود. گریگوری در آنجا مورد استقبال راهبان جوانی که‌کلاههای بی‌لبهٔ ارغوانی روشن داشتند، قرار گرفت و ده روز با آنان بسر برد. او در کلیسای جامع معراج حضرت مریم به آسمان، ازشنیدن نوحه‌های ملایمی که با صدای نرم و آرامی خوانده می‌شدندسخت به هیجان آمد و از مقبرهٔ تزار «بوریس گودونف» نیز دیدن کرد.

از آنجا سفر پیادهٔ چهارصد و هشتاد کیلومتری خود را به سن‌ـ پترزبورگ آغـازکرد. اگرچه او پیش از این دربارهٔ پایتخت خیلی چیزها شنیده و تصویرهایی از آن را نیز دیده بود، امـا اولیـن

19) Zagorsk

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دیدارش از شهر باید جالب بوده باشد، زیرا بدون تردید به عنوان کسی که به زیبایی حساسیت داشت ـ چنانکه خاطرات بعدی او از سرزمینهای مقدس در فلسطین گواه این واقعیت است ـ زیبایی و جذابیت شهر در طول کیلومترها ساحل دریای بالتیک‌وجزیره‌های متعدد، با عمارتهای بلند و سنگی گنبددار و خیابانهای عریض و کانالهای متعددی‌که آسمان سبزرنگ‌پریده درآبهای خود منعکس می‌کردند، باید تأثیر بسزایی دراو گذاشته باشد. می‌توان او را در آن روز، در لبهٔ اسکلهٔ جاده جنوبی مجسم‌کردکه به‌دیواره‌ای تکیه داده و در زیر خورشید تابناك، مجموعه‌ای از جزایر کوچك و بزرگ را که با پلهای سفید و قشنگ به یکدیگر می‌پیوستند، نگاه می‌کند. اما گریگوری برای دیدن منظره به‌اینجا نیامده بود. آنچه او را به اینجا کشانده بود کلیسای جامع کازان، و تمثال «باکرهٔ مقدس» کازان بود.

بزودی راسپوتین با چشمانی مبهوت در مقابل این تمثال عتیقهٔ مزین به صدها جواهرکه در قابی از طلا به وزن ۱۸۰ کیلوگرم قرار داشت، ایستاد. همچنانکه به‌آن خیره بود، می‌دید که «باکرهٔ مقدس» درست همان لباسهایی را به تن دارد که آن روز درآسمان پوکروفسکویه رؤیت‌کرده بود: پیراهنی به‌رنگ ارغوانی مایل به قهوه‌ای، با توری به همان رنگ بر سرش، مسیح نوزاد در بغل مادر، و سرهایشان تقریباً هم‌سطح با یکدیگر. گریگوری در مقابل تمثال به دعا ایستاد و در بحر تفکر معجزاتی فرو رفت که با تاریخ آن درهم تنیده بود. ابتدا تسخیرکازان به دست «ایوان مخوف» و رهائی آن از دست تاتارها، سپس پیروزی «قزاقها» بر لهستانیها درسال ۱۶۴۸، و بالاخره شکست کوبندهٔ ناپلئون در مسکو درسال

۱۸۱۲. درمیان جمعیتی که در مقابل تمثال به تماشا ایستاده بودند مرد ریش اصلاح کرده و متوسط‌القامتی بود که به راسپوتین خیره شده بود و به دنبال او از کلیسا بیرون آمد، و بعد در تعقیب راسپوتین به خیابان نفسکی پروسپکت[20]، زیباترین و جالب‌ترین خیابان روسیه رفت و به عکس‌العمل او در حین تماشای آن توجه کرد. ساختمانهای این قسمت از شهر، که مرکز شهر نیز محسوب می‌شد، در سال ۱۷۰۳، روزی که پتر کبیر نخستین سنگ بنای دژهای پطرس رسول و پولس رسول را نهاد، آغاز گشته بود. صدها هزار دهقان از اطراف و اکناف روسیه برای پرکردن مردابها و کندن درختهای جنگلی و ساختن بناها و راهها به اینجا آورده شده بودند ـ و هزاران دهقان در اثر این‌کار مشقت‌بار جان سپرده بودند. در سال ۱۷۱۲، شهر آماده شد و پایتخت امپراتوری روسیه بدان منتقل گردید. نفسکی پروسپکت، که ۴۰ متر عرض و پنج کیلومتر طول داشت و به میدان با شکوهی به همین نام منتهی می‌شد، تنها خیابانی بود که سنگفرش نشد و با بلوکهای چوبی اعلا مفروش گردید. بعضی از خانه‌های این خیابان از سنگ سفید و مرمر، و برخی دیگر از چوب، به رنگهای صورتی و آبی کمرنگ و نارنجی یا طلایی ساخته شدند. راسپوتین ایستاد و بازار بزرگ و مشهور خیابان نفسکی پروسپکت یعنی بازار «گوستینی دور»[21] را که دوطبقه بود و بیش‌از ۲۰۰ مغازه داشت، و درآن انواع و اقسام تمثالها و چلچراغهای زیبا و جعبه‌های عطر و انفیه

20) Nevsky Prospect

21) Gostini Dvor

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و مبلمان عتیقه و تصاویر گوناگون به‌فروش می‌رفت، تماشا کرد. مثل همهٔ بازارهای شرقی، انبوه مشتریان در گوشه و کنار، برای خرید اجناس مشغول چانه زدن بودند و لابد این کار را از تاتارها یاد گرفته بودند.

با صدای سم اسبها در خیابان، گریگوری سر برگرداند و گروهی از افسران سواره‌نظام را دید که با یونیفورمهای آبی و ارغوانی، و قیطان‌دوزیهای طلایی و نقره‌فام در حرکت بودند. بعد یك کالسکه رد شد. و بعد کالسکه‌ای دیگر که راننده‌اش ایستاده بود و شلاقی مانند سوارکاران رومی در دست داشت. گهگاه اتومبیلی رد می‌شد. این قسمت شهر مانند سایر نقاط آن، تراموا داشت که بعضی ازآنها هنوز با اسب و بقیه با برق کار می‌کردند.

وقتی گریگوری خواست حرکت کند، مرد ناشناس که او را تعقیب می‌کرد جلو آمد و خودش را معرفی کرد. گفت اسمش «گئورگی پتروویچ سازونوف»[۲۲]، وخبرنگار یکی از روزنامه‌های سن پترزبورگ است. راسپوتین را به صرف چای در یکی از رستورانهای نزدیك دعوت کرد و با سؤالاتی کاوشگرانه متوجه شد که وی تازه وارد سن پترزبورگ شده و مایل است برای اقامت چند روزه به یکی از دیرهای شهر برود. حدس او درست بود. این همان راسپوتین، راهب معروف سیبریایی بود.

سازونوف گفت: «من آپارتمان راحتی دارم و با خانواده‌ام زندگی می‌کنم. چرا پیش ما نمی‌آیید؟»

پس از صرف چای، سازونوف عصای بلند راسپوتین را به وی

22) Georgei Petrovich Sazonoff

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

داد و اورا به آپارتمان خود که تا خیابان نفسکی پروسپکت چندان فاصله نداشت راهنمایی کرد.

اما هدف راسپوتین از آمدن به سن پترزبورگ پرسه زدن در خیابانهای شهر هم نبود. در اینجا نیز مانند کازان وکی‌یف، علائق او فقط در مذهب خلاصه می‌شد، و بالاخره در عرض دو سه روز وارد صومعهٔ «الکساندر نفسکی»[۲۳] شد. این صومعه در منتهی‌الیه جنوب‌شرقی شهر قرارداشت و محوطهٔ بسیار وسیعی‌را شامل می‌شد و دارای یك کلیسای جامع، دوازده کلیسا و تعداد بسیار زیادی عبادتگاه کوچکتر بود که بوسیلهٔ دیوارهای بلند و خندقهای آب محصور می‌شدند. این مکان سخت اورا تحت تأثیر قرار داد. درون کلیسای جامع‌تثلیث، او جعبهٔ اشیاء متبرکه‌ای‌را دیدکه استخوانهای «سن الکساندر نفسکی»، قهرمان مذهبی روسیه و فاتح جنگهای سال ۱۲٤۱ با شوالیه‌های سوئدی، در آن نگه‌داری می‌شد. پتر کبیر با دستهای خودش این استخوانها را به صومعه آورده بود. در صحن کلیساها، مقبره‌های «داستایفسکی»، آهنگسازانی چون «گلینا»[۲٤] و «چایکوفسکی» و «آنتون‌روبینشتاین»[۲۵]، مورخ‌روسی «کارامازین»[۲٦] وشاعرانی چون «ژوکوفسکی»[۲۷] ودیگران پراکنده بودند. مقر «متروپولیتان سن پترزبورگ» و «آکادمی مذهبی سلطنتی» درون تشکیلات این مجتمع بزرگ قرار داشت که

23) Alexander Nevski
24) Glinka
25) Anton Rubinstein
26) Karamazin
27) Zhukovsky

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

راسپوتین درآنها حضور یافت و در مباحثات شرکت کرد.

ظاهراً در اینجا بود که راسپوتین برای اولین بار با پدر مقدس «ژان سرگیف»[۲۸] از «کرونستات»[۲۹] آشنا شد که قبلا کشیش اعتراف گیرندهٔ تزار الکساندر سوم و اکنون مشاور رسمی و مخصوص ملکه در امور مذهبی بود. پدر مقدس سرگیف هفتاد و چهار سال داشت و پنجاه سال در کلیسای جامع بندر کرونستات، محل بزرگترین پایگاه دریایی روسیه در نزدیکی سن پترزبورگ خدمت کرده بود. طرز فکر او سنتی و قدیمی تلقی می‌شد و بسیاری او را حتی قرون وسطایی می‌دانستند. او اعتقاد داشت تزار باید حاکم مطلق باشد و بهیچوجه به افکار و عقاید «دموکراسی» تن در ندهد. طبقهٔ اشراف و نجبای روسیه برای او احترام بسیاری قائل بودند و گفته می‌شد که در شفای بیماران و نجات عدهٔ بسیاری از مرگ معجزات فراوانی کرده است.

روز بعد گریگوری راسپوتین دوباره پدر مقدس ژان سرگیف را هنگام ادای وعظ در کلیسای سن پترزبورگ ملاقات کرد. از آنجا که پدر مقدس نمی‌خواست گروه اعتراف‌کنندهٔ خود را منتظر نگه‌دارد، همیشه ازآنها می‌خواست به‌جای اعتراف انفرادی، دسته جمعی و با صدای بلند اعتراف و دعا کنند، چه اگر کشیش صدای آنها را نمی‌شنید، بی‌تردید خدا می‌شنید. این مجالس اعتراف و دعا بسیار هیجان‌انگیز و تکان‌دهنده بود، زیرا جمعیت با صدای بلند اعتراف می‌کردند، نوحه‌های مختلف می‌خواندند، و حتی سینه

28) John Sergeiev

29) Kronstadt

می‌زدند و زار زار می‌گریستند.

در پایان مراسم دعای آن روز، وقتی پدر مقدس ژان سرگیف جملهٔ «باایمان‌وترس‌ازخدا نزدیك شوید...»را ادا می‌کرد، ناگهان صدایش‌چون‌رعدبلندشدکه، «صبرکنید!»تمام‌حاضرین‌درکلیساشگفت زده مبهوت ماندند. آنگاه او، «پدرگریگوری» را ازمیان جمعیت صداکرد و نزد خود خواند. تمام سرها بسوی این مرد جوان بلند و ریشو که با گامهای آرام بطرف محراب پیش می‌رفت برگشت.

پدر مقدس ژان سرگیف، راسپوتین را تبرك کرد و از او دعای خیر خواست. حاضرین در کلیسا هنوز مبهوت بودند. این دهاتی جوان کیست که کشیش اعظم او را از میان همه صدا کرده و با وی چنین رفتار می‌کند و از او تبرك می‌خواهد؟

راسپوتین بوسیلهٔ کشیش اعظم سرگیف با «تئوفان»[۳۰]، رئیس «آکادمی مذهبی سلطنتی» ملاقات کرد. تئوفان پیرمردی بسیار سالخورده، با چشمانی آبی خواب‌آلود، از دنیا بریده و مانند پدر مقدس ژان سرگیف سنتی و افراطی بود و مورد احترام و توجه خاص ملکه قرار داشت. تئوفان راسپوتین را در سالن آکادمی هنگام بحث با سایر راهبان جوانی که مجذوب وی بودند دیده و از جوابهای بدیع وافکار بکر و تکان‌دهندهٔ او خوشش آمده بود. تئوفان به نوبهٔ خود راسپوتین را به اسقف اعظم «ساراتوف»، بزرگترین شهرکنارهٔ ولگا، درحدود ۱۶۰۰ کیلومتری سن‌پترزبورگ معرفی کرد. اسقف که اغلب در پایتخت بسر می‌برد، درآن زمان یکی از مشهورترین شخصیتهای مذهبی روسیه بود.

30) Theophan

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

این سه شخصیت مذهبی که هر سه از جلسات وردخوانی و احضار ارواح و شیادیهای درباری خسته شده بودند، می‌خواستند چهرهٔ مذهبی و مقدس تازه‌ای بیافرینند تا افکار ملکه را به جهت تازه‌ای سوق دهند. این سه نفر از تزار خواستند به سرافیم، راهب قرن نوزدهم، که پیشگوییهای جالب توجهی برای خاندان سلطنتی «رومانف» کرده بود، شرعاً مقام قدیسی اعطاء کند. آنها، به رغم مخالفت سایر مقامات مذهبی به مقصود خود رسیدند و بطوری‌که دیدیم، راسپوتین در این مراسم تولد وارث تاج و تخت تزار را پیشگویی کرد. راسپوتین در نظر این سه روحانی پشتوانهٔ بسیار باارزشی بود. درمقام رهبران یك سازمان سیاسی وارتجاعی مشهور به «اتحادیه روسهای راستین»، آنها با هرنوع دموکراسی و آزادی غربی که سایر ملل اروپایی ازآن بهره‌مند شده بودند، و بطورکلی با هرنوع اصلاحات درآداب و سنن قدیمی، مبارزه می‌کردند و مصمم بودند که راسپوتین را نیز به عضویت این سازمان درآورند. این «موژیك» ریشو، برخلاف سایر شخصیتهای معنوی و روحانی و فالگیرهای درباری، جوان بود ـ دهاتی ساده و قوی و بی‌ریائی ازاستپهای سیبری با احساساتی مذهبی‌که ازاعماق روحش سرچشمه می‌گرفت. شاید اگر اشراف و نجبای سن پترزبورگ ـ که دیگر هیچ مسئولیتی درقبال جامعه احساس‌نمی‌کردند وبرای شرابخواری و رقص و اعمال جنسی و قماربازی حد و حصری قائل نبودند، بطرف او جلب می‌شدند، این شهر حیات تازه‌ای می‌یافت و از فسادی که روز به روز بیشتر درآن غوطه‌ور می‌شد رهایی پیدا می‌کرد.

آنها رضایت راسپوتین را برای پیوستن به سازمان جلب‌کردند.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

احتمالا در ابتدا فلسفه و ابعاد سازمان «اتحادیه روسهای راستین» کاملا بـرای او توضیح داده نشد، ولـی بعید به‌نظر می‌رسد کـه راسپوتین درآن موقع حتی لحظه‌ای از فکر پیوستن به این سازمان که سه نفر از بزرگترین و سالخورده‌تریـن شخصیتهای کلیسـای ارتدکس روسیه به‌آن تعلق داشتند ـ تعلل ورزیده باشد.

از جمله طلاب ارشـد «آکـادمی مذهبی سلطنتی»، یکی هم «سرگئی‌تروفانف»[۳۱] بود. او که احتمالا مانند مادر راسپوتین، از نژاد «ساموئید»[۳۲] بود و با گونه‌های برجسته و لبهای بهم فشرده به مغولها شباهت داشت، پس‌از اتمام دورهٔ آکادمی به‌سمت کشیش شهر «تزاریتسین»[۳۳]، شهری در ۳۲۰ کیلومتری ساراتوف و محل اقامت دائمی اسقف اعظم، منصوب شد. این روستازادهٔ ساده کـه بعدها نام «ایلیودور»[۳۴] را بـرای خود انتخاب کـرد، با وعظهای تحریک‌کننده دربارهٔ لزوم اصلاحات اجتماعی در روسیه به نفع‌فقرا، برای خود شهـرتی بهم زد. و البته هنوز هم مـانند دو اسقف از اقتدار و استبداد شخص تزار حمایت می‌کرد.

از همان لحظات اول که گریگوری راسپوتین در جلسات بحث طلاب آکادمی شرکت‌کرد، ایلیودور یکی از تحسین‌کنندگان باوفای او شد و چند سال بعد که او را به تزاریتسین دعوت کرد، از نقشه خود برای ساختن صومعهٔ بزرگی بر بالای کوه که در نظر داشت

---

31) Sergei Trufanov

32) Samoyed

۳۳) Tsaritsyn: این شهر بعدها استالینگراد نام گـرفت. و امروز ولگاگراد نام دارد.

34) Illiodor

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نام برج آن را «قلهٔ تابور»[۳۵] بگذارد صحبت کرد. موضوع وعظ و خطابه‌های ایلیودور در کلیسا که معمولا براساس دیدارهایش از عشرتکده‌ها و میکده‌ها و قمارخانه‌ها و بمنظور محکوم‌کردن آنها بود، باعث شد که مردم سخاوتمندانه به درخواستهای وی جهت تأمین وسائل ساختمانی برای تکمیل بنای صومعه‌اش پاسخ‌بدهند و بعضی حتی فعالانه در ساختن آن شرکت کنند. سالها بعد بنای برج این صومعه شروع شد ولی هرگز به‌پایان نرسید.

راسپوتین در پایان آن سال، پس از شش ماه اقامت در سن ـ پترزبورگ، بدون آنکه تلاشی برای ملاقات بادوشس میلیتسا بکند، دوباره پیاده براه افتاد و به خانه‌اش در پوکروفسکویه بازگشت.

فصل هشتم

اولین دیدار با ملکه

آوای بوف

در تابستان سال ۱۹۰۵، گریگوری راسپوتین به‌پایتخت بازگشت و مدتی نزد دوست روزنامه‌نگارش، سازونوف اقامت کرد.

سازونوف به وی گفت: «کمی پس از آنکه از سن پترزبورگ رفتی، من دوشس میلیتسا را در یك مهمانی رسمی دیدم. او مقاله‌ای راکه من دربارهٔ تو نوشته بودم خوانده بود وسراغ تراگرفت. به‌او گفتم که دو سه روز است به سیبری رفته‌ای و قول دادم که بمحض برگشتن تو به او اطلاع بدهم.»

راسپوتین دستهایش را به نشانهٔ عدم تمایل خود به این ملاقات تکان داد و با نگاهی بی‌تفاوت از در خارج شد. هفتهٔ بعد، دوشس کالسکه‌ای برای آوردن راسپوتین به قصر، به خانهٔ سازونوف فرستاد.

وقتی راسپوتین به قصر دوشس در دامنهٔ اسکلهٔ انگلیسیها رسید،

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

متوجه شد که این گردهمایی صرفاً خانوادگی است. همسر دوشس دوك‌پترنیکلائی‌یویچ، وخواهرمیلیتسا، دوشس‌آناستازیا با شوهرش نیکلای نیکلائی‌یویچ در آنجا حضور داشتند. دو برادر، غول‌آسا بلند قد ولی خوش سیما بودند. این گردهمایی فضای خشك و رسمی محافل اشرافی را نداشت. در رفتار و گفتارشان گرمی و صمیمیتی توأم با احترام نسبت به مقام روحانی راسپوتین حس می‌شد. بندرت از مذهب صحبت رفت: دوشسها بیشتر متمایل به صحبت در بارهٔ مسائل ماوراءالطبیعه و احضار ارواح بودند و سعی کردند نظر راسپوتین را به این موضوع جلب نمایند. از او دربارهٔ معجزات و پیشگوئیهایش سؤالاتی کردند. راسپوتین با صراحت جواب داد: «کار من معجزه نیست... فقط خداوند می‌تواند هر کاری را بکند، و گاهی به من دستور می‌دهد که چه بگویم.» و وقتی در بارهٔ احضار ارواح از او سؤال کردند، بسیار خشمگین شد و گفت: «این اعمال شیطانی است... و هیچ ربطی به خداوند ندارد. صحبتش را نکنید.»

سکوت فضا را فراگرفت، زیرا هر چهار نفر اسیر کارهایی نظیر احضار ارواح و سایر مسائل مربوط به ماوراءالطبیعه بودند. دوك نیکلای به نوازش کردن سگ کوچکش پرداخت تا لابد دستپاچگی‌اش را پنهان کند. راسپوتین به دوك نگاهی کرد و او نیز به نوازش کردن سگ پرداخت.

دوك گفت: «چند وقت است که حالش خوب نیست. ما او را با خودمان به اینجا آوردیم که کمی هوای تازه بخورد.»

آناستازیا گفت: «حیوان بیچاره. هیچ‌کس نمی‌داند دردش چیست. دامپزشکها می‌گویند دو سه ماه بیشتر زنده نمی‌ماند.»

راسپوتین کـه هنوز دستش روی سر حیوان بود، زانـو زد، چشمانش را بست، و دعا کرد. دعایش در حدود نیم ساعت طول کشید. در تمام این مدت، فقط صدای زمزمه‌های او، و نفسهای سگ بیچاره شنیده می‌شد. بقیه در سکوت نظاره می‌کردند.

پس از مدتی صدای نفسهای سگ بمراتب کمتر شد. دوشس آناستازیا باهیجان به‌خواهرش نگاه‌کرد. دوك نیکلای قدمی بطرف حیوان برداشت، اما راسپوتین که هنوز چشمانش بسته‌بود، بااشاره او را عقب راند.

وقتی دعایش تمام شد، برخاست. سگ هم از جا بلند شد، دست راسپوتین را لیسید، و سپس با خوشحالی بسوی دوك نیکلای و همسرش آناستازیا رفت.

نیکلای نیکلائی‌یویچ گفت: «ظاهراً حالش بهتر شده... زنـده می‌ماند؟»

راسپوتین گفت: «حالش روز به‌روز بهتر خواهد شد، و سالهای سال زندگی خواهد کرد.»

این‌پیشگویی درست ازآب‌درآمد. نیکلای‌نیکلائی‌یویچ به‌عنوان ابراز سپاسگزاری از راسپوتین خواست که اگر پول قبول نمی‌کند ـ که راسپوتین‌عملا رد می‌کرد ـ لااقل هدیه‌ای بپذیرد. اما راسپوتین هیچ چیز نمی‌پذیرفت. سالها بعد، وقتی زن راسپوتین مریض شد و احتیاج به عمل جراحی مهمی داشت، نیکلای نیکلائی‌یویچ، با اصرار او را به سن پترزبورگ آورد و سپس در بیمارستان بستری کرد و تحت نظر بهترین جراحان، مراقبتهای لازم را در بارهٔ او بعمل آورد.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تزار روسیه، نیکلای‌دوم،وملکه‌آلکساندرافئودوروونا ازدوستان بسیار نزدیك دوشس میلیتسا بودند، زیرا شوهرش نیکلای نیکلائی‌یویچ اولین پسرعموی پدر تزار، یعنی الکساندر سوم بود. میلیتسا در بندر «پترهوف»[1] در کرانهٔ خلیج فنلاند نیز صاحب قصری بود که فقط چند کیلومتر با قصر سلطنتی که تزار و ملکه تابستانها را درآن می‌گذراندند فاصله داشت. این دوستی بقدری نزدیك بود که در سال ۱۹۰۰، وقتی تزار و ملکه به پاریس رفتند میلیتسا نیز همراه آنها رفت و پس از ملاقات با دکتر فیلیپ او را به تزار و ملکه معرفی کرد.

اکنون نوبت راسپوتین بود. روزی که دکتر فیلیپ با چمدانهایی پر از هدیه از سن پترزبورگ روانه شد، فاش شد که او مشاور ملکه درامور سیاسی و حتی انتصابات کشوری و نظامی بوده است و این کاری بود که از اختیارات تزار محسوب می‌شد. فیلیپ هنگام خداحافظی با ملکه، بعنوان یادبود زنگی به او اهداء کرد تا بتواند با به صدا درآوردن آن کسانی را که با نظریات وی موافق نبودند از اطراف تزار دور کند. سپس دست ملکه را بوسید و تعظیمی کرد و گفت: «علیاحضرت روزی دوست دیگری مثل من خواهند یافت‌که برایشان ازخدا حرف‌خواهدزد.» میلیتساکه‌تازه‌خبر مرگ فیلیپ‌را درفرانسه شنیده بود، مطمئن بودکه «دوست» مورد نظر فیلیپ همان گریگوری راسپوتین است.

وقتی راسپوتین در دسامبر ۱۹۰۳ سن پترزبورگ را ترك کرد، رویدادهای زیادی برای تزار وملکه اتفاق افتاده‌بود. کمتر از شش

1) Peterhof

هفته پس از آن تاریخ، در ٦ فوریهٔ ۱۹۰٤، جنگ با ژاپن شروع شده بود. چند سال قبل از این، وقتی تزار هنوز ولیعهد روسیه بود، سفری به خاور دور کرد و شدیداً تحت تأثیر پیشرفتهای آن منطقه قرار گرفت و متوجه شد با وسعتی که سرزمینهای سیبری دارد می‌توان کاری کرد که باعث پیشرفت این نواحی شود. هنگام اقامتش در ژاپن، با کمك پرنس گئورگیوس، پسر پادشاه یونان، از یك حادثهٔ سوء قصد نجات یافته بود.

بمرور زمان، رؤیاهای تزار جوان کم کم به‌حقیقت می‌پیوست. سرزمینهای بیشتر و بیشتری از چین به تصرف در آمده بود و بزودی کنترل تمام سرزمین منچوری نیز در دست روسیه می‌افتاد. امپراتور ژاپن که در حرص وآز کم از امپراتوری روسیه نبود، چشم به شبه جزیرهٔ کره داشت. اما در نظر تزار این چشم‌داشت ژاپنیها نه به عنوان نوعی مبارزه‌جویی، بلکه اساساً جسارت‌آمیز بود. وقتی سیاستمدار بزرگ ژاپنی «هیروبوئومی ایتو»[2] که طراح پیشرفتهای چشمگیر کشورش محسوب می‌شد، برای مذاکره و سازش بر سر شبه جزیرهٔ کره وارد سن پترزبورگ شد، با رفتاری اهانت‌آمیز و بی‌ادبانه مواجه گردید و سرانجام با عصبانیت خاك روسیه را ترك گفت.

تزار جنگ با ژاپن را که اکنون اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، تأیید کرد، زیرا مورد حمایت کسانی بودکه جنگ را وسیلهٔ مؤثری برای جلوگیری از اصلاحاتی می‌دانستند که مردم در پی آن بودند. اما جنگ منجر به شکست مصیبت‌باری شد. پس از نابودی کامل

2) Hiroboumi Ito

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ناوگان روسیه در «تسوشیما»[3]، در ۲۷ مه ۱۹۰۵، بخوبی روشن بود که امپراتوری روسیه دیگر قادر به ادامهٔ جنگ نیست. ژاپن با تسلط کامل بر دریا، بخش بزرگی از منچوری و تمام شبه جزیرهٔ کره را متصرف شد. در تمام مدتی که این جنگ کوتاه ادامه داشت، هر ضربه‌ای از طرف ژاپن بر پیکر امپراتوری روسیه، خشم مردم روسیه را تشدید می‌کرد و ریشه‌های انقلاب را گسترش می‌داد. در ۱۹ ژانویهٔ ۱۹۰۵، پس ازسقوط «پورت آرتور»[4]، پایگاه روسیه در خاور دور، گلولهٔ توپی بسوی «کاخ زمستانی» تزار در سن ـ پترزبورگ شلیك شد. تزار آنچنان بموحشت افتاد که قصر را ترك گفت و دیگر هرگز در آن اقامت نکرد. اوضاع پایتخت متشنج شد. سه روز بعد، گروهی از کارگران غیرمسلح طی یك راهپیمایی مسالمت‌آمیز، در حالی که تصاویری از تزار و ملکه را حمل می‌کردند بطرف «کاخ زمستانی» حرکت کردند تا از تزار بخواهند که وضعیت زندگی کارگران کارخانه‌ها را بهبود بخشد. آنها سرودهای ملی و مذهبی می‌خواندند و در میانشان زن و بچه و پیرمرد هم دیده می‌شد. اما نیروهای سلطنتی بطرف آنها آتش گشودند، و سواره‌نظام «قزاق» با شمشیرهای برهنه به جمعیت حمله کردند. در خیابان نفسکی پروسپکت نیز گلوله‌های توپ بسوی جمعیت در حال فرار شلیك شد، و بسیاری را به‌قتل رساند. تزار که طبیعتاً مردی نیك‌نفس و مهربان، ولی ضعیف بود و درباطن از سوءقصد و شورشهای انقلابی خوف داشت ـ زیرا پدربزرگش،

3) Tsuchima
4) Port Arthur

تزار الکساندر دوم، در اثر سوء قصد به قتل رسیده بود ـ در بارهٔ تعداد کشته شدگان حادثهٔ «کاخ زمستانی» سؤالاتی کرد. به وی گفته شد که ۱۵۰ نفر کشته و در حدود ۲۰۰ نفر زخمی شده‌اند. سپس پرسید: «آیا مطمئنید که به اندازهٔ کافی مردم را کشته‌اید؟ فقط با کشتن آنها می‌توان جنایتکاران و تروریستها را از خیابانها دور کرد.» اما تظاهرکنندگان، که خوشحال و آواز خوان آمده بودند مردان، زنان و کودکان بی‌سلاح بودند که تصویرهای تزار و ملکه را در دست خود داشتند. آن روز «یکشنبه خونین» نام گرفت، و گروههایی نیز به تزار لقب «جنایتکار» دادند: «تزار جنایتکار!» هرچند او آن‌روز در «کاخ‌زمستانی» نبود، اما به‌عنوان تنها مظهر قدرت استبدادی کشور، مسئول تمام آن کشتار هولناك به دست نیروهای مسلح شناخته شد.

در اواسط جنگ روس و ژاپن، ولیعهد روسیه که راسپوتین تولدش را در کلیسای ساروف پیشگویی کرده بود به دنیا آمد و آلکسی[۵] نیکلائی‌یویچ نام گرفت. وقتی این طفل چهارده ماهه بود، تزار و ملکه برای اولین‌بار راسپوتین را ملاقات‌کردند. این ملاقات در خانهٔ دوشس میلیتسا صورت گرفت و تزار آن شب یادداشتی در دفتر خاطراتش وارد کرد: «۱ نوامبر ۱۹۰۵، ما با جوانی که مرد خداست آشنا شدیم ـ گریگوری، از شهرستان توبولسك.» این ملاقات در زندگی تزار و ملکه اهمیت حیاتی و تاریخی داشت زیرا باعث شد که تنها پسرشان از درد و خطر مرض هموفیلی [عدم انعقاد خون] که در آن روزگار علاج‌ناپذیر بود، نجات یابد.

---

۵) Alexei : آلکسئی تلفظ شود. ـ م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اندکی پس از این واقعه، گریگوری باز به پوکروفسکویه بازگشت. در مدت اقامت پنج ماههاش در پایتخت، راسپوتین همیشه سرش شلوغ بود. در خانهٔ دوستش ـ سازونوف روزنامه نگار ـ مردم به دیدنش می‌آمدند: اعیان و اشراف، کشیشها و راهبان جوان، زنهای بچه‌دار و گداها، ورشکسته‌ها و مفلسها و حتی شیادانی که می‌خواستند از اسم او به عنوان مرد خدا برای فروش کالاهای خود استفاده کنند. بعضیها از روی کنجکاوی می‌آمدند چون شنیده بودند گریگوری راسپوتین معجزه می‌کند، و می‌تواند خاك را تبدیل به طلا کند، و یا می‌تواند بهتر از هر فالگیری سرنوشت آدمی را پیشگویی کند.

در پوکروفسکویه راسپوتین شش ماه با خانواده‌اش بسر برد. بودن با آنها همیشه برایش لذتبخش بود. بچه‌ها بسرعت بزرگ می‌شدند. کالسکه راندن را به پسرش میتیا، که حالا سیزده ساله بود یاد داد. یك روز که گریگوری با چهارنفر ماهیگیر به رودخانه رفته بود و میتیا بتنهایی کالسکه‌رانی می‌کرد، پدربزرگش، یفیم آندرئی‌یویچ، او را دید و دوان دوان از مزرعه آمد و به او امر کرد که اسبها را به اصطبل بازگرداند.

میتیا از اینکه شاید پدر بزرگش درین باره حرفی به گریگوری بزند ترسیده بود، اما یفیم چیزی نگفت. چندماه بعد که گریگوری باز به سفر رفته بود، ترس میتیا و پدربزرگش ثابت شد. یك روز میتیا همراه خواهرش به اصطبل رفت و اسبها را بیرون‌آورد. ماریا می‌گوید:

مادر مشغول تمیز کردن اجاق بود، و پدر بزرگش یفیم

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

آندرئی‌یویچ هم برای دیدن مأمورین شهرداری رفته بود تا دربارهٔ مالیاتی که از ما خواسته بودند صحبت کند. ما یواشکی در اصطبل را باز کردیم و اسبها را به‌کالسکه بستیم. دیمیتری آن موقع سیزده ساله و عاشق اسب بود و در بارهٔ اسب خیلی چیزها می‌دانست. ما با سه رأس از وحشی‌ترین اسبهایمان سوار ترویکا شدیم، و در برف تاختیم. دیمیتری خیلی قشنگ می‌برد. اول همه چیز خوب و عالی بود، او شلاقش را به صدا در می‌آورد و اسبها گوشهایشان را تیز می‌کردند. یالهایشان در هوا تکان می‌خورد، و ما مثل تیر جلو می‌رفتیم. زنگهای زیر گردن اسبها هم صدا می‌کرد و مردم را به پشت پنجره‌ها می‌آورد. در یك چشم بهم زدن اثری از دهکده نماند. ناگهان اسبها سرعتشان را دو برابر کردند. دیمیتری با تمام قدرتش افسار را می‌کشید، اما سرعت اسبها کم نمی‌شد... و ناگهان ضربهٔ شدیدی هردوی ما را به جلو پرتاب کرد. اسبها بطرف تپه‌ای فرار کردند. ترویکا چپه شد. اهالی دَهکده بطرف ما دویدند. مرا بی‌هوش روی برفها پیدا می‌کنند، وکمی آن طرف‌تر هم دیمیتری را، که صورتش غرق خون شده بود...

وقتی به خانه آمدند، پدر بزرگ عصبانیتش را با سیلی از فحش و نفرین و ناسزا سر آنها خالی کرد. ولی ماهها بعد، وقتی پدرشان به خانه بازگشت چیزی از این حادثه به او نگفتند. او به کی‌یف رفته بود تا در چند مراسم مذهبی شرکت کند و رهبری بعضی از آنها را خود به عهده‌گرفته بود. در طول این اقامت در کی‌یف نیزبا

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دوستان تازه‌ای آشنا شد. یکی از آنها «نیکلای سولوویف»[6] بود که پسرش بوریس، بعدها با ماریا ازدواج کرد.
راسپوتین از کی‌یف روانهٔ سن پترزبورگ شد.

آوای بوف

6) Nikolai Soloviev

فصل نهم

ملکهٔ آهنین مشت

آوای بوف

دوشس میلیتسا مرتب به سازونوف تلفن می‌کرد و سراغ راسپوتین را می‌گرفت. زیرا راسپوتین بـاز براه افتاده بود و از دیرهـای کوچك و بزرگ پراکنده درسراسر روسیه دیدن می‌کرد. درحقیقت وی تا بهار سال ۱۹۰۷ به سن پترزبورگ بازنگشت. در این وقت بود که راسپوتین برای اولین بار، در خانهٔ میلیتسا، با آناآلکساندر رووناً[1] آشنا شد. آنـا، دختر «آلکساندر تانیف»[2] رئیس دفتـر مخصوص تزار بود و این شغل درخانوادهٔ او طی سلطنت پنج تزار، از نسلی به نسل دیگر رسیده بود. آلکساندر تانیف که موسیقیدان و آهنگسازی با استعداد بود مورد توجه خاص ملکه قرار داشت

---

1) Anna Alexandrovna

2) Alexander Taneyev

که به نوبهٔ خود به موسیقی علاقه‌مند بود. آنا آلکساندروونا هنگامی که هنوز دختر جوانی بود به سمت یکی از ندیمه‌های مخصوص ملکه منصوب گردید و پس از مدتی از دوستان نزدیك ملکه و تزار شد. در سال ۱۹۰۳، آنا آلکساندروونا بیست و سه سال داشت، با موهای سرخ و صورت چاق و جذاب، و اگرچه چندان زیبا نبود اما ساده‌دل و مهربان، و عمیقاً مذهبی بود.

ملکه تصمیم گرفت که «باید شوهری برای آنیای عزیز پیدا کنیم.» ولی از قضا آنا به ژنرال اورلوف[3] فرماندهٔ نیزه‌داران و از دوستان نزدیك ملکه دل باخته بود. ملکه با اینکه از عشق آنها خبر داشت، اما می‌گفت ژنرال برای آنا خیلی پیر است. بنابراین یك افسر جوان نیروی دریایی به‌نام ستوان بوریس ویروبوف[4] را برای ازدواج با آنا انتخاب کرد. ویروبوف، در «تسوشیما» که ژاپنیها تمامی ناوگان روسیه را در آن منطقه غرق ساخته بودند خدمت کرده بود. ستوان بخت برگشته هرگز از ضربهٔ آن شکست هولناك خلاص نشده بود، و هنوز هم می‌شد آثار آن تجربه را در رفتارش مشاهده کرد.

آنا از نقشهٔ ملکه برای ازدواجش با ستوان بشدت ناراحت بود و بهمین علت توصیهٔ دوستش میلیتسا را پذیرفت و در خانهٔ او با راسپوتین ملاقات کرد. چهره و رفتار راسپوتین ندیمهٔ جوان ملکه را به‌لرزه انداخت. «پدرگریگوری» تازه از راه رسیده بود، هنوز پابرهنه بود و همان جبهٔ ریاضت‌کشان را به تن داشت. از سراپایش

3) Orlov

4) Boris Vyroubov

پیدا بود که آدم آموزش ندیده‌ای است؛ ظاهری زمخت و نگاهی نافذ داشت ولی پیدا بود که مردی با رسالتی روحانی است. همانطور که صورت سفید و بچگانه و دماغ کوچك و سربالا و چشمان آبی و مژگان بلند آنا را برانداز می‌کرد، برق نگاهش سراپای آنا را لرزاند.

فوراً به آنا گفت، «ازدواج شما دوامی نخواهد داشت و با شکست مواجه خواهد شد.»

اگرچه آنا خودش هم از این پیوند هراس داشت، اما کلمات پر صلابت راسپوتین او را تکان داد. از کجا می‌دانست؟ او که هرگز پیش از این آنا یا آن افسر نیروی دریایی را ندیده بود. با این حال، لحن کلامش در بارهٔ این پیشگویی اشتباه‌ناپذیر بود.

آنا پیشگویی راسپوتین را به ملکه گفت و از او استدعا کرد که وی را وادار به این ازدواج نکند. اما ملکه وقعی ننهاد. تاریخ ازدواج تعیین شده بود و هیچ کاری نمی‌شد کرد.

از همان ابتدای ازدواج اوضاع بهم ریخت. دوستی گرم و نزدیك آنا و ملکه، شوهر او ستوان بوریس ویروبوف عصبی را بشدت ناراحت کرد. چرا باید زن او همهٔ ساعاتش را با ملکه بگذراند؟ او طالب مصاحبت بیشتری با زنش بود.

کمی بعد روابط آن دو غیرقابل تحمل شد و ملکه که متوجه اشتباه خود شده بود، تصمیم گرفت بخاطر آنا راه‌حلی پیدا کند. بنابراین ترتیبی داد تا افسر جوان به یك کشتی بزرگ که عازم سفر دور دنیا بود منتقل شود. بوریس ویروبوف ناچار با همسرش وداع کرد و عازم کرونستات شد تا به کشتی خود بپیوندد.

پس از رسیدن به بندر، ویروبوف مطلع شد که موتور کشتی

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خراب است و حرکت آن چند روزی به تأخیر خواهد افتاد. ابتدا مردد ماند که در کشتی بماند یا مجدداً به خانه برگردد. بالاخره تصمیم گرفت نزد زنش بازگردد زیرا جدایی آنها قطعاً ماهها بطول می‌انجامید.

وقتی به ویلایش در پترهوف که تزار و ملکه تعطیلات تابستانی خود را درآن می‌گذراندند رسید، افراد مسلح گارد، به‌دلیل حضور ملکه در ویلا، مانع ورود او به محوطهٔ اقامتگاهش شدند. بالاجبار منتظر ماند، اما وقتی پس از خروج ملکه بازهم از ورودش ممانعت کردند، بزور از میان سربازان گذشت و وارد ویلا شد. از درون ویلا صدای بلند مشاجرهٔ او با زنش به‌گوش می‌رسید. مشاجره مدتی ادامه یافت و سپس آنا فریاد زنان بیرون دوید. صورتش کبود شده بود؛ ظاهراً شوهرش او را بی‌رحمانه کتك زده بود.

گریه‌کنان به‌کاخ سلطنتی پناهنده شد. ملکه، با دیدن این صحنه از رفتار خشن و وحشیانهٔ ویروبوف به‌خشم آمد و سعی کرد آنا را آرام کند.

آنا گفت، «من دیگر پیش او بر نمی‌گردم! می‌روم پیش پدر و مادرم زندگی کنم.»

ملکه گفت، «من ترتیب طلاق ترا می‌دهم وهرچه زودتر به ماجرا خاتمه خواهیم داد.»

بازی سرنوشت کار خودش را کرد و پیشگویی راسپوتین در کمتر از چهار ماه به حقیقت پیوست.

چند هفته بعد بیماری ولیعهد باعث شد که راسپوتین آشنایی بیشتری با ملکه و سایر اعضاء خاندان سلطنتی پیدا کند. دیدیم که بالاخره پس از سالها امید و انتظار و به دنیا آوردن چهار دختر،

خانوادهٔ سلطنتی صاحب ولیعهدی شد. در این سالها، ملکه در بیم و امید به هرکس و هرچیز روی آورده بود: از کشیشان و اسقفها و رؤسای کلیسا گرفته تا دکترها و دراویش قلابی و شیادان و احضارکنندگان ارواح و فالگیرها. همه به او قول می‌دادند و دلگرمش می‌کردند. ولی‌خبری از وارث تاج‌وتخت نبود. راسپوتین نه در گوشه‌ای خلوت، بلکه در میان جمعیت حاضر در کلیسای ساروف پیشگویی‌کردکه ولیعهد در مدتی کمتر از دوازده ماه به‌دنیا خواهد آمد. این پیشگویی و پیشگویی او در بارهٔ شکست ازدواج آنا ویروبووا شاید برحسب تصادف بود، ولی هردو به حقیقت پیوست.

بزودی معلوم شد تزارویچ کوچك که مایهٔ غرور و افتخارپدر و مادر، و باعث خوشحالی تمام ملت روسیه بود، مبتلا به هموفیلی است. براحتی می‌توان حدس‌زدکه این خبر تاچه حد برای والدینش تلخ و ناگوار بود. هموفیلی یك بیماری ارثی است که از مادر به به نوزاد پسر می‌رسد. هرچند دخترها ناقل این بیماری هستند ولی به آن مبتلا نمی‌شوند و همهٔ پسرها نیز لزوماً آن‌را نمی‌گیرند.

ولیعهد روسیه، هموفیلی را از «ملکه ویکتوریا» به ارث برده بود. یکی از پسران ملکه ویکتوریا، یعنی «لئوپولد»[5] به‌این مرض مبتلا شد و آن‌را به نوهٔ دختری‌اش، ملکهٔ فعلی روسیه انتقال داد. نوهٔ دیگر او، شاهزاده خانم «آیرین»[6] که با پرنس هنری، پسر پادشاه پروس ازدواج کرد، آن را به هردو پسر خود انتقال داد.

5) Leopold
6) Irene

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

یکی از آنها در چهارسالگی مرد، دیگری این شانس را داشت که تا چهل سالگی زنده بماند. در میان اعقاب بیشمار ملکه ویکتوریا، ناقلین دیگری نیز وجود داشتند. ازجمله نوه‌اش «بئاتریس»[۷] که با «آلفونسوی سیزدهم»[۸] پادشاه اسپانیا ازدواج کرد، و این مرض را به پسران خود انتقال داد.

تزار روسیه، نیکلای دوم، زمانی که هنوز ولیعهد بود عاشق «آلیکس»[۹] نوهٔ ملکه ویکتوریا شد. (مادرش، پرنسس آلیس دختر سوم ملکه ویکتوریا بود.) آنها در مراسم ازدواج الیزابت، خواهر بزرگ آلیکس، و دوک «سرگئی»[۱۰]، عموی تزار، با یکدیگر آشنا شدند. آلیکس فقط چهارده سال داشت. سه سال پس‌از آشنایی، نیکلای در دفتر خاطرات خود نوشت: «آرزو دارم روزی با آلیکس اچ[۱۱] ازدواج کنم. مدتهاست که عاشق او هستم، و هرروز بیش از پیش به او علاقه‌مند می‌شوم. بارها سعی کردم در برابر احساساتم مقاومت کنم ولی هنوز هم امیدوارم روزی این رؤیای شیرین به حقیقت بپیوندد.» آلیکس با چهره‌ای بی‌نقص و موهای طلائی واقعاً زیبا بود، ولی خانوادهٔ نیکلای معایب زیادی در او می‌دیدند که برازندهٔ همسر یك تزار نبود. پرنسس‌آلیکس بی‌اندازه محجوب بود، صورتش فوراً سرخ می‌شد، بدلباس بود، بد می‌-

7) Beatrice
8) Alfonso XIII
9) Alix
10) Sergei

۱۱) H مخفف Hess نام پدری او است. پدر آلیکس، دوك آو هس (Duke of Hess) از خاندان سلطنتی آلمان بود.

رقصید، وگهگاه عصبی و آشفته می‌شد. و ازهمه بدتراینکه روحیهٔ مستبد و پرنخوتی داشت. مادرشوهر آینده‌اش، ملکه ماری، از او خوشش نمی‌آمد و مخالف ازدواج آنها بود ولی خیالش راحت بود که شوهرش تـزار الکساندر سوم، کـه او هم آلیکس را دوست نداشت، هرگز به پسرش اجازهٔ ازدواج با یك آلمانی را نخواهد داد. پدر و مادر نیکلای سعی کردند دخترهای دیگری را برای همسری ولیعهد پیداکنند، ولی نیکلای حتی حاضربه صحبت در- بارهٔ آنها نبود و ترجیح می‌داد به‌جای ازدواج با دختر دیگری به صومعه برود و راهب شود. این کار او شاید تاریخ روسیه را تغییر می‌داد. زیرا آلیکس پس از آنکه ملکهٔ روسیه شد، نه تنها قادر به رفع عیوب خود نبـود، بلکه براثر مرورزمان، آن عیوب بارزتر شدند و بیشتر بر ارکان سلطنت روسیه سایه افکندند.

نیکلای، دوسال پس از آنکه احساساتش را نسبت به آلیکس در دفتر خاطراتش منعکس ساخت، به خاوردور سفر کرد. زمستان سال بعد، تزار الکساندر سوم، که مردی قوی و تنومند و سالم بود، ناگهـان مریض شد و نشاط و شادابی خـود را از دست داد. طی سیزده‌سال سلطنت، بخاطرکابوس مرگ پدرش دراثر یك سوءقصد، دور و برش همواره پر از محافظ بود و کوچکترین نشانهٔ شورش و طغیان را با قدرت و شدت تمام سرکوب می‌کرد. می‌دانست پسر بیست و شش ساله‌اش هنوز تجربه و پختگی یك فرمانروای کامل و بی‌چون و چرا را ندارد. می‌دانست بالرین ۱۹ ساله و لاغراندامی به‌نام «ماتیلد کشسینسکایا»[۱۲] معشوقهٔ او است. می‌دانست نیکلای

12) Matild Kschesinskaya

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

هرروز برای تماشای رقص ماتیلد به سالن «کراسوویه‌سلو»[13] می‌رود و گاهی او را با کالسکه به‌گردش و صرف شام می‌برد و تمام شب را با او می‌گذراند. و می‌دانست که هنوز این ماجرا ادامه دارد، و آنها یکدیگر را می‌بینند. ولی اهمیت نمی‌داد. به عقیدهٔ تزار، آنچه پسرش احتیاج داشت، ازدواج با یك دختر مناسب بود که بتواند به زندگیش ثبات ببخشد. اما چون نیکلای حاضر به ازدواج با دختر دیگری جز آلیکس نبود، راه دیگری به نظرش نمی‌رسید و سرانجام با بی‌میلی به این ازدواج رضایت داد.

در مراسم «غسل تعمید» آلیکس، که با حضور تزار الکساندر سوم و ادوارد هفتم پادشاه انگلستان، به‌عنوان پدرخوانده‌هایش، برگزار شد، او را «دخترکی شیرین، خوشحال، جذاب و همیشه خنده‌رو» توصیف کرده بودند، و مادرش او را «سانی»[14] [تابان چون خورشید] خطاب کرد. نیکلای هم، پس از پیروزی در جدال با مخالفت پدرش بر سر ازدواج با آلیکس، او را «سانی» صدا می‌کرد. اما همهٔ فامیل می‌دانستند، به‌رغم نامی که مادرش به وی داده، آلیکس دختری بدخلق و خودرأی و خیره‌سر است و این جنبه ازشخصیت او بخصوص پس‌از مرگ مادرش، وقتی او هنوز شش ساله بود، بیشتر ظاهر شد. ملکه ویکتوریا آلیکس را زیر پر و بال خود گرفت ـ نفوذ این سرپرستی در شخصیت آلیکس مؤثر افتاد. بحدی که او سخت تنگ‌نظر و بی‌سلیقه بارآمد و ذره‌ای

13) Krasvoe Selo

14) Sunny

احساس نسبت به زیبایی و ظرائف آن نداشت. اما آنچه که آلیکس علاوه بر خیره‌سری تسلیم‌ناپذیرش، از مادر بزرگش به ارث برد، عشق به سیاست بود. در تمام عمرش امیدوار بود که مانند ملکه ویکتوریا نیرومندترین فرمانروای اروپا شود.

نامزدی نیکلای و آلیکس در حضور ملکه ویکتوریا ـ که بمناسبت جشن ازدواج برادر بزرگتر آلیکس، ارنست دوک‌هس به «دارمستد»[15] آمده بود ـ برگزار شد. نیکلای پس از اقامت کوتاهی در سن پترزبورگ به‌انگلستان رفت. (وقتی خبرنامزدی‌اش را به ماتیلد داد، او گریه کرد.) در انگلستان، نیکلای و نامزدش در قصر پرنسس ویکتوریا، خواهر بزرگتر آلیکس، اقامت کردند. پرنسس ویکتوریا همسر شاهزاده «لویی باتنبرگ»[16] و مادر لرد «مونت‌باتن»[17] و مادر بزرگ «پرنس فیلیپ، دوک ادینبورگ»، شوهر ملکه الیزابت دوم بود.

در بازگشت به روسیه، نیکلای متوجه شد که حال پدرش بدتر شده است. تزار را به «کاخ زمستانی» در کریمه منتقل کردند و آلیکس بعداً به‌آنها ملحق‌شد. روز ورود او، تزار الکساندرسوم، از بستر بیماری بلند شد، لباس رسمی وکامل امپراطوری را پوشید و اظهارداشت: «تزار روسیه باید دراین حالت ملکهٔ آینده را بپذیرد.»

مراسم تشرف «الکساندرا» به مذهب ارتدکس روسیه قبلا

15) Darmstead
16) Louis Battenburg
17) Lord Mountbatten

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

برگزار شده بود و اگرچه او یك پروتستان مؤمن بود ولی مذهب جدید را باکمال رضایت پذیرفت و بمرور، تعلق خاطر بیشتری نسبت به‌آن پیدا کرد.

طبعاً توجه پزشکان و وزرا و دیگر مقامات حاضر در اتاق تزار، معطوف به بیمار بود، ولی آلیکس از این وضع ناراحت شد. به‌نظر او، نامزدش تزارویچ نیکلای، که هرآن ممکن بود به مقام امپراطوری برسد، می‌بایست بیشتر مورد توجه قرار داشته باشد. احساس او در این مورد بقدری قوی بود که در دفتر خاطرات نیکلای نوشت:

... محکم باش و کاری کن که پزشکان به تو مراجعه کنند و حال تزار را به تو خبر بدهند و از تو دستور بگیرند... زیرا تو باید همه چیز را قبل از همه بدانی.
اجازه نده که دیگران از همه چیز خبر داشته باشند و تو را کنار بگذارند. خود تصمیم بگیر و اجازه نده فراموش‌کنند که تو چه‌کسی هستی.

بقیهٔ عمرش‌را نیز بهمین‌ترتیب رفتارکرد: نیکلای‌را مردی ضعیف و بی دست و پا و بی‌عرضه می‌دانست که با وجود قدرت و اختیار زیاد، به همسری قاطع نیاز دارد که به او نشان دهد چگونه باید از این قدرت استفاده کرد.

امپراتور الکساندر سوم، در نوامبر ۱۸۹٤، در سن چهل و نه سالگی درگذشت. مرگ او برای روسیه ضربهٔ تکان دهنده‌ای بود و برای تزار نیکلای دوم نیز ترس و وحشتی عظیم بهمراه آورد.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

او در آغوش شوهرخواهرش دوك «الکساندر میخائیلوویچ»[18] گریست و گفت، «ساندرو، چکار باید بکنم؟ به سر من و آلیکس و مادرم و تمام روسیه چه خواهد آمد؟ من آمادگی تزار شدن ندارم. هیچوقت نمی‌خواستم تزار بشوم. من از حکومت هیچ‌چیز نمی‌دانم. حتی بلد نیستم با وزراء صحبت کنم.»

مراسم تشییع جنازهٔ باشکوهی با حضور شصت تن از پادشاهان و شاهزادگان کشورهای دنیا برگزار شد ـ پسر ارشد ملکه ویکتوریا، «ادوارد هفتم»، پادشاه انگلستان و نوهٔ او که بعدها با نام «جورج پنجم» بر تخت نشست ازآنجمله بودند. یك هفته بعد، نیکلای و آلیکس (الکساندرا) در کلیسای «کاخ زمستانی، در حالی‌که عروس و داماد شمعهای روشنی بدست داشتند، بایکدیگر ازدواج کردند. ملکهٔ جدید، پس از این مراسم به خواهرش نوشت: «عروسی ما بیشتر شبیه ادامهٔ همان مراسم عزاداری مرگ تزار بود، با این تفاوت که من لباس سفید پوشیده بودم، نه سیاه».

دربار عزادار بود، بنابراین نه تنها جشن عروسی برگزار نشد بلکه از ماه عسل هم خبری نبود. عروس و داماد جوان در خیابان نفسکی پروسپکت، در قصر ملکهٔ مادر اقامت کردند. فقط شش اتاق در اختیار داشتند، و عروس جوان که همیشه درمقابل اوضاعی که بر وفق مرادش نبود جبهه می‌گرفت، با صراحت ابراز داشت که از اینکه مجبور است تمام زمستان‌را کنار مادرشوهرش بگذراند خوشحال نیست. ملکهٔ مادر هم از این وضع خوشش نمی‌آمد. ولی بیش از هر چیز، الکساندرا از بودن نیکلای در کنار مادرش

18) Alexander Mikhailovich

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ناراحت بود. زوج جوان یکدیگر را زیاد نمی‌دیدند. هر شب بعد از شام، نیکلای ساعتها نزد مادرش می‌ماند و با او حرف می‌زد. روزها نیز تزار جوان مجبور بود بهمراه وزراء به کارهای دولتی رسیدگی کند. الکساندرا از تنهایی نفرت داشت، و خجالتی‌تر از آن بود که برای خود دوستانی دست وپاکند. نیکلای گاهی ملکه را با پالتو و کلاهی از پوست خز سوار برکالسکه به‌تماشای مناظر پوشیده از برف اطراف شهر می‌برد. ولی ملکه نه تنها به این قانع نبود بلکه دلبستگی کامل و توجه دائمی نیکلای را می‌خواست.

بهار سال بعد، ملکه آبستن شد. برای‌اقامتشان «کاخ‌الکساندر» در مجموعهٔ سلطنتی «تزارسکویه‌سلو»[19] در بیست کیلومتری سن پترزبورگ، در نظر گرفته شد. امیدوار بودند فرزندشان پسر باشد، اما دختردار شدند و اسمش را «اولگا»[20] گذاشتند.

ماه مه سال بعد مراسم تاجگذاری در کلیسای جامع مسکو، که همهٔ تزارهای روسیه در آنجا تاجگذاری کرده بودند، برگزار شد. مردم روسیه از گوشه و کنار کشور به مسکو ریختند: از زن روستایی شال بسر و پیراهن گلدوزی شدهٔ اهل سیبری گرفته تا مسلمانان تاتار با فینه‌های قرمزرنگ و روسهای سفید با نیمتنه‌های بلند قرمز. در پایان مراسم تعداد بیشماری گلولهٔ توپ شلیك شد و همهٔ زنگهای کلیساهای کرملین به‌صدا درآمدند.

جشنهای تاجگذاری سه روز طول کشید. اما خرافاتیها دو اتفاق را به فال بد گرفتند. در کلیسا، وقتی نیکلای بسوی محراب

19) Tsarskoe Selo

20) Olga

می‌رفت، زنجیر نشان «سن‌آندرئی» از سر شانه‌اش به‌زمین‌افتاد. عدهٔ کمی آنرا دیدند، ولی سوگند خوردند که این راز را فاش نکنند.

اتفاق دوم بمراتب بدتر بود. رسم بر این بود که امپراطور در دومین روز تاجگذاری «بارعام» بدهد و مردم عادی شهر را به مهمانی دعوت کند ـ چیزی شبیه ضیافتی که شب قبل در کاخ سلطنتی با حضور ۷۰۰۰ مهمان رسمی برپا شده بود، وخاندانهای سلطنتی خارجی و دوکها و دوشسها و سفراء وسایر مهمانان عالیقدر در آن شرکت کرده بودند و تعداد انگشت‌شماری هم از نمایندگان مردمی دعوت شده بودند که در قرون گذشته این یا آن تزار را از مرگ نجات داده بودند و البته ازآنها در اتاق جداگانه‌ای پذیرایی شده بود.

از شب قبل، هزاران نفر برای شرکت در مهمانی «بارعام» به میدان چمن «خودینکا»[۲۱]، متعلق به یکی از پادگانهای مسکو آمده و شب‌زنده‌داری کرده، وبا طلوع آفتاب بیش‌از نیم میلیون نفر در آنجا بودند. بزودی واگنهای مملو از آبجو و بسته‌های فنجانهای لعابی منقوش به‌تصاویر تزار وملکه، که قرار بود به‌عنوان یادگاری بین مردم توزیع شود، و وسائل پذیرایی شام آن شب، از راه رسیدند.

متأسفانه این‌شایعه‌که اگر جمعیت زیادشودآبجو به همه نخواهد رسید، مردم را وادار کرد که برای اطمینان از پذیرایی‌شدن به ردیفهای جلو هجوم بیاورند. در حاشیهٔ چمن پادگان، خندقهایی

21) Khodynka

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

حفر شده بود که سربازان معمولا در عملیات تمرینی خود از آنها استفاده می‌کردند. هجوم مردم باعث شد عدهٔ زیادی مرد و زن و بچه در حفره‌ها بیفتند. کسانی که از پشت سرشان می‌آمدند، روی آنها می‌افتادند و سر و صورتشان را لگدمال می‌کردند. صدها نفر کشته و هزاران نفر مجروح شدند. هنوز ظهر نشده بود که بیمارستانهای مسکو دیگر جا نداشت. جشن و سرور به فاجعهٔ دردناکی تبدیل شد.

خبر این حادثهٔ فجیع بسرعت پخش شد. قراربود آن‌شب مجلس رقص (بال) باشکوهی از طرف سفیرکبیر فرانسه به‌افتخار تزار جدید برگزار شود، اما نیکلای که از دریافت خبر هولناك فاجعه بشدت تکان خورده بود، از حضور در مراسم عذر خواست و تصمیم گرفت به کلیسا برود وبرای قربانیان این حادثه وخانواده‌های آنها دعا کند. متأسفانه او به اصرار عمویش و سایر افراد خاندان سلطنتی متقاعد شد که از این تصمیم چشم بپوشد، زیرا این عمل توهین به کشور فرانسه تلقی می‌شد. بنابراین، او و ملکه به مجلس رقص رفتند. سفیر کبیر انگلستان در نامه‌ای به ملکه ویکتوریا نوشت: «الکساندرا آن شب تحت فشار روحی شدیدی قرار داشت و چشمانش از اشك سرخ شده بود.» سرگئی‌ویته[۲۲] وزیر دارایی تزار می‌گفت: «ما انتظار داشتیم که مجلس رقص برگزار نشود، ولی برگزار شد. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. تزار و ملکه دست در دست هم رقص را افتتاح کردند.» گرچه روز بعد، تزار و ملکه هردو از مجروحین در بیمارستانها عیادت کردند، اما مردم روسیه

22) Sergei Witte

هرگز آنها را نبخشیدند.

همانطور که الکساندرا از همان روزهای اول فهمیده بود، تزار نیکلای دوم گرچه سعی می‌کرد زندگی پدرش را الگو قرار دهد، اما فاقد نیروی ارادهٔ قوی پدرش بود. چهارعمویش، با آگاهی کامل از کمبودهای تزار جوان وظیفهٔ آموزش وی را به‌عهده گرفتند تا اورا همانند برادرخود، تزار الکساندرسوم بسازند. دوك‌الکساندر، یکی از اقوام تزار، می‌نویسد:

ده‌سال اول سلطنت تزار نیکلای دوم به نشستن پشت میز مجللش وشنیدن نعره‌های مداوم عموهای بلندپروازش گذشت. دستورات عموهایش از چپ و راست نازل می‌شد. از اینکه با انها تنها بماند می‌ترسید... عمو آلکسی با هیکل غول‌اسا وصد و سی کیلویی‌در لباس پرزرق و برق نیروی‌دریایی که روی میزش خم می‌شد، و عمو سرگئی و عمو ولادیمیر همه در ترساندنش استاد بودند.

پل، جوانترین عمویش‌که فقط هشت‌سال ازاو بزرگتر بود «کمتر از بقیه هارت و پورت می‌کرد».

پس‌از جلوس نیکلای به‌مقام تزاری، روشنفکران امیدوار بودند تزار جوان، روسیه را از گنداب قرون وسطایی بیرون آورد. «زمستوو»[۲۳] یا شورای بخش تور[۲۴]، در پیامی خطاب به‌اعلیحضرت

23) Zemstvo

24) Tver

تزار، استدعا کرد که «به صدای مردم، و به آرزوها و خواسته‌های آناف گوش داده شود.» اما نیکلای، به توصیهٔ عموها ومادر و معلم مخصوصش «پوبدونوستف»[۲۵]، خزانه‌دار «جامعهٔ اتحاد کلیساهای روسیه»، نه‌تنها همهٔ درخواستها را ردکرد، بلکه مسئولین«زمستوو» را بخاطر «دخالت بیجا در امور مملکتی»، و «خواب و خیالهای بی‌معنی»، محکوم نمود و افزود: «من تصمیم دارم اصول حکومت مطلقه را با همان استحکام و انعطاف‌ناپذیری پدر فقید و فراموش نشدنی‌ام اجرا کنم.»

یأس و ناامیدی همه را فراگرفت و انقلابیون عملا فهمیدند که اصلاحات بجز با بمب و گلوله امکان‌پذیر نخواهد بود. در سالهای بعد، میلیونها نفر به طرفداران آنها اضافه شد.

در اواخر سال ۱۹۰۳، تزار نیکلای دوم تصمیم گرفت بدون دخالت عموهایش به ادارهٔ حکومت بپردازد. او حالا سی‌وپنج ساله بود وچهار دختر به‌نامهای اولگا، تاتیانا، ماری، وآناستازیا داشت. پسرش آلکسی، تابستان سال بعد به‌دنیا آمد. در مقام حاکم مطلق، وزراء کابینه را عزل و نصب می‌کرد و وزرا فقط در مقابل شخص تزار مسئولیت داشتند. گاهی وزراء را آنچنان بدلخواه کنار می‌گذاشت که هیچ‌کس نمی‌توانست کوچکترین دلیلی برای آن تصور کند. تزار برای احتراز از صحنه‌های نامطبوع، وزیری را به‌حضور می‌پذیرفت و با خوشرویی به سخنانش گوش می‌داد و با نظریاتش موافقت می‌کرد و به وی اطمینان می‌داد که همه‌چیز بر وفق مراد است. وزیر به‌خانه می‌رفت، ولی روز بعد یادداشتی ازدفتر امپراتور

25) Pobedonostev

دریافت می‌کرد بدین مضمون که ازکار برکنار شده است.

ملکه نیز رفته رفته نقش خودرا به‌عنوان «امپراتریس» روسیه برعهده گرفت. مادربزرگش، ملکه ویکتوریا، با آگاهی از حجب و حیای ذاتی آلیکس، نسبت به تغییر سریعش از یك پرنسس کوچولو به‌مقام امپراتریس بزرگترین مملکت اروپا بسیار بیمناك بود. در شرفیابیها و مجالس رقص، مهمانانی که به صف از حضور ملکهٔ بلند قامت و زیبا می‌گذشتند، متوجه سردی و کناره‌جویی و بی‌تفاوتی او می‌شدند. ملکه بندرت لبخند می‌زد ویا حتی کلمه‌ای می‌گفت و بالطبع اطرافیان این روحیه را حمل بر نخوت و بیزاری‌اش از مراسم و وظائف درباری می‌کردند. هنوز دیری نگذشته بود که دعوتهای دربار، به معنای گذرنامهٔ ورود به مراسمی خشك و بیروح در میان جلال و جبروت تشریفات سلطنتی تلقی می‌شد. اشراف نه از مهمانیهای دربار خوششان می‌آمد و نه از ملکه؛ ترجیح می‌دادند یکدیگر را دعوت کنند و تمام شب را به عیش و نوش بگذرانند و عقده‌هایشان را نسبت به ملکه خالی کنند.

بزودی اشراف دلائل بیشتری برای نفرت و انتقاد از ملکه پیدا کردند. ملکه رفتار غیراخلاقی و فاسد اشراف و ثروتمندان سن ـ پترزبورگ را محکوم می‌کرد. ماجراهای عاشقانهٔ درباریان بر سر زبانها افتاده بود. ملکه با میهمانیهای شبانه مخالف بود. طبیعی‌ترین احساسات دخترهای جوان را بدین شکل تقبیح می‌کرد: «خانمهای جوان سن پترزبورگ به‌فکر چیزی جز افسرهای جوان و خوشگل نیستند.» پوشیدن لباسهای بدن‌نما ملکه را بشدت ناراحت می‌کرد. در یکی از مجالس رقص دربار در کاخ زمستانی، ملکه یکی از ندیمه‌هایش را نزد خانمی که با خوشحالی با یکی از افسران بلندپایه

می‌رقصید فرستاد تا این پیغام را به وی ابلاغ کند: «خانم، علیاحضرت ملکه ازمن خواستند به شما اطلاع‌دهم که ما درانگلستان چنین لباسهایی را نمی‌پوشیم.» آن خانم پاسخ داد: «خواهش می‌کنم به اطلاع علیاحضرت ملکه برسانید ما در روسیه چنین لباسهایی را می‌پوشیم.» و بلافاصله پیش سینهٔ لباسش را پایین‌تر کشید.

با این آغاز بد، اوضاع برای ملکه نه‌تنها هرگز بهتر نشد، بلکه بتدریج رو به وخامت گذاشت. طی ده سال اول سلطنت که تزار تحت سلطهٔ عموهایش بود، ملکه بارها طعم تلخ یأس و ناامیدی را چشید. هربار آبستنی‌اش ماهها با امیدواری و دعا می‌گذشت ولی به تولد دختر دیگری منجر می‌شد. احساس می‌کردکه بدون وارثی برای تاج و تخت، زندگی زناشویی‌اش با تزار شکست خورده ودر مقابل ملت روسیه سرافکنده شده است. تزار نیز اغلب در جلسات احضار ارواح ملکه به وی ملحق می‌شد تا از پدرش راه و رسم مملکت‌داری را بپرسد. ملکهٔ مادر بشدت با این‌کار مخالف بود؛ فکر این‌که هرروز و هرشب روح شوهر مرده‌اش را احضارکنند او را به‌خشم می‌آورد. او که هیچوقت ازعروسش خوشش نیامده بود، حالا نیز او را مقصر می‌دانست، چون الکساندرا بود که مدام از میلیتسا می‌خواست ترتیب چنین جلساتی را بدهد. ملکهٔ پیر روز بروز بیشتر پی می‌برد که عروسش نفوذ فوق‌العاده‌ای بر تزار یافته و روابط او را با پسرش سست کرده است.

وقتی بالاخره ولیعهد (تزارویچ) به‌دنیا آمد، احساس شکست ملکه از بین رفت. وظیفهٔ حیاتی و باارزشی را برای شوهر و ملتش انجام داده بود. دیگر لازم نبود نگران طرزفکر و حرفهای خانوادهٔ

شوهرش باشدکه همواره نسبت به او احساس برتری می‌کردند. دیگر نمی‌توانستند حرفی داشته باشند. شوهرش تزار بود، و فرزندش ولیعهد روسیه، و بالاخره می‌توانست او را در کارها راهنمایی کند.

آوای بوف

فصل دهم

شفا بخشیدن ولیعهد

آوای بوف

ولیعهد فقط شش‌هفته از عمرش می‌گذشت که اولین‌علائم هموفیلی در او ظاهر شد.

تزار در دفتر خاطراتش نوشت:

آلیکس و من بسیار نگرانیم. امروز صبح بدون هیچ علتی، ناف آلکسی کوچولو خونریزی کرد و هنوز هم بند نیامده است. مجبور شدیم دکتر فدروف[1] را حاضر کنیم. ساعت هفت صبح زخم‌بندی ساده‌ای انجام داد. بچهٔ بیگناه بطور شگفت‌انگیزی آرام وحتی خوشحال و خندان به‌نظرمی‌رسید، اما برای ما دردناك بود که شاهد چنین لحظاتی باشیم.

---

1) Federov

روز بعد خونریزی تکرار شد. تزار نوشت:

امروز صبح باز نوار زخم‌بندی آغشته به خون بود. اما ظهر خونریزی بند آمد. بچه روز آرامی را گذراند، ظاهر سالم و خندانش نگرانی ما را تا حدی برطرف کرد.

طی چند هفتهٔ بعد خونریزی دیگری مشاهده نشد، اما بمرور که بچه بزرگ می‌شد و چهار دست وپا راه می‌رفت و به‌زمین می‌افتاد و دست و پایش صدمه می‌دید لکه‌های متورم کبود رنگی رویشان ظاهر می‌شد. هموفیلی مانع از انعقاد سریع خون است و باعث می‌شود که هرنوع خونریزی بی‌وقفه ادامه پیدا کند. خونریزی بالاخره قطع می‌شود ولی با دردهای شدیدی توأم است. پزشکان ولیعهد هرچه از دستشان بر می‌آمد انجام می‌دادند. محکم بستن محل خونریزی تا حدی کمك می‌کرد، اما در بعضی از نقاط بدن، مثل داخل بینی، زخم‌بندی امکان نداشت و کاری هم نمی‌شد کرد.

پدر و مادر طفل بتلخی دریافتند که تزارویچ باید بقیهٔ عمرش را با این درد، سر کند. آنها هم شریك سرنوشتش بودند. اما تصمیم گرفتند که این راز را فاش نکنند، چون نمی‌خواستند هیچکس، از اعضاء خاندان سلطنتی و دوکها و اشراف گرفته تا مردم عادی، و حتی دهقانان و دهاتیها، از این مطلب خبردار شوند. ولی تا کی می‌شد این راز را پوشیده نگه داشت؟

کاخ مجلل «تزارسکویه‌سلو» به اندازه‌ای به سن پترزبورگ نزدیك بود که می‌شد آن‌را حومهٔ پایتخت به‌حساب‌آورد، و بسیاری

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

آن‌را مشابه کاخ «ویندسور»[۲] انگلستان می‌دانستند. مجتمع کاخهای تزارسکویه‌سلو، که درآغاز توسط کاترین اول، همسر پترکبیر، به‌عنوان پناهگاهی بیرون از پایتخت مورد استفاده قرارگرفت، در حقیقت از دو قسمت مجزا تشکیل شده بود: یکی «کاخ کاترین» که بنایی بود باشکوه و اعجاب‌انگیز و عظمت و زیبایی «کاخ ورسای» را به‌یاد می‌آورد، و دیگری قصری دوطبقه و نه چندان بزرگ به‌نام «قصرالکساندر»، که نیکلای والکساندرا درآن زندگی می‌کردند. قسمت مرکزی قصر که برفراز ستونهای رفیعی قرار داشت شامل تالار تشریفات رسمی، اتاقهای پذیرایی، و تالارهای رقص بود. تزار و ملکه یك طرف طبقهٔ اول را در اختیار داشتند و طرف مقابل مخصوص کارکنان دربار و ندیمه‌ها و آجودانها بود.

ملکه، قبل ازآن‌که برای زندگی به تزارسکویه‌سلو بیاید، دستور داده بود همهٔ قسمتهای مخصوص خانوادهٔ سلطنتی را از نو تزئین و مبلمان کنند. رنگ دلخواهش ارغوانی بود که در همهٔ اتاقهای مورد استفاده‌اش دیده می‌شد. سراسر خلوتگاهش ارغوانی بود: از فرش و پرده ومبلمان گرفته تا گلهای زنبق و بنفشه و اورکیده‌های ارغوانی. اتاق خوابشان با تختخوابی بزرگ و دونفره با قالی بسیار بزرگی به‌رنگ ارغوانی مفروش شده‌بود. دربیرون خوابگاه محراب ویژه و کوچکی قرار داشت که به تمثالها و چراغ زیبایی مزین بود. در سمت دیگر حمام وتوالت مخصوص ملکه بود. هیچیك از شش ندیمه‌اش، هرگز او را هنگام لخت شدن یا لباس پوشیدن یا حمام‌کردن نمی‌دیدند و فقط موقعی احضار می‌شدند که

2) Windsor

وی لباس پوشیده بود. اتاق بچه‌ها در طبقهٔ بالا قرار داشت. در اینجا سبك تزئینات و مبلمان کاملا انگلیسی بود. همهٔ اثاث قدیمی را، از تالارهای پذیرایی اصلی بیرون برده بودند و حتی روکش تختخوابهای سنتی و سفت‌خاندان‌رومانف‌هم از «کرتون» رنگارنگ انگلیسی بود. کسی که به این قسمت واردمی‌شداگرچهارسیاهپوست درشت‌هیکلی را نمی‌دید که با شلوارهای قرمز و ژاکتهای ملیله‌دوزی و عمامه‌های بزرگ سفید در راهرو نگهبانی می‌دادند وتنها وظیفه‌شان باز و بسته کردن درها بود، احتمالا آنجا را با خانه‌ای ییلاقی در انگلستان اشتباه می‌گرفت.

ولیعهد ۹ سال و نیم پس از ازدواج نیکلای و الکساندرا در اینجا متولد شد و در یکی از همین اتاقها بود که با آن موهای طلایی مواجش روی تختخواب کوچکش دراز می‌کشید و باچشمان آبی درشتش همه چیز و همه‌کس را بخود جذب می‌کرد.

تا موقعی که هنوز تاتی تاتی می‌کرد صدمات وارده ناچیز بود. وقتی سه ساله بود یك روز در باغ به زمین‌خورد. صورتش بلافاصله ورم کرد و چشمانش کاملا بسته شد. اضطراب و نگرانی از اینکه احتمالا خون به قسمتهای مختلف عضلات یا بافتها نشت کند یا از آن هم بدتر، به مفاصل استخوانی براه یابد و باعث فساد استخوانها و غضروفها و بافتها شود، همه را فرا گرفت. وقتی پی استخوانی صدمه ببیند، درد و عذاب و عواقب آن وحشتناك است.

ملکه به خواهر شوهرش، پرنس اولگا، تلفن کرد و از اوخواست فوراً به تزارسکویه سلو بیاید. وقتی دوشس اولگا از راه رسید، طفل درد شدیدی داشت و بیشتر اعضاء بدنش از شکل عادی خارج شده بود. اولگا بعدها گفت: «دکترها قادر نبودند هیچ کاری

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

انجام دهند.» در لحظات ناامیدی آ
راسپوتین فرستاد و از او خواست به
با گروهی از دوستانش که اکثرشان از
یکی از گردهماییها شبانهٔ کولیها، در
عده‌ای می‌گویند او مست بود. اما ا
تزارویچ را به او دادند، زانو زد و دع
به کاخ تزارسکویه سلو رفت. وقتی و
زانو زد و دعا خواند. بعد به بالین م
آلکسی کوچك پلکهایش را آهسته از
«نترس، حالت خوب خواهد شد. درد
روز بعد، ملکه، اولگا را به اتاق
گفت: «نمی‌توانستم آنچه را که با
آلکسی روی تختخوابش نشسته بو
مادرش که در لندن بود، نوشت: «با
خراشهای روی صورتش هیچ اثری با
است و خوشحال به نظر می‌رسد.»

برای پیشگیری از افتادن آلکسی
درونکو[3] و ناگورنی[4] را مأمور محاف
اسپانیا، دو پسر آلفونسو که مبتلا
با لایه‌های پر شده از پنبه می‌پوشید
را که پسرها در آن بازی می‌کردند

، شب، ملکه پیغامی برای
کاخ بیاید. ظاهرا گریگوری
اعیان و اشراف بودند، در
اطراف سن پترزبورگ بود.
لحظه‌ای که خبر بیماری
ا کرد. بعد بلند شد وسواره
ارد اتاق ولیعهد شد دوباره
ثل رفت صلیب رسم کرد.
هم بازکرد. راسپوتین گفت:
ایت برطرف می‌شود.»
آلکسی برد. اولگا بعدها
شمانم می‌دیدم باور کنم...
!» سه هفته بعد تزار به
شکر خدا، از تورمها و
ی نمانده است. حالش خوب

، دو ملوان جوان به نام
ظت از ولیعهد کردند. در
ه هموفیلی بودند، لباسهایی
د و حتی تنهٔ درختهای باغی
با پوششهای نرم پوشانده

3) Derevenko
4) Nagorny

بودند.

تزارویچ آلکسی پسری فوق‌العاده شاداب و سر حال بود. در راهروها می‌دوید، زیر میز و صندلی قایم می‌شد، کفش خانمها را ازپاهایشان درمی‌آورد و فرار می‌کرد و البته برای این کار توبیخ می‌شد.

وقتی بزرگتر شد کم‌کم به او توضیح دادند که چرا بایدمواظب باشد و از زمین خوردن و مجروح کردن خودش جلوگیری کند. او به این حرفها گوش می‌کرد، اما از این‌که نمی‌تواند مانند سایر بچه‌ها بازی کند نفرت داشت. «چرا نمی‌توانم یك دوچرخه داشته باشم؟» «چرا نمی‌توانم مثل بقیهٔ بچه‌ها تنیس بازی کنم؟» گاهی اوقات به گریه می‌افتاد، یا با لج‌بازی کارهایی می‌کرد که بر او منع شده بود. یك روز که‌تزار مشغول بازدید رژه هنگی از سربازان گارد بود، از دیدن تزارویچ که سوار بر دوچرخه به میدان می‌آمد وحشت کرد. رژه را متوقف ساخت و به چند نفر دستور داد که به آرامی هرچه تمام‌تر به ولیعهد نزدیك شوند و او را بگیرند. دفعهٔ دیگر، در یکی از میهمانیهای کاخ، ولیعهد را دیدند که از روی این میز به آن میز می‌پرد. ملوان درونکو مجبور شد او را آرام کند و پایین بیاورد.

تزار و ملکه برای سرگرم ساختن او، پیشرفته‌ترین و گرانبها‌ترین اسباب‌بازیهای الکتریکی را تهیه می‌کردند. تزارویچ کافی بود بنشیند و دکمه‌ای را فشار دهد تا قطارها راه بیفتند و با توقف در ایستگاههای مختلف آدم کوکیها را سوار کنند، و یا کشتیها حرکت کنند و ناوهای جنگی دست به حمله بزنند وزنگهای کلیساها به صدا درآیند و گردانهای پیاده‌نظام سربازهای قلعی

در مانوورهای جنگی شرکت جویند. یك دست اونیفورم زیبای قزاقی نیز برایش تهیه کرده بودند که تزارویچ با غرور و خوشحالی در زمستانها آن را باکلاه‌پوستی و چکمه‌های بلند سیاه می‌پوشید. در تابستانها هم اونیفورم نیروی دریایی‌می‌پوشید.

خواهرانش دلبستگی عمیقی به او داشتند. اولگا، خواهر بزرگتر، و ماری دختر سوم، رفتار و حرکاتشان خیلی روسی بود، و به گفتهٔ آنا ویروبووا، «شخصیت روماتفهارامنعکس‌می‌ساختند.» اولگا باهوش‌ترینشان بود، نیروی ارادهٔ قوی داشت، و گاهی هم عصبانی می‌شد. ماری با موهای بور مایل به قهوه‌ای، قیافهٔجذاب و شیرینی داشت و کمی چاق بود. زیباتر از همه تاتیانا بود. لاغر و بلند قامت بود، گیسوان بلوطی داشت و خیلی شبیه مادرش‌بود. آناستازیاکه‌ازهمه جوانتربود فقط سه‌سال‌از آلکسی‌بزرگتر بود و به گفتهٔ آنا ویروبووا، «همیشه زبر و زرنگ و شاد و پر از شوخی و شیطنت به نظر می‌رسید.» خواهرها همیشه دور و بر آلکسی می‌پلکیدند و چه توی خانه و چه بیرون، در بازیهایش شرکت می‌کردند. همهٔ بچه‌ها به موسیقی علاقه داشتند. وقتی دخترها پیانو می‌زدند، آلکسی هم، «بالالایکا» می‌زد و در نواختن آن کاملا مهارت داشت. به حیوانات اهلی هم علاقه‌داشتند. آلکسی یك‌سگ «کاکراسپانیولی» داشت به نام «جوی»، و یك الاغ بازیگوش به اسم «وانکا».

از سال ۱۹۰۶، که آلکسی دو ساله بود، یك معلم سوئیسی، به نام «پی‌یر ژیلیار»* استخدام شده بود تا به دخترها زبان فرانسه

5) Pierre Gilliard

یاد بدهد. وی بندرت آلکسی را می‌دید. گاهی اوقات او را می‌دید که گریه‌کنان از راهرو می‌گذرد و گاهی هم می‌دید که روی برفها سرسره‌سواری می‌کند. بعضی وقتها هم دفعتاً وارد کلاس درس دخترها می‌شد و حواس همه را پرت‌می‌کرد. ژیلیارمی‌نویسد:

گاهی اوقات ناگهان غیبش می‌زد و من او را تا مدتی نمی‌دیدم. هر وقت غایب بود تمام کاخ در غم و اندوه فرو می‌رفت. و حالت شاگردانم نیز، هرچند سعی می‌کردندآن را پنهان نگاه دارند، غمزده می‌شد. وقتی علت را می‌پرسیدم، می‌گفتند: «آلکسی حالش خوب نیست.» می‌دانستم که‌باید در چنگ بیماری بدی باشد... اما ماهیت این بیماری را هیچکس به زبان نمی‌آورد.

چند سال بعد، ملکه از ژیلیار خواست که به‌ولیعهد نیز زبان فرانسه یاد بدهد. طبق یادداشتهای ژیلیار، آلکسی برای سنش قد بلند بود.

چهره‌ای کشیده و صاف و ظریف داشت و موهای‌طلائیش به سرخی می‌زد. چشمهایش آبی مایل به خاکستری و شبیه مادرش بود. ذهنی سریع‌الانتقال داشت و بسیار باهوش بود. گاهی با سؤالاتی که حاکی از طبع ظریف و ذهن باریک‌بینش بود و برای سنش غیرعادی می‌نمود، مرا متعجب می‌کرد.

مشکل معلمش تنظیم قواعد رفتاری او بود که پیش از این بخاطر بیماری‌اش هرگز به او تحمیل نشده بود. ولی ذره ذره با توضیحات لازم و توأم با مهربانی آن را فرا گرفت. ژیلیاراحساس می‌کرد که حضور دائمی دو ملوان محافظش به رشد اعتماد به‌نفس پسر کوچك صدمه می‌زند:

آنچه طفل در امنیت عایدش می‌شد، در درازمدت بخاطر عدم انضباط از دست می‌رفت. معتقد بودم با دادن آزادی بیشتر و تشویق او به مقاومت درمقابل خواسته‌هایش بهتر می‌توان حس اعتماد بنفس را در او پرورش داد. بعلاوه، حادثه همیشه اتفاق می‌افتاد و امکان نداشت بتوان برای همه چیز نگهبان گذاشت.

گرچه پزشکان موافق نبودند، اما تزار و ملکه تصمیم گرفتند این فکر را آزمایش کنند. ژیلیار می‌نویسد:

تا مدتی اوضاع بخوبی پیش رفت، و من احساس آرامش می‌کردم، تا اینکه یك روز حادثه‌ای که از آن وحشت‌داشتم اتفاق افتاد.

آلکسی در کلاس، روی یك صندلی ایستاده بود که ناگهان لغزید و به زمین افتاد. زانوی راستش به گوشهٔ میز خورد و روز بعد دیگر نمی‌توانست راه برود. تورمی که زیر زانویش به وجود آمده بود کم‌کم به همهٔ ساق پایش سرایت کرد. درد ساعت به

ساعت بدتر می‌شد و او گریه و ناله می‌کرد. هرچند وقت‌یك بار، در اتاق باز می‌شد و یکی از خواهرها پاورچین پاورچین بالای سرش می‌آمد و آلکسی را می‌بوسید... پسر کوچك لحظه‌ای چشمانش را که حلقه‌های سیاهی دور آنها را گرفته بود، بازمی‌کرد. دکتر درونکو- که برحسب تصادف هم اسم یکی‌از ملوانان محافظ بود- نگران می‌نمود. اما ملکه فقط دعا می‌کرد و از کنار تخت پسرش تکان نمی‌خورد. می‌دانست اگر وضع وخیم‌تر شود، باز باید کسی را دنبال راسپوتین بفرستد.

در چنین مواقعی آنا ویروبووا راسپوتین را پیدا می‌کرد و به او اطلاع می‌داد که وضع ولیعهد بحرانی است و پزشکان دیگر کاری از دستشان ساخته نیست. در مواقع دیگر، آنا به راسپوتین می‌گفت که اعلیحضرت تزار و ملکه خوشحال می‌شوند اگر او برای صحبت و صرف چای به تزارسکویه سلو بیاید. گاهی آنا خودش راسپوتین را می‌آورد، و هنگام ملاقات نیز حضور داشت، ولی اکثر اوقات راسپوتین فقط تزار و ملکه، یا یکی از آنها را می‌دید، و حدود یك ساعت یا بیشتر نزد آنها می‌ماند. دراین‌ملاقاتها، معمولا اواخر شب، تزارویچ با لباس خواب نزد آنها می‌آمد تا به مادرش شب بخیر بگوید و از راسپوتین دربارهٔ سیبری و بیت‌المقدس و یا دربارهٔ آوارگیها و بیتوته‌هایش در زیر نور ماه و ستارگان سؤالات زیادی می‌کرد. گاهی دخترها هم برای صرف چای به آنها می‌پیوستند و جمعشان را تبدیل به یك‌محفل‌خانوادگی می‌کردند. همانطور که قبلا دیدیم، تزار پس از اولین دیدار خود با راسپوتین در منزل میلیتسا، این رویداد را در دفترخاطراتش یادداشت کرده بود. ملاقات دوم آنها در ماه اکتبر صورت گرفت

و تزار در دفتر خاطراتش نوشت: «امشب در «سرگئی‌یفسکایا» (کلیسای سن سرگئی) بودیم و گریگوری را دیدیم.» چند ماه بعد راسپوتین باز به‌تزارسکویه سلو دعوت‌شد. «گریگوری ساعت هفت و ربع کم آمد. یك تمثال سیمون قدیس برای ما آورد، با بچه‌ها احوالپرسی کرد، و تا ساعت هشت و ربع کم باهم صحبت کردیم.» آن شب پس از رفتن راسپوتین، میلیتسا، و خواهرش با تزار و ملکه شام خوردند. زیرا تزار، در خاطراتش از آن شب می‌نویسد: «میلیتسا و ستانا (آناستازیا) شام را با ما خوردند و تمام شب دربارهٔ گریگوری حرف زدیم.»

این آغاز روابط بود. آنا سال بعد (۱۹۰۷) قبل از ازدواجش، وقتی به منزل میلیتسا رفته بود، راسپوتین را ملاقات کرد. با ملکه دربارهٔ ملاقاتش صحبت کرد و هردو عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند، بخصوص وقتی به فاصلهٔ چند ماه پیشگویی راسپوتین در بارهٔ ازدواج نافرجام آنا درست ازآب درآمد.

در اواخر آن سال گریگوری به‌کاخ سلطنتی احضار شد، چون پزشکان قادر نبودند برای ولیعهد کاری انجام دهند. گریگوری کنار بستر ولیعهد زانو زد، دعاکرد، بعد بالای سرش علامت‌صلیب کشید و چند ساعت بعد ولیعهد رفته رفته حالش بهتر شد.

در سالهای بعد، هروقت راسپوتین در سن‌پترزبورگ بود، لااقل ماهی یك‌بار تزار و ملکه را ملاقات می‌کرد. تزار، به ژنرال «ددیولین»[6]، فرماندهٔ گارد سلطنتی و آجودان مخصوص‌خود گفته بود: «هروقت افسرده یا خسته‌ام، یا از خودم مطمئن نیستم، کافی است پنج دقیقه با گریگوری صحبت کنم. بلافاصله احساس‌آرامش

6) Dediulyn

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و قدرت می‌کنم. او همیشه درست آنچه‌را که من می‌خواهم بشنوم به‌زبان می‌آورد، و اثرکلماتش هفته‌ها در روحم باقی می‌ماند.»

رفتار گریگوری با تزار و ملکه، طبیعی و صمیمی و در صورت لزوم، بی‌پرده بود. چاپلوسی‌وتملق درکار نبود. تزاررا «باتیوشکا» خطاب می‌کرد که بمعنای «پدرکوچك» است. [درمقابل «پدر بزرگ» که در مسیحیت اشاره به خداوند است] و ملکه را هم «ماتوشکا» یعنی (مادر کوچك) صدا می‌کرد. اگر با حرفها و عقایدشان موافق نبود به‌هیچ‌وجه کتمان نمی‌کرد. تزار به جلسات احضار ارواح علاقه داشت، و در این باره با راسپوتین صحبت‌کرد. راسپوتین با ترشرویی به او نگاه کرد و گفت: «من با این اعمال کاری ندارم، شایستهٔ شما هم نیست. این‌اعمال کار شیطان است.»

آنگاه تزار از او پرسید: «پس تو چگونه آینده را پیش‌بینی می‌کنی؟»

راسپوتین جواب داد: «من هیچ‌چیز دربارهٔ پیش‌بینی و پیشگویی نمی‌دانم.»

گریگوری اغلب از پایتخت دور بود و چند ماهی در پوکرو ـ فسکویه با خانواده‌اش به‌سر می‌برد و یا به سفرها و آوارگیهایش در دهکده‌ها و شهرهای روسیه ادامه می‌داد؛ از صومعه‌ها دیدار می‌کرد و دعا می‌خواند و موعظه می‌کرد، و بیماران را شفا می‌داد.

وقتی در سن پترزبورگ بود بیشتر اوقاتش را با کشیش اعظم وان کرونستات، اسقف تئوفان، اسقف هرموژن و کشیش جوانی به‌نام ایلیودور و سایر مقامات کلیسای ارتدکس روسیه می‌گذراند. آنها او را تحسین می‌کردند و به دانش عمیقش در تفسیر «کتاب مقدس» احترام می‌گذاشتند. اما تحسین و احترام این روحانیون

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تنها به این علت نبود. آنها در وجود گریگوری راسپوتین مسیحای تازه‌ای می‌دیدند که از قلب روسیه پدیدار شده بود ـ یك پیامبر و یك شفادهنده با تقدسی بی‌پیرایه. از ارزش عظیم او برای حفظ ارکان کلیسای روسیه آگاهی داشتند. او می‌توانست با سفرهایش به دور افتاده‌ترین نقاط روسیه، برای «اتحادیهٔ روسهای راستین» که عضو آن بود، تبلیغات سودمندی بکند، وبا اصلاح اخلالگران، صلح و آرامش را به‌کشور بازگرداند.

راسپوتین همیشه از وفادارترین حامیان «پدر کوچك» بود و تزار روسیه را بمنزلهٔ عالی‌ترین مرجعی می‌نگریست که از طرف خداوند مأموریت دارد بر مردم حکومت کند. او تا همین حد با روحانیون و مقامات عالی کلیسای ارتدکس‌روسیه همزبان بود. اما از سوی دیگر همیشه با فقرا، زیردستان و ضعفا همدردی می‌کرد: از دهقانان و کارگران کارخانه‌ها و بی‌بضاعتها گرفته تا اقلیتهای مذهبی و نژادی، مانند فنلاندیها و لهستانیها و ارمنیها و یهودیها. همیشه آماده بود تا از هرگروهی‌که علیه دشمنان اصول اخلاقی و مذهبی فعالیت‌می‌کردند حمایت‌کند. هرچند طرفدار اصلاحات بود، اما بطور کلی با انقلابیهای جناح چپ مخالف بود، چون آنها را ماتریالیست و منکر خدا می‌دانست. عاقبت به همین دلائل، کسانی که چه در کلیسا و چه در قشرهای انقلابی، خواستار حمایت او بودند، این جنبه تزارپرستی او را فهمیدند و بتلخی از او روی گرداندند.

فصل یازدهم

شیر جامعه

آوای بوف

میلیتسا و خواهرش آناستازیا، درهای دنیای باشکوه و خیره‌کننده زندگی اشرافی روسیه را به روی راسپوتین گشوده بودند. پشت سر هم به مهمانی دعوتش می‌کردند. گریگوری راسپوتین از تفریح و سرگرمی لذتی کودکانه می‌برد، بخصوص اگر رقص و آوازی در کار بود و زنها هم دور وبرش بودند. نوکران شیکپوش وچاپلوس با کلاه‌گیسهای قرن هیجدهم، درمقابلش تعظیم می‌کردند، از میان اتاقهای مجلل و وسیع با چلچراغهای عظیم و نورانی عبور می‌کرد و وارد تالار رقص می‌شد. دستهٔ ارکستر احتمالا والس «دانوب آبی» را می‌نواخت و دختران زیبا با لباسهای جلوباز و نیمه‌عریان، و زنهای مسن با طلا و جواهرات آویزان بر سینه‌های بزرگشان، با افسران جوان و ژنرالهای غرق در نشان و مدال افتخار می ـ رقصیدند و می‌چرخیدند... بعضی از خانه‌ها دو یا حتی سه تالار

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

رقص داشتند به‌علاوهٔ اتاقهایی با میزهای روکش شده از ماهوت سبز که مردان و زنان ناآرام دور آن می‌نشستند و «شمن‌دوفر»[1] بازی می‌کردند. اتاقهای پذیرایی‌مجلل دیگری هم بود که بعضیها می‌نشستند و پشت سر دوستانشان که در اتاق نبودند بدگویی می‌کردند. در گوشه و کنار هم زوجها در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند. هیچکس اهمیت نمی‌داد، چون همه امیدوار بودند بعداً نوبت خودشان برسد!

وقتی گریگوری از این تالارها و اتاقها می‌گذشت، تمام چشمها بسویش بر می‌گشت. حتی حضورش فی‌نفسه چشمگیر و مجذوب کننده بود، زیرا ظاهرش با بقیه فرق بسیار داشت: لباسهایش کهنه و پاره بود و ریش و موهای بلندش را احتمالا باد آشفته کرده بود. هیچوقت کثیف یا بدبو نبود زیرا حمام‌کردن را بسیار خوش می‌داشت. در حیاط خانه‌اش در پوکروفسکویه حمام بخار خصوصی داشت و گاهی روزی دوبار حمام می‌کرد. آن روزها در سن پترزبورگ حمام عمومی فراوان بود. حمامهای بخار بزرگ و لوکس، با اتاقکهای خصوصی، و مشت و مال دهنده‌های مرد. حمامهای عمومی قسمتهای مردانه و زنانه داشتند و ارزان بودند و مردم می‌توانستند با دوسه «کوپك»[2] از خدمات آن استفاده کنند.

خانمهای ثروتمندی که میزبانش بودند، و حتی آنهایی که چندان ثروتی هم نداشتند، رفته رفته بلوزهای بلند ابریشمی آبی و کرم و ارغوانی‌رنگی به او می‌دادند که اغلب بسیار زیبا و ملیله

---

۱) Chemin - de - fer: نوعی بازی با ورق. — م.

۲) صد کوپك برابر یك روبل است. — م.

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

دوزی شده بود. بعدها ملکه و دو دختر بزرگش، اولگا و تاتیانا هم برای راسپوتین بلوزهای ملیله‌دوزی شده درست کردند. همراه این بلوزها، شلوارهای مخمل سیاه و ارغوانی‌رنگ و چکمه‌های چرمی بلند و نرم، به جای لباسها و چکمه‌های کهنه و فرسوده‌اش، به او می‌دادند.

خاطره‌انگیزترین مجالس را دوك نیکلای نیکلائی‌یویچ‌وهمسرش آناستازیا، برادرش دوك پتر نیکلائی‌یویچ و همسر وی میلیتسا برپا می‌کردند. شاهزاده خانمها و کنتسها برای کشاندن راسپوتین به مهمانیهایشان بایکدیگر رقابت می‌کردند، نه به‌دلیل آن‌که راسپوتین مرد خدا یا چیز نوظهور یا عجیب و غریبی بود، بلکه بیشتر به‌این دلیل که در مقابلش سست می‌شدند و رفتار و سخنان او تسخیرشان می‌کرد. مهم‌تر از همهٔ اینها، چشمان گیرا و نافذش بود. دست او را می‌گرفتند و می‌بوسیدند و بعضیها زانو می‌زدند و دامن لباسش را می‌بوسیدند. پیش از اولین ملاقات راسپوتین با آنا ویروبووا، میلیتسا به‌ندیمهٔ ملکه گفت: «اگرمن اورا به‌رسم دهقانهای سیبری سه‌بار بوسیدم، تعجب نکن.» و این روش خوشامدگویی میلیتسا به راسپوتین بود. پرنسس گولیتزین[3]، کنتس ایگناتیف[4]، پرنسس تاتیانا چاکوفکایا[5]، مادام گولووینا[6]، بیوهٔ یکی از رجال دولت، و دختر موطلایی و بسیار زیبایش «مونیا»[7] از جمله کسانی بودند که

3) Golitzin
4) Ignatiev
5) Tatiana Chakovkaia
6) Golovina
7) Mounia

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

برای راسپوتین در مهمانیهای خود سر ودست می‌شکستند، و در یکی از این میهمانیها، راسپوتین، پرنس فلیکس یوسوپف[8] را که از دوستان مادام گولووینا بود، ملاقات کرد. آنا ویروبووا که در خانهٔ کوچکی درنزدیك تزارسکویه‌سلو تنها زندگی‌می‌کرد، مهمانی بزرگ نمی‌داد وفقط چندنفر از دوستان‌خصوصیش‌را دعوت‌می‌کرد، که تزار و ملکه هم در میانشان دیده می‌شدند. ملکه همیشه پیاده به مهمانیهای آنا می‌آمد، و ملازمینش سینیهای کیك و ساندویچ و میوه را می‌آوردند. آنا تقریباً در همهٔ مهمانیهای بزرگی که راسپوتین شرکت می‌کرد، حضور داشت.

راسپوتین اپرا و باله را هم دوست داشت و خانمها اغلب او را به «تئاتر ماری» می‌بردند تا شاهکارهایی نظیر «بوریس‌گودونف» اثر موسورگسکی[9] و یا «باکرهٔ برفها» و «تزار سلطان» اثر ریمسکی کورساکف را ببیند. از تماشای باله‌هایی که توسط کشینسکایا، بزرگترین بالرین روسیه اجرا می‌شد نیز لذت می‌برد. ماتیلد کشینسکایا که می‌دانیم قبل از ازدواج تزار معشوقهٔ او بود، و وقتی تزار اورا ترك‌کرد ماهها گریست، بعداً با عموزادهٔ تزار، دوك آندریی ازدواج کرد و لقب پرنسس رومانوفسکی ـ کارینسکی به او اعطاء گردید، اگرچه اندکی بعد از او طلاق گرفت.

دیگران راسپوتین را با خود به تماشای کولیها می‌بردند. او هرگز از تماشای نمایش رقص و آواز این گروههای حرفه‌ای، که در فصل زمستان به حومهٔ سن پترزبورگ می‌آمدند و در

8) Felix Yussupov

9) Mussorgsky

ناحیه‌ای که «جزیره‌ها» نام داشت در چادرهای خود زندگی می‌کردند، خسته نمی‌شد. مردها، مانند همهٔ روسها، بلوزهای رنگارنگ وروشن می‌پوشیدند، با شلوارهای پاچه‌گشاد وکفتانهای سیاه آستین‌بلند و چکمه‌های بلند وکلاههای پهن سیاه. زنهایشان که گندمگون و دارای موهایی چون شبق سیاه بودند، و چشمهای ریزشان برق می‌زد، دامنهای بلند و پر می‌پوشیدند با شال بلندی که از روی سر تا دور گردنشان می‌آمد، و به‌دست وسر وگردنشان النگوها و گردنبندها وگل سینه‌های متنوعی آویزان بود. بعضی از زنها بی‌نهایت قشنگ بودند، اما آزادانه خود را در اختیار کسی قرار نمی‌دادند. شاید آنها ازدواج می‌کردند، ولی ماجراهای عشقی با این وآن در شأن و سنتهایشان نبود.

نمایش و ساز و آوازشان در محوطهٔ سرپوشیده و نسبتاً گل و گشادی اجرا می‌شد که دور تا دورش مخده و کاناپه چیده بودند، و در وسط آن میزهای کوچك و تعدادی صندلی قرار داشت. چراغهای پرنوری که از سقف آویزان بود، و شمعهای بسیار بلند روی میزها به مهمانان امکان می‌داد که از تماشای رقص و آواز وحشی و بی‌قید کولیها لذت ببرند. ابتدا همه چیز آرام بود، بعد شنیده شدن سروصدائی از دور، خبر از ورودشان می‌داد و بزودی نمایش فرح‌بخش و نشاط‌آورشان شروع می‌شد. رقصها و آوازها ناشی از احساسات آنی بود، نه نظم و برنامهٔ خاصی داشت و نه احیاناً سرعت مشخصی. ناگهان یکی از خواننده‌ها جلو می‌آمد، اجرای آواز آرام و موزون شروع می‌شد، بعد کم‌کم حالت و احساس تغییر می‌کرد و صدا و حرکات تند و خشك، و حتی بدوی و وحشیانه می‌شد... و بعد دوباره لحن و حرکات تغییر می‌کرد و

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

حالت جانداری می‌یافت وگاهی اوج می‌گرفت و گاهی به‌صورت زمزمه در می‌آمد... لحظه‌ای هیجان‌انگیز و تکان‌دهنده بود و لحظه‌ای بعد غم‌انگیز و محزون. بیشتر تماشاچیان تا طلوع آفتاب می‌ماندند. هروقت از رقص و آواز لذت بیشتری می‌بردند، برایشان سکه‌های طلا پرت می‌کردندو زنهای کولی سکه‌ها را برمی‌داشتند تا به گردنبند و آویزه‌های صورت و پیشانی خود اضافه‌کنند.

گریگوری راسپوتین، معمولا تا آخرین دقیقه‌ای که رقص و آواز و پایکوبی ادامه داشت می‌ماند. بیشتر اوقات میزبانانش مست می‌شدند، و بی‌شك راسپوتین هم گاهی بیشتر ازحد معمول می‌نوشید. خیلی حراف‌بود، و بی‌اراده خودش هم به‌جمع آوازخوانها می‌پیوست، و چون نمی‌توانست یك جا آرام بگیرد، ناگهان بلند می‌شد و در رقص و پایکوبی شرکت می‌کرد و باعث شادی و لذت فراوان دیگران می‌شد.

روحانیون‌والامقام، وبانوان‌اشراف ونجبا، تنها میزبانان‌راسپوتین نبودند. گاهی غریبه‌ها در خیابان جلویش را می‌گرفتند و او را به خانه‌شان می‌بردند. البته او به اینگونه برخوردها، چه در پوکرو-فسکویه و چه در همهٔ سفرها و آوارگیهایش، عادت داشت. ولی همهٔ کسانی که در خیابان جلویش را می‌گرفتند فقیر و درمانده نبودند، بعضی‌شان جزو طبقات متنفذ وثروتمند محسوب می‌شدند. آنها «عرضی داشتند»، بازوی او را می‌گرفتند، و تقاضا می‌کردند چند دقیقه بنشینند و حرف بزنند وچای‌بنوشند. او چون خودرا از مردم جدا نمی‌دانست، همیشه بااین تقاضا موافقت می‌کرد، و اغلب در این حیرت بود که آن مرد، یا آن زن، چه می‌خواهد، تقاضائی مذهبی دارد، یا مشکلی خصوصی. بعد موضوع روشن می‌شد. آنها

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اغلب پیشنهادی داشتند، پیشنهادی پولساز، کـه برای هردو طرف منفعت داشت، ویا ناشناسی‌که اختراعی کرده بود و اگر شخص بانفوذی از او حمایت می‌کـرد ثروت کلانی به‌هم می‌زد. «شمـا اشخاصی را در این‌کشور می‌شناسید که بسیار ثروتمندند... اگـر لطف و تبرك شما باشد...»

گریگوری سر تکان می‌داد و می‌گفت: «من نمی‌توانم چیزی را که نمی‌فهمم تبرك کنم.» چایش را تمام می‌کرد و بلند می‌شد. اما گاهی، اگر کسی لحن بسیار قانع‌کننده‌ای داشت، و قلب‌گریگوری به‌رحم می‌آمد، احمقانه حاضر می‌شد کـه یادداشتی به‌آن شخص بدهد و او را به یکی از سرشناسان شهر معرفی‌کند، یا توصیه کند: «برو این مرد را ببین، و همین چیزها را برای او توضیح‌بده، شاید بفهمد مقصود تو چیست ـ من‌که نمی‌فهمم.»

بعضی از این تماسهای تصادفی در خیابان، منجر به ایجاد روابط نزدیکی می‌شد. از جمله، با آرون سیمانوویچ[10]، جواهرفروشی که راسپوتین در کی‌یف ملاقات کـرد. سیمانوویچ مرد ریزه‌نقش و میانسالی بود، با صورتی کوچك و موهای قهوه‌ای و سبیل کلفت. چشمانی تیزبین ولی پر مکر و حیله داشت. دو پسر داشت که یکی از آنها مبتلا به داءالرقص (لرزش اندام) بود.

سیمانوویچ سالها پیش از آن که راسپوتین را ملاقات کند، بـه ملکه جواهراتی فروخته بود. ملکه معمولا سر قیمت خیلی چانه می‌زد و بهای آنها را هم قسطی می‌پرداخت که گاهی چند سـال طول می‌کشید. اما جواهرات تنها چیزی نبود که سیمانوویچ ازآن

10) Aaron Simanovich

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

سررشته داشت. چند کاباره داشت، هنرپیشه استخدام می‌کرد، و چند قمارخانه را هم اداره می‌کرد. خیلیها او را غیرقابل اعتماد می‌دانستند.

سیمانوویچ می‌نویسد:

پسر دومم، ژان، پانزده شانزده ساله بود و از بچگی به مرض بد و لاعلاجی مبتلا بود. تمام سمت راست بدنش فلج بود و دست راستش مدام می‌لرزید. پس از آشنایی، راسپوتین از من خواست که یك روز صبح پسرم را به محل اقامتش ببرم و در اتاق جنب اتاق خواب راسپوتین بگذارم، بعد در اتاق خواب را بزنم و خودم بروم. من این کار را کردم. اندکی پس از رفتن من، راسپوتین پیش پسرم می‌رود و روبرویش می‌نشیند. بعد دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد و به چشمانش خیره می‌شود. پس از چند دقیقه لرزش مهیبی تمام اندام راسپوتین را فرا می‌گیرد که مدتی ادامه پیدا می‌کند. بعد آرام می‌شود و به‌حال عادی برمی‌گردد...

سپس ناگهان ازجایش بلند می‌شود و فریاد می‌زند: «برو گمشو، پسر احمق! تا یك فصل کتك حسابی نزدمت بدو برو خانه!» پسرم ازجا می‌پرد و صحیح و سالم به خانه می‌دود!»

مرض دیگر هرگز به سراغ پسرم نیامد.

سیمانوویچ با احساس حق‌شناسی و سپاسگزاری عمیق، اغلب به‌دیدن راسپوتین می‌آمد. از اینکه او تا چه حد، در پیشرفتهای

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بعدیش مدیون نفوذ راسپوتین‌بود، چیزی نمی‌دانیم، ولی رابطهٔ دوستانه‌ای بین‌آنها ایجاد شده بود، وبی‌شك راسپوتین‌ساده‌لوح، ناآگاه از جریان، نوصیه‌هایی می‌کرد که پیشگویی تلقی می‌شد. سیمانوویچ می‌نویسد:

بیشتر مردم‌گمان می‌کردندکه موفقیت من مستقیماً مرهون دوستی‌ام با راسپوتین است. این به‌هیچ‌وجه صحت ندارد، اگرچه دوستی او برای من بسیار باارزش بود، ولی واقعیت این است که محبوبیت من دربین خانوادهٔ تزار ودربار، سالها قبل ازآمدن راسپوتین به سن پترزبورگ ایجاد شده بود.

سیمانوویچ اغلب‌خودرا «منشی‌راسپوتین» معرفی‌می‌کرد. پسرش، ژان سالها بعد در مونروویا[11] پایتخت لیبریا زندگی می‌کرد و رستورانی‌به‌نام «راسپوتین» داشت‌که‌پیشخدمتهایش‌بالباسهای‌زارغین روسی زمان تزار و ژاکتهای یقه‌کیپ با طنابی به‌دور کمرشان، غذا می‌آوردند. وی می‌نویسد:

وظایف پدرم‌به‌عنوان‌منشی راسپوتین حدوحصری نداشت. نامه‌های بی‌شماری را که مردم برای کمك، به راسپوتین می‌نوشتند، برایش می‌خواند ونظرش را در بارهٔ بعضی‌مطالب بیان می‌کرد. بیشتر اوقات پدرم به عنوان رابط راسپوتین، با اشخاص و مقامات برجستهٔ کشور که خواستارکمك راسپوتین برای خودشان یا زنهایشان بودند وارد مذاکره می‌شد،

11) Monrovia

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بطوری که گاهی امکان نداشت بتوانند بدون آن‌که قبلا با پدرم صحبت کرده باشند راسپوتین را ببینند.[۱۲]

آدم سمج دیگری هم‌که دراین دوره از زندگی راسپوتین نقشی داشت، ماناسویچ مانوئیلف[۱۳]، پسر یك تاجر یهودی بود. در سنین بچگی، موردتوجه پرنس مشچرسکی[۱۴] همجنس‌باز قرارگرفته بود که از دوستان نزدیك داستایفسکی نویسندهٔ معروف بود. شاهزاده، لباسهای پسر جوان را به بهترین خیاطخانه‌های سن ـ پترزبورگ سفارش داد و او را همراه خود به بهترین سالنها و مهمانیهای پایتخت می‌برد. ماناسویچ وقتی بزرگ شد، ابتدا وارد سازمان پلیس مخفی شد و بعد به پاریس رفت تا ضدانقلابیون را شناسایی کند. با قد و قوارهٔ کوتاه، بسیار ظریفانه و حتی با وسواس لباس می‌پوشید و رفتارش بی‌عیب و نقص بود. یکی از موفقیتهای بارزش کشف سیستم رمز ارتش ژاپن در زمان جنگ روس و ژاپن بود، که بخاطر آن موفق به دریافت «نشان ولادیمیر» از دست تزار گردید. اما در شخصیت ماناسویچ مانوئیلف جنبهٔ نامطبوع دیگری هم به‌چشم می‌خورد: دلبستگی زیادی به پول داشت و حاضر بود با دریافت مبالغ گزاف، فرزندان اشراف و ثروتمندان را از خدمت در ارتش معاف‌کند. وی هرگز پایبند قول و قرارش نبود. اوایل، روابطش باراسپوتین خصومت‌آمیز بود، اما

---

۱۲) مأخذ: نامه‌ای از ژان سیمانوویچ به مؤلف.

13) Manasevich Manuilov

14) Meshchersky

وقتی فهمید می‌تواند ازراسپوتین، بخاطر بی‌توجهی‌اش به مسائل مادی استفاده کند، به سودجویی از نفوذش پرداخت.

در آینده دربارهٔ او بیشتر صحبت خواهیم کرد، زیرا ماناسویچ مانوئیلف سالها رابط راسپوتین در سن پترزبورگ بود. همچنین از کسان دیگری نیز صحبت خواهیم کردکه خود را منشی راسپوتین معرفی می‌کردند. لااقل چهار نفر، در طول اقامت راسپوتین در سن‌پترزبورگ، مدعی این‌مقام بودند. گریگوری همیشه یادداشتهای کوتاه و توصیه‌هایش را خودش می‌نوشت، و اینها تنها چیزی است که او نوشته. گرچه در دومین سفرش به‌سرزمین‌مقدس یادداشتهای جالب ولی بدخط و ناقصی نوشت که در آن گهگاه عبارات زیبایی در بارهٔ چیزهایی که دیده بود به‌چشم می‌خورد، اما هرگز دفتر خاطراتی نداشت.

جالب است که مردم، با وجود آگاهی از جهالتش دربارهٔ تجارت و خرید و فروش سهام و سرمایه‌گذاری، برای مشورت نزد وی می‌آمدند. از او می‌پرسیدند: «به‌نظر شما این سهام ارزش خریدن دارد؟» و احتمالا توقع داشتند نظر صائبی اعلام کند. رفته رفته فکر سادهٔ راسپوتین، با شنیدن آراء و عقاید مختلف به تجزیه و تحلیلی ابتدائی پرداخت و مثلا می‌گفت، «این سهام ترقی‌می‌کند،» و یا، «آن کار را نباید کرد!» نمی‌دانیم تا چه حد این تجزیه و تحلیلها صحیح بود، اما سرمایه‌گذاران، که اغلب آنها زن بودند، به امید ثروت بیشتری، بارها و بارها پیش او می‌آمدند.

آنچه بیش از هرچیز مورد علاقه‌اش بود، پرسه‌زدن درخیابانهای فقیرنشین و بخصوص‌در نواحی دورافتادهٔ شرق سن پترزبورگ بود. در آنجا مردمی را می‌دید که مثل خودش، کارگر و فقیر و

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دهاتی بودند. می‌دید که آنها، به نسبت کسانی‌که درخیابان جلویش را می‌گرفتند و تقاضای کمك می‌کردند، محتاج کمك بیشتری بودند. محتاج درمان مریضهایشان بودند. و یا به غذا و سرپناه احتیاج داشتند. «اتحادیهٔ روسهای راستین» که او عضو آن شده بود، به این چیزها اهمیت نمی‌داد. بهمین جهت او پس از چندی از ادامهٔ عضویت در مجمع خودداری کرد و دلایلش را نیز بیان داشت. رهبران مجمع کوشش کردند تا وی از کناره‌گیری منصرف شود، اما بی‌نتیجه بود، و سرانجام، دوستان قبلی، دشمنش شدند.

راسپوتین معمولا در خیابانهای سن پترزبورگ قدم می‌زد و گاهی درمقابل بنای دژ پطرس رسول و پولس‌رسول، در یکی از جزایر مرکزی نزدیك ساحل، می‌ایستاد و نظاره می‌کرد: شنیده بود که در دخمه‌های تاریك آن زندانیان سیاسی، ازجمله داستایفسکی، گاهی‌ماهها درانتظارمحاکمه‌می‌مانند تابالاخره به‌سیبری تبعیدشوند. هزاران هزار نفر از این تبعیدیها را به چلیابینسك[15] که حدود ۲۰۰ ورست تا پوکروفسکویه فاصله‌داشت، می‌فرستادند. نقطه‌ای‌آنچنان پرت و دورافتاده که کسی هرگز یارای فرار از آنجا را نداشت. در کلیسای دژ، راسپوتین مجتمع مقبرهٔ تزارهای خاندان رومانف را که از سنگ مرمرسفید و براق بود، و درهرگوشه‌اش نشان عقاب طلایی و دوسری نصب شده بود، دید. در وسط همهٔ رومانفها، پتر کبیر آرمیده بود.

شهر سن پترزبورگ زیباییها و عجایب فراوانی داشت. درسراسر ساحل از هرطرف که نگاه می‌کردی رشتهٔ بی‌پایانی ازکاخهای مجلل

15) Chelyabinsk

را در چشم‌انداز کانالها و جزایر می‌دیدی. همه‌چیز حاکی از ثروت و مکنت بیکران بود و گفته می‌شد که خانوادهٔ پرنس فلیکس ـ یوسوپف از همهٔ خانواده‌های دیگر کشور ثروتمندتر است. آنا ویروبووا به راسپوتین گفته بود که فلیکس جوانی جذاب و خوش قلب است و وقتی بچه بودند باهم به‌کلاس رقص می‌رفتند. قصر پرنس یوسوپف در بهترین نقطهٔ پایتخت، برساحل کانال موئیکا[16] قرار داشت.

آوای بوف

16) Moika

فصل دوازدهم

فرمانروای مطلق و تسلیم ناپذیر

آوای بوف

گریگوری راسپوتین هیچ شکی نداشت که تزار تنها با فرمانروایی مطلق می‌تواند وظایف خود را نسبت به امپراتوری عظیم روسیه انجام دهد. او فقط در این مورد خاص با اسقفها و رؤسای کلیسای ارتدکس روسیه همعقیده بود، ولی در بقیهٔ موارد با آنان همرایی نداشت؛ و در حقیقت با ۱۲۰ ملیت متفاوتی که جمعیت روسیه را تشکیل می‌دادند همدردی می‌کرد. از نظر روسهای سفید، ۱۱۹ ملیت دیگر «خارجی»[1] محسوب می‌شدند. این ملیتها، لهستانیها و فنلاندیها و یهودیان و بیست میلیون مسلمان، وقبایلی چادرنشین را شامل می‌شدند.

دراوائل حکومت تزارها، سیستم استبدادی و فرمانروایی مطلق

---

1) inorodtsy

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

تزار، برای دفاع از موجودیت ملی روسیه، و مقابله با حملاتی‌که هرساله به روسیه انجام می‌گرفت و زارعین را به‌صورت برده در می‌آورد، تقریباً حیاتی به‌نظر می‌رسید. تقریباً حدود دو قرن ونیم، از سال ۱۲۴۰تا۱۴۸۰، مردم روسیه زیر یوغ استبداد و ترکتازیهای تاتارها، رنج و ستم فراوانی متحمل شدند.

در ۱۸۱۱، سال قبل از حملهٔ ناپلئون بناپارت به مسکو، اسپرانسکی[۲]، یکی از عالی‌ترین مقامات دولتی روسیه، به تزار الکساندر اول توصیه‌کرد: «یك فرمانروای مطلق باید همهٔ تصمیمها را، براساس اخبار و اطلاعات صحیح و معتبری که اشخاص مطلع و مورد اعتمادش به او می‌دهند، شخصاً اتخاذ کند. و این اشخاص کسانی هستندکه خودِ فرمانروا برای تصدی وظایف‌مربوطه منصوب کرده است.» «شورای دولتی» در همان سال تشکیل گردید و به‌دلیل مادام‌العمربودن اعضای آن، می‌توان گفت که از ارکان اساسی زندگی سیاسی روسیه بود.

نیکلای دوم، بدون توجه به توصیه‌های وزیرانش، غالباً براساس انگیزه‌های آنی خود عمل می‌کرد. از پنج تزاری که پیش از او به سلطنت رسیده بودند، سه نفر دراثر سوءقصد به‌قتل رسیده بودند. پدرش الکساندر سوم، که‌یکی از تزارهایی بود که در بستر بدرود حیات گفت، خودش نخست‌وزیر خودش بود. نیکلای نخست‌وزیر نداشت، ولی خود نیز این سمت را بر عهده نگرفت. در نتیجه، هرج و مرج دولت را فرا گرفت. وزرا با یکدیگر منازعه داشتند واغلب علیه یکدیگر توطئه می‌کردند. جنگ ژاپن.وروسیه نمونه‌ای

2) Speransky

از نتایج این آشفتگی بود. سرگئی ویته که به الکساندر سوم نیز خدمت کرده بود، باکفایت‌ترین وزیر نیکلای دوم محسوب می‌شد. ویته مطلقاً مخالف ورود روسیه بـه جنگ با ژاپن بود. از سوی دیگر، پلهوه[3] سرسخت‌ترین وزیر کابینه که پست وزارت‌کشور را به‌عهده داشت، موافق جنگ بود. پلهوه، در سال ۱۹۰۳ می‌گفت: «کشور در آستانهٔ انقلاب است، و یك پیروزی بزرگ جوابگوی همه چیز خواهد بود.» او که ریاست پلیس کشور را نیز در دست داشت و از افراطی‌ترین شخصیتهای مرتجع به‌شمار می‌رفت، برنامهٔ سرکوبی گسترده‌ای را پیاده کرد. هزاران هزار زارع روسی در نقاط مختلف به شلاق بسته شدند، قتل و غارتهای قبلا طرح‌ریزی شده‌ای (مشهور به«پوگروم[4]»)علیه یهودیان صورت گرفت. اجرای هرگونه برنامهٔ اصلاحی توسط «شوراهای منتخب» («زمستوو»ها) ـ که به‌فرمان الکساندر دوم، پدربزرگ نیکلای دوم تشکیل شده بـود ـ ممنوع اعلام شد. سرگئی‌ویته به پلهوه هشدار داد کـه اینگونـه اعمال فشارهـا منجر به ترور وی خواهد شد. در اثـر توطئه‌های پلهوه، ویته ازکار برکنار و جنگ روس و ژاپن درفوریهٔ سال ۱۹۰۴ آغاز شد. چند ماه بعد، در ژوئیهٔ همان سال، پلهوه به‌دست یك تروریست به‌قتل رسید. ایـن «جنگ کوچك» بـرای روسیه مصیبت‌بار بود و بالاخره از ویته خواسته شد که قدم پیش بگذارد و نهایت تلاشش را برای انعقاد یك پیمان صلح به‌کار برد. در طول جنگ اخبـار شکست نیروهـای روسیه و از دست رفتن

3) Plehve

4) Pogrom

نواحی مختلف کشور، آشفتگیهای فراوانی ببار آورد. بی‌نظمی، شورش، درگیریهای مسلحانهٔ داخلی، اعتصاب، ترور شخصیتها، و بخصوص قتل دوك سرگئی، عموی نیکلای که با خواهرملکه، یعنی پرنسس الیزابت ازدواج کرده بود ازجملهٔ این آشفتگیها بودند. در دریای‌سیاه، در یك‌حادثهٔ تاریخی،کارکنان رزمناو «پوتمکین»[5] طغیان کردند، افسران آن‌را کشتند و بندر «اودسا»[6] را به توپ بستند و اوضاع شهر را به‌هم ریختند.

از این تاریخ است که کارگران روسیه به تشکیل اتحادیه‌های مختلف پرداختند. ابتدا اتحادیهٔ کارگران کارخانه‌ها و بعد اتحادیهٔ کارکنان راه‌آهن تشکیل شد. سپس اتحادیهٔ دهقانان شکل گرفت و اولین درخواستشان پس‌گرفتن زمینهایشان بود. طولی نکشید که تقریباً همهٔ نیروهای کارگری روسیه در اتحادیه‌های گوناگونی متشکل شدند. اولین گروه «سوویت» یا «شورای نمایندگان منتخب» تشکیل گردید، و سرانجام همهٔ سازمانهای فوق بهم پیوستند و «اتحادیهٔ اتحادیه‌ها» را تشکیل دادند. بسیاری بیم داشتند انقلابی که انتظارش می‌رفت هم‌اکنون شروع شده باشد.

پس از ترور پلهوه، تزار، ژنرال دیمیتری ترپف[7] را با اختیارات کامل بر کلیهٔ نیروهای امنیتی و پلیس سراسر روسیه به‌عنوان فرماندار کل سن پترزبورگ به جانشینی او برگزید. فرمان معروف ترپف، مبنی بر این‌که «ازگلوله مضایقه نکنید» با خوشحالی مورد

5) Potemkin
6) Odessa
7) Dimitri Trepov

تأیید تزار قرار گرفت. در نتیجه، راهپیمایی مسالمت‌آمیز کارگران غیرمسلح در ۲۲ ژانویهٔ ۱۹۰۵ در حوالی «کاخ زمستانی» منجر به «یکشنبهٔ خونین» گردید. و خواندیم که، شلیك گلوله‌ها و حملهٔ نیروهای «قزاق» با شمشیرهای برهنه، و سپس شلیك گلولهٔ توپ به مردم در حال فرار در میدان نفسکی پروسکپت، به قتل عام چندین هزار بیگناه منجر شد. گریگوری راسپوتین آن موقع در پایتخت نبود. در دسامبر سال قبل به پوکروفسکویه رفته بود و تا تابستان سال ۱۹۰۵ به سن پترزبورگ برنگشت.

پس از انعقاد پیمان صلح با ژاپن، سرگئی‌ویته، با آن اندام تنومند و محکم، و پیشانی بلند و سبیل‌کلفت آویزان، همراه کنت کوکووتسف[8]، وزیراقتصاد و دارایی به‌حضور تزار رفت و پیشنهاد کرد که در روسیه هم بر اساس الگوی پارلمان انگلستان، مجلس شورائی تأسیس و اعضاء آن از طرف مردم انتخاب شوند.

تزار پس از مدتی تردید، بالاخره موافقت کرد که نمایندگانی را برای مذاکره به‌حضور بپذیرد. ریاست نمایندگان را پرنس‌سرگئی تروبتسکوی[9] بر عهده داشت و به تزار هشدار داد که چنانچه حق انتخاب نمایندگان به مردم داده نشود آنها علیه «همهٔ اربابانشان قیام خواهند کرد. قربان، تعلل جایز نیست. شما مسئولیت عظیمی در مقابل خدا و در برابر مردم‌روسیه بر عهده دارید.»

طرحی برای تشکیل مجلس شورای ملی روسیه که «دوما»

8) Kokovtsev

9) Sergei Trubetskoy

نامیده شد، در ۱۷ اکتبر[۱۰] ۱۹۰۵ آماده گردید. این مجلس، در ابتدا یك هیأت مشورتی بود، نه مرکز قانونگذاری، و از جمله وظایفش همکاری با بخشهای مختلف دولت، و مشاوره با وزرائی بود که از طرف تزار تعیین می‌شدند. تزار مایل نبود که نمایندگان مجلس به‌طریق آزاد انتخاب شوند. پیشه‌وران که بخش عظیمی از تودهٔ ملت را تشکیل می‌دادند حق رأی نداشتند. آزادیخواهان، اصلاح‌طلبان، واعضاء شوراهای بخشها («زمستوو»ها) و شوراهای شهرها ـ که نمایندگان هردو شورا با آراء عمومی انتخاب می‌شدند ـ از اعمال محدودیت در رأی دادن برای «دوما» به‌خشم آمدند. نمایندگان ملت، نمایندهٔ واقعی توده‌ها نبودند. اجازهٔ صحبت داشتند، ولی فقط می‌توانستند با وزیرانی که توسط تزار منصوب شده بودند «همکاری» کنند. واکنش کارگران نسبت به اوضاع بتدریج شدت گرفت. بی‌نظمی و اختلال آغاز شد. اعتصاب کارگران راه‌آهن بسیاری از نقاط کشور را فلج ساخت، و بالاخره منجر به اعتصاب سراسری گردید.

سرگئی ویته، که بخاطر نقشش در جنگ روس وژاپن هنوز مورد احترام مردم بود، به تزار خاطرنشان کرد که فقط دوراه باقی مانده است: یا یك دیکتاتور نظامی را بر سر کار آورد، و یا «دوما» را به یك مجلس قانونگذاری تبدیل و تضمین کند که در آینده هیچ قانون جدیدی، بدون تأیید آن وضع نشود. تزار این مطالب را با

---

۱۰) این تاریخ بزودی نام جناح مشروطه‌خواه روسیه مشهور به «اکتبریستها» (Octoberists) یا «حزب ۱۷ اکتبر» گردید و در فصول آینده خواهد آمد. ـ م.

پسرعموی خود نیکلای نیکلائی‌یویچ، که ظاهراً بهترین فرد برای دیکتاتوری نظامی بود، ۶ر میان گذاشت. نیکلائی‌یویچ مخالفت کرد و قسم خورد، که اگرتزار اورا مجبور به‌انجام چنین وظیفه‌ای کند، خود را با گلوله خواهد کشت. بنابراین راه حل دوم انتخاب شد، ولی ملکه هرگز نیکلای نیکلائی‌یویچ را نبخشید. به‌هرحال تزار هرگز با همهٔ پیشنهادهای ویته نیز موافقت نکرد. اگرچه تزار با تشکیل کابینه و تعیین نخست‌وزیر موافقت کرد، اما حاضر به پذیرفتن «دوما» به‌عنوان مجلس قانونگذاری نشد. این شغل به سرگئی ویته محول گردید، و بدین ترتیب او اولین نخست‌وزیر در تاریخ روسیه شد. تزار بعدها همیشه از کردهٔ خود پشیمان بود.

ویته به‌عنوان اولین گام، حقوق و آزادیهای بیشتری برای مردم قائل شد و به دهقانان بی‌سواد فرصت داد تا نمایندگان باسوادی از طرف خود انتخاب کنند که آنها حق‌رأی داشته باشند. انتخابات در میان شورشهای خشونت‌باری در شهرستانهای بالتیك، درمسکو، و در ساراتوف برگزار شد. در ماه مه ۱۹۰۶ اولین گروه ۵۲۴ نفری نمایندگان «دوما»، در «کاخ زمستانی» که قصر زیبایی از سنگ خارای صورتی بود و در سال ۱۸۱۲ توسط الکساندر اول، به یادبود پیروزی بر ناپلئون بنا شده بود، به‌حضور تزار رسیدند. این شرفیابی، در سالن مجلل «تاجگذاری»، که با چلچراغهای پر-شکوهی روشن شده بود، صورت گرفت. پس از نطق تزار، نخست‌وزیر جدید گورمیکین[11] پیر و ضعیف، که سبیل سفید

---

۱۱) Goremykin: سرگئی ویته دو سه روز قبل از این تاریخ برکنار شده بود.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

درازش تا یقهٔ کتش می‌رسید، به نمایندگان اخطار کرد که باید تقاضای واگذاری زمین به دهقانان را از سرشان بیرون کنند. بلافاصله در مجلس پیشنهادی در مخالفت با این اخطار، از طرف یکی از نمایندگان به‌رأی گذاشته شد که با نطقهای پرشوری در تأیید آن و مخالفت با روش دولت، دنبال گردید. این جریان تزار را که حتی حاضر نبود موضوع واگذاری زمین به بحث گذاشته شود، چه برسد به‌تأیید آن، خشمگین ساخت. ده‌هفتهٔ بعد، «دوما» منحل اعلام شد.

گریگوری راسپوتین، که از دسامبر ۱۹۰۵ از سن پترزبورگ دور بود، از سیاست چیزی نمی‌دانست. اما بعضی‌چیزهای حکومت روسیه به‌نظر او درست نبود. از جمله، آزار اقوام مختلف، یا «خارجی» دانستن بعضی از ملیتهای روسیه ، و بویژه طرح «پوگروم» که باعث بدبختی و مرگ هزاران یهودی می‌شد، صرفاً به این دلیل که آنها یهودی بودند؛ و بالاخره شلاق زدن بی‌امان زارعین. همه حق و حقوقی داشتند، چه یهودیها و ملیتهای‌خارجی، و چه کارگران کارخانه‌ها و کارکنان راه‌آهن. همهٔ این مسائل از نظر راسپوتین وحشتناك بود و آن‌را رفتاری ظالمانه و اهانتی به محضر خداوند می‌دانست. به‌عقیدهٔ او، اسقفها و رؤسای کلیسا که تمام هم و غمشان «اتحادیهٔ روسهای راستین» بود، باید برای این بنده‌های خدا که مدام قربانی می‌شدند، فکری می‌کردند.

پس از آن که راسپوتین در اوائل سال ۱۹۰۷، به سن پترزبورگ بازگشت و برای اولین‌بار آنا ویروبووا را ملاقات کرد، تقریباً تمام سال را در پایتخت ماند، چون هنوز مریدان دلبسته‌اش، اعم از زن و مرد، با تقاضاهای بسیار، پیش او می‌آمدند. بیشترشان، اعضای

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

جوان خانواده‌های اشرافی، و یا دانشجو بودند و بقیه هم از مردم عادی. اکثراً بدتبال رهنمودهای مذهبی بودند و یا می‌خواستندکه به‌عیادت بیمارشان بیاید. این‌کار مدت زیادی از وقتش‌را می‌گرفت، اما این فعالیتها را دوست داشت، چون زندگیش را وقف آن کرده بـود.

آن سال، سه چهار بار به‌دعوت تزار و ملکه، در تزارسکویه‌سلو به دیدارشان رفت. در یکی از این دیدارها، ولیعهد سخت مریض بود. راسپوتین اوقات زیادی را نیز با اسقف تئوفان ملایم ومهربان و اسقف هرموژن تنومند و پرانرژی می‌گذراند. بیشتـر نگرانی آنها متوجه ملکه بود، که سالها با علاقه‌اش به عقاید صوفیانه وعالم ماوراء طبیعت و احضار ارواح آنها را ناراحت کرده بود. موضوع دکتر فیلیپ شارلاتان را با گریگوری در میان گذاشتند، وداستان پیدا شدن شیاد درویش‌مسلك دیگری به‌نام «پاپوس» [12] را، کـه مدعی شاگردی دکترفیلیپ بود و ملکه اورا به‌حضور پذیرفته بود، برایش تعریف‌کردند. خوشبختانه اکنون، نه‌یك‌خارجی یا شارلاتان، بلکه «پدر گریگوری» مورد توجه ملکه قرار داشت ـ یك روسی واقعی و ساده‌دل و خاکی‌که زندگیش را وقف خدمت به‌خداکرده بود وآیات «کتاب‌مقدس» را می‌دانست ومی‌توانست آن‌را به‌درستی و صداقت نقل کند. در حالی که بسیاری از روحانیون و محققان مذهبی، در تاریکی به تعبیر و تفسیرآیات «کتاب مقدس» می ـ پرداختند، گریگوری بروشنی مفهوم آنها را می‌دید و می‌توانست آنرا براحتی برای‌مردم ساده، و دربسیاری ازموارد برای‌روحانیون

12) Papus

و دانشمندان، معنی‌کند. کشیشان عالی‌مقام علاقهٔ فراوانی به‌شنیدن روایتهای سفرش به ارض مقدس داشتند. هیچ‌یك از آنها هرگز رنج هزاران فرسخ راه سفر با پای پیاده را، زیر زنجیرهای توبه، بر خود هموار نکرده بود. احساس می‌کردند، نفوذ راسپوتین در ملکه بقدری زیاد است که می‌تواند آسیبهای روحی و جسمی ملکه را، به‌دلیل سالها اشتغال ذهنی‌اش با احضارکنندگان ارواح و شارلاتانها، التیام بخشد. گریگوری، اگرچه گاهی پیشگوییهایی می‌کرد که به‌حقیقت می‌پیوست، اما همیشه انکار کرده بود که قدرت پیش‌بینی آینده را دارد، و درعین حال منکر دیدن آموزشی در بارهٔ هیپنوتیسم بود: به هرحال، نیرویی غیرقابل مقاومت، ظاهراً از بدو تولد و بخصوص در چشمانش، نهفته بود. اسقفها و سایر روحانیون عالی‌مقام، صمیمیت وسادگی و صداقت واستقلال فکری اورا تحسین می‌کردند. این‌که او از یك‌دهکدهٔ کوچك و دورافتادهٔ قلب سیبری، به مرکز پر از فساد وگناه امپراتوری عظیم روسیه آمده بود، بدون تردید موهبتی الهی تلقی می‌شد. کشیش ایلیودور راسپوتین را تقریباً می‌پرستید. هر دو گذشتهٔ مشترك و محقری داشتند، اما آنجا که ایلیودور جاه‌طلب بود، راسپوتین خاکی و بی‌اعتنا به مال و مقام بود.

وقتی گریگوری در پاییز سال ۱۹۰۷ به پوکروفسکویه برگشت، جریان صحبتش را با پدر مقدس تئوفان، در بارهٔ تحصیل بچه‌ها، به خانواده‌اش گفت. دخترش ماریا می‌نویسد: «برادرم دیمیتری‌را به «سامارا»[۱۳] فرستادند، اگرچه او فقط یك سال در آنجا ماند. من با پدرم به‌کازان رفتم تا در دبیرستان درس بخوانم». درآنجا

13) Samara

ماریا با خانوادهٔ کاتکوف[14] در خانه‌ای نزدیك بندر زندگی می‌کرد. در اوایل سال ۱۹۰۸، گریگوری پس‌از اقامتی کوتاه در پوکرو ـ فسکویه، زنش را به سن پترزبورگ آورد تا بمنظور خارج ساختن غده‌ای که در معده داشت مورد عمل جراحی قرار گیرد. دوك نیکلائی‌یویچ و همسرش آناستازیا، هرکاری که از دستشان بر-می‌آمد برای زن راسپوتین انجام دادند ـ از جمله تدارك اتاق خصوصی در بهترین بیمارستانها، و تحت نظر بهترین جراحان. خودشان نیز اغلب به دیدن او می‌رفتند تا ببینند حالش چطور است. پس از پایان مداوا، چند هفتهٔ دوره نقاهتش را، در اتاقهایی که خانوادهٔ سازونوف، دوست قدیمی و روزنامه‌نگار راسپوتین، برایش آماده‌کرده‌بودند بسربرد. راسپوتین با مهربانی کامل از زنش مراقبت می‌کرد و وقتی حالش بهتر شد، درشکه‌ای کرایه کرد و او را به تماشای دیدنیهای سن پترزبورگ برد ازجمله خیابان نفسکی‌پروسپکت، و ابنیهٔ پطرس‌رسول و پولس رسول و کلیسای جامع کازان. اما برای پروسکوویادربووینا، یا نوویچوك[15]، اسمی که گریگوری هنوز او را بدان می‌خواند، این چیزها کسل‌کننده بود و به راسپوتین گفت: «همه‌چیز خیلی گنده است. من نمی‌خواهم اینجا زندگی کنم.» راسپوتین چند روز بعد، همسرش را باقطار به تیومن برد و از آنجا باکشتی به‌پوکروفسکویه رفتند. گریگوری تا اوایل سال ۱۹۰۹ پیش او و پدرش ماند.

گریگوری سعی‌کرد پدرش‌را هم راضی‌کندکه به سن‌پترزبورگ

14) Katkoff

15) Novychok

بیاید و آنجا را ببیند. اما یفیم آندرئی‌یویچ سرش را باشدت تکان داد. با حرفهائی که از عروسش شنیده بود، حاضر نبود پایش به پایتخت برسد. بنابراین گریگوری بتنهایی بازگشت.

اما چند ماه بعد، ناگهان سر وکلهٔ یفیم آندرئی‌یویچ در سن ـ پترزبورگ پیدا شد. راسپوتین، هم خوشحال بود و هم متعجب. ماریا می‌نویسد: «پدربزرگ فقط همان یك‌دفعه را به‌سن‌پترزبورگ رفت. پیرمرد بیچاره، خسته و پشیمان از سفر دور و دراز و پر دردسرش، با دیدن سیل جمعیت و شلوغی درهم و برهم رفت و آمد پایتخت، اولین کاری که کرد این بود که ایستاد و بر خود صلیب کشید. چند روز بعد، طاقت نیاورد و به دهکدهٔ بومی خود بازگشت.»

یك سال بعد، ماریا به سن پترزبورگ آمد. او می‌گوید:

> پدرم هنوز با دوستش، سازونوف زندگی می‌کرد. اول مرا به‌یك مدرسهٔ شبانه‌روزی به‌نام «پانسیون سایمان»[16] فرستاد. دوری از خانه برایم خیلی وحشتناك بود، و این چیزی نبود که انتظارش را داشتم، و پس از چند ماه پدرم، مرا پیش خودش آورد. من با ماری، دختر سازونوف، خیلی صمیمی شدم. بعد به‌دبیرستان «کامرسکی»[17] در «لیتینی‌پروسپکت» رفتم که خواهرم واروارا هم بعداً به من ملحق شد. ما پنج سال در این دبیرستان بودیم.

16) Pension Seimann

17) Kamersky

دو سال اول را در آپارتمان وسیع سازونوف‌ها زندگی کردند. در سال ۱۹۱۲ راسپوتین آپارتمان مجزائی برای خودش گرفت که پنج اتاق داشت، و در طبقهٔ سوم خانه‌ای، در خیابان «گورو-خووایا»[۱۸] در نزدیکی نفسکی پروسپکت، واقع بود.

وجود دخترها هم نتوانست راسپوتین را بطور دائم در پایتخت نگهدارد. هرسال یکی دوبار به پوکروفسکویه می‌رفت و چندماهی در آنجا بسر می‌برد. دخترهایش نیز هنگام تعطیلات مدرسه به‌خانه بر می‌گشتند.

دخترها بزودی با آنا ویروبووا آشنا و در خانهٔ او به ملکه معرفی شدند، و سپس با دختران ملکه نیز آشنایی پیدا کردند.

در اوایل پاییز سال۱۹۰۹ که آنا همراه خانوادهٔ سلطنتی درکریمه اقامت داشت، در خاطراتش از بیماری مجدد تزارویچ، و ترس تزار و ملکه و پزشکان از بحرانی‌شدن وضعیت بیمار، صحبت می‌کند.

دردهای ولیعهد بقدری شدید بود که تقریباً همهٔ کسانی که در قصر بودند، بخاطرش گریه می‌کردند. برای تسکین درد-هایش کار زیادی نمی‌شد کرد و تقریباً هیچ چیز جز محبت و دلداری دائمی ملکه که از کنار تخت جدا نمی‌شد، برایش آرام‌بخش نبود. بقیهٔ ما که کاری از دستمان بر نمی‌آمد، بیشتر اوقات به کلیسای مجاور می‌رفتیم و دعا می‌خواندیم.

---

18) Gorokhovaya

ظاهراً بحرانی که از آن می‌ترسیدند پیش نیامد، وگرنه حتماً به دنبال راسپوتین می‌فرستادند.

آوای بوف

فصل سیزدهم

زندگی در تزارسکویه سلو

آوای بوف

گورمیکین، جانشین ویته نیز کمی بعد از مقام نخست‌وزیری استعفا کرد و در ژوئیهٔ ۱۹۰۶ پیوتر آرکادی‌یویچ ستولیپین[1] به‌این مقام منصوب شد. در عرض سه ماه، ستولیپین سومین شخصی بود که به نخست‌وزیری می‌رسید. ستولیپین با آن پیشانی بلند و سبیل سیاه و کلفتی که انتهایش فر می‌خورد و ریشی‌که تمام چانه‌اش را می‌پوشاند، شکل و قیافهٔ پرابهتی داشت و از شجاعت زیادی هم برخوردار بود. در ساراتوف، او بود که در میان بارانی از گلوله، پای پیاده و بدون اسلحه، بسوی شورشیان رفت، با آنها به‌مذاکره پرداخت، و شورشهای آن شهرستان را مهار کرد. او با اصلاحات موافق بود و عزمش را جزم کرده بود که به مردم کشور نشان دهد

---

1) Piotr Arkadyevich Stolypin

می‌تواند برای همیشه به‌نظام پلیسی حاکم خاتمه بخشد. نخست‌وزیر تازه می‌دانست که به حمایت «دوما» احتیاج دارد و تقاضا کرد انتخابات دیگری صورت گیرد، اما تزار مجدداً حق‌رأی را محدودتر ساخت و بالطبع عدهٔ بسیار کثیری از مردم از رأی دادن محروم شدند.

باید به خاطر داشت که نخست‌وزیر، و وزرای کشور و دارائی و آموزش، و بهمین ترتیب بقیهٔ وزراء، نه توسط «دوما» انتخاب می‌شدند و نه از اعضای «دوما» بودند، بلکه عزل و نصب آنان به اراده و فرمان تزار بود. ستولیپین، که در همکاری با «دوما» مصر بود، خانه‌اش بوسیلهٔ اشخاص ناشناسی منفجرشد. حدود چهل نفر مهمان و خدمه کشته شدند، دختر جوانش برای همیشه فلج، و پسرش مجروح شد. اما ستولیپین که پشت میز کارش بود، جان سالم به‌در برد. ملکه پیشنهاد کرد که گریگوری راسپوتین را برای کمك نزد او بفرستند، ولی ستولیپین نپذیرفت.

عواقب هولناك و فلج‌کنندهٔ این بمب‌گذاری، ستولیپین را از ادامهٔ نقشه‌ها و سیاست اصلاح‌طلبانه‌اش باز نداشت. از جملهٔ این طرحها، طرحی بود که بموجب آن دهقانان روسیه می‌توانستند حق رأی داشته باشند و همچنین قانونی که هر دهقان می‌توانست زمین خودرا مالك‌شود و آن‌را برای اولادش به‌ارث بگذارد. طرح اخیر، درواقع متمم قانون قدیمی آزادسازی زارعین بودکه درسال۱۸۶۱، با فرمان تزار الکساندر دوم، به مردم روسیه اعطاء شد، و زارعین نیم قرن برای تکمیل آن انتظار کشیده بودند.

به‌هرحال، ستولیپین باعث شد که دومین «دوما» تشکیل شود، ولی اطرافیان تزار نیز به‌نوبهٔ خود با تشکیل آن مخالف بودند و به

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

تزار گوشزد می‌کردندکه وی فقط بدون وجود این‌مجلس، می‌تواند قدرت کامل خود را به‌عنوان فرمانروای مطلق بازیابد. بنابراین، از همان لحظات اول انتخابات، تزار با بی‌صبری منتظر انحلال آن بود. بزودی طی بیانیه‌ای ازطرف دربار «دوما» متهم به توطئه علیه شخص تـزار شد و در ۱۶ اوت ۱۹۰۷، انحلال آن اعلام گردید. «دومای دوم» نیز مانند مجلس قبلی عمر کوتاهی داشت، و این بار هم بیش از سه ماه دوام نیاورد.

برای انتخابات «دومـای سوم» حق رأی بیش از پیش محدود شد. به‌بهانه سهولت‌درامرانتخابات‌بسیاری‌ازشهرها در آیالات‌مختلف درهم ادغام شدند، و در مناطقی‌که به رأی غیرمستقیم شهرها نیاز بود ارجحیت‌کامل درحق رأی به‌طبقهٔ متوسط داده شد. همهٔ مناطق آسیای سیبری از دادن رأی محروم شدند، و درسایرمناطق آزادی حق رأی بنحوی دستکاری شد کـه «قزاقها» اکثـریت را بدست آوردند. سی‌ویك نفر از اعضای سوسیال دموکرات «دوما»ی اول و دوم به زندانهای طویل‌المدت محکوم، و به تبعیدگاههای سیبری فرستاده‌شدند. باوجود چنین‌شرایطی، بالاخره اعضای«دومای‌سوم» انتخاب شدند و مجلس در نوامبر ۱۹۰۷ مجدداً افتتاح گردید. در «دومای سوم» پنجاه عضو فوق‌العاده افراطی سلطنت‌طلب حضور داشتند. از جمله ولادیمیر پوریشکویچ[2]، که در «دومای دوم» نیز حضور داشت، و ۹ سال بعد با همکاری پرنس فلیکس یوسوپف، در توطئهٔ قتل گریگوری راسپوتین شرکت کرد. در میان اعضای میانه‌روتر«دوما»، می‌توان‌گروه «اکتبریستها» یا «حزب ۱۷ اکتبر»

2) Vladimir Purishkevich

را نام برد که اکثراً محافظه‌کاران اصلاح‌طلب بودند. ۱۵۳ نفر ازاین گروه، تحت‌رهبری الکساندرگوچکف[3]، که نوهٔ یك‌برده، وجوانی خوش قیافه و شریف و قابل احترام بود، انتخاب شده بودند. این جناح، به رهبری گوچکف، در سراسر دورهٔ کامل ۵ سالهٔ «دومای سوم»، که تا ژوئن ۱۹۱۲ ادامه داشت نیـروی کـارآمد و بسیار مؤثری باقی ماند.

سخنرانیهای گوچکف همواره روشن و با هدف بود. او ارتش و نیروی دریایی را، بخاطر رنج حقارتی که کشور، از شکست در جنگ با ژاپن متحمل شده بود، به باد انتقاد می‌گرفت، و در این میان دولت را مقصر اصلی می‌دانست، نه نیروهای مسلح را. این سخنرانیها در مردم اثری برق‌آسا داشت. این جریانات ثابت می‌کرد که «دوما» برای اولین بار به معنای واقعی فعالیت می‌کند و مردم نیز با درك این واقعیت به حمایت ازآن پرداختند. با این وصف، هنوز هم فقط تزار و وزرای او حق تصمیم‌گیری در امور را دارا بودند، ونمایندگان انتخابی ملت، صرفاً اجازهٔصحبت داشتند. سالها بعد، دونفر از همین نمایندگان، که یکی ازآنها گوچکف بود، در واگن قطاری که تزار را به تبعیدگاه می‌برد، جلویش ایستادند و استعفایش را از سلطنت، دریافت کردند.

گریگوری راسپوتین کـه تقریباً تمام سـال ۱۹۰۶ را از سن ـ پترزبورگ دور بود، از سرنوشت «دومای اول» و «دومای دوم» خبر چندانـی نداشت، ولی هنگـام انتخابات «دومای سوم» در پایتخت بود، واطلاعات زیادی دربارهٔ آرزوها و اهداف شخصیتهای

3) Alexander Guchkov

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

برجستهٔ سیاسی، بدست آورد ـ شخصیتهایی‌که می‌خواستند هدایت کشور را برعهده بگیرند، بدون آنکه قدرتی داشته باشند.

در پاییز سال ۱۹۰۷، یك‌شب پرنسس اولگا، خواهر تزار، پس از صرف شام، به‌دعوت تزار و ملکه به طبقهٔ فوقانی قصر، به اتاق بچه‌ها رفت. تزارویچ و چهار خواهرش در لباسهای خواب سفید و بلند خود آمادهٔ خواب بودند. در میان اتاق گریگوری راسپوتین با قامت بلند ایستاده بود و با بچه‌ها حرف می‌زد. اولگا می‌گوید:

احساس می‌کردم که لطف و مهربانی و گرمی در سخنانش موج می‌زند. بچه‌ها دوستش داشتند. فراموش نمی‌کنم که چه خنده‌هایی می‌کردند، و آلکسی کوچك که ظاهراً خرگوش شده بود، در اتاق جست وخیز می‌کرد. بعد ناگهان راسپوتین دست تزارویچ را گرفت، او را بلند کرد و به اتاق خواب مخصوصش برد. ما هم دنبالشان رفتیم. همه ساکت بودیم، انگار به محرابی در کلیسا قدم نهاده‌ایم. در اتاق خواب آلکسی چراغی روشن نبود و فقط نور شمعهای جلوی تمثال «باکرهٔ مقدس» فضا را روشن می‌کرد. آلکسی، درکنارهیکل غول‌آسای راسپوتین، که دعا می‌کرد ایستاده بود و سرش پایین بود. او نیز دعا می‌خواند. براستی نمی‌توانم زیبایی آن صحنه را بیان کنم، اما در آن لحظه، از صمیمیت و صداقت راسپوتین مطمئن بودم.

پس از آن ولیعهد و دخترها خوابیدند، تزار و ملکه‌از راسپوتین

خواستند که برای صرف چای به آنها ملحق شود. اولگا می‌گوید: «فکر می‌کنم که نیکلای و آلیکس می‌خواستند مرا به راسپوتین علاقه‌مند سازند. من از صحنهٔ پراحساس اتاق خواب آلکسی تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم و گرمی و صمیمیت را در وجودش حس می‌کردم، ولی متأسفانه، نمی‌توانستم خودم را مجاب کنم که دوستش داشته باشم.» چشمهای راسپوتین او را مسحور کرده بود. ولی پرنسس اولگا اضافه می‌کند: «هرگز احساس نکردم که بوسیلهٔ او هیپنوتیسم شده‌ام، اگرچه حالا معتقدم که امکان نداشت کسی بتواند با او گفتگویی طولانی داشته باشد، بدون اینکه تحت‌تأثیر چشمهایش قرار بگیرد. آن شب، راسپوتین، در صحبتهایش از این شاخ به آن شاخ می‌پرید، و مدام آیاتی از «کتاب مقدس» نقل می‌کرد.» پرنسس اولگا با اطمینان می‌گوید: «بغیر از صرف چای با ملکه و تزار، راسپوتین معمولا برای دیدن آلکسی می‌آمد، و یا مدتی با ملکه دربارهٔ دین بحث می‌کرد. دخترها همیشه مشتاق دیدنش بودند، زیرا به چشم خود می‌دیدند که وجودش چقدربرای سلامتی و تسکین دردهای برادرشان لازم است.»

بانو «لی‌لی دن»[4]، همسر جوان کاپیتان «کارل دن»، ناخدای کشتی تفریحی سلطنتی «ستاندارت»[5]، برای اولین بار در سال ۱۹۰۷ با ملکه ملاقات کرد و بزودی از دوستان نزدیك ملکه شد. آنها معمولا با هم «هالما»[6] بازی می‌کردند. لی‌لی می‌نویسد: «ما

---

4) Lili Dehn 5) «Standart»

۶) Halma: بازی تازه‌ای شبیه شطرنج بود که روی تخته‌ای دارای ۲۵۶ خانه بازی می‌شد، در هر طرف ۱۹ مهره وجود داشت. این بازی می‌شد چهار نفره بازی شود که در آن صورت هر بازیکن ۱۳ مهره داشت.

دو سه دست بازی می‌کردیم... ملکه تقریباً به این بازی معتاد بود و فقط یک نقطهٔ ضعف داشت: هیچوقت دوست نداشت ببازد! تزار در اتاق مجاور دومینو بازی می‌کرد و متصل سیگارمی‌کشید.»

و باز همو می‌نویسد: «وقتی در تزارسکویه سلو بودیم بادختران تزار.

سوار یك قطار بزرگ اسباب‌بازی می‌شدیم، که‌درگوشه‌ای از قصر قرار داشت. همه سوارمی‌شدیم و ساعتها می‌خندیدیم و بازی می‌کردیم. در میان آنها گاهی فراموش می‌کردم که یك زن شوهردارم و بزودی صاحب بچه‌ای می‌شوم. اما ظاهراً ملکه مواظب من بود، چون یك روز که سواری می‌کردیم، ملکه آنا را نزد من فرستاد. آنا مرا به کناری کشاند و گفت: «لی‌لی، گوش‌کن. پیغامی ازطرف ملکه برایت دارم. ایشان می‌خواهند تو بیشتر مواظب خودت باشی.» و انگشتش را بشوخی جلوی من تکان داد و گفت: «سواری موقوف!»

بزودی لی‌لی نیز با راسپوتین آشنا شد. بچه‌اش «تی‌تی»[7] سخت مریض بود.

حدس می‌زدم گلودردش بدتر شود. پسر بیچاره از شدت درد به خودش می‌پیچید و هذیان می‌گفت. آنا مرتب‌احوالش

7) Titi

را می‌پرسید، بالاخره گفت: «لی‌لی، توصیه می‌کنم از گریگوری خواهش کنی بیاید و برایش دعا کند.» اول مردد بودم، شوهرم‌همیشه با این کارها مخالف بود. اما وقتی دیدیم چقدر حال بچه وخیم است، تردید راکنار گذاشتیم. وانگهی، چه کسی می‌تواند دعاکردن برای یک بچهٔ مریض را محکوم‌کند؟ من خودم به راسپوتین تلفن‌کردم. قول داد که فوراً بیاید. وقتی آمد پیرزنی هم در لباس راهبه‌ها همراهش بود. عجوزه از وارد شدن به اتاق پسرم خودداری کرد و بیرون نشست و دعا خواند. من و راسپوتین وارد اتاق بچه شدیم.

با صدای آرام به او گفتم: «بیدارش نکنید...» می‌ترسیدم ورود ناگهانی این دهاتی عجیب ریشو بچه رابترساند. راسپوتین جوابی نداد، اما بنرمی کنار تخت پسرم نشست و-مدتی نگاه عمیق و مرموزش را از روی صورت بچه برنداشت. بعد زانو زد و دعا خواند. وقتی بلند شد، خم شد و صورتش را جلوی بچه آورد.

باز گفتم: «بیدارش نکنید...»

گفت: «ساکت! مجبورم بیدارش کنم.»

دستش راجلو برد و با انگشتهایش دوطرف بینی تی‌تی را محکم فشار داد. بچه فوراً چشمانش را باز کرد، ولی بدون اینکه بترسد، به ناشناس عجیب نگاهی انداخت و با شوخی او را چیزی صداکردکه معمولا بچه‌های روسی به پیرمردها می‌گویند. راسپوتین از او پرسید حالش چطور است، و تی‌تی جواب داد سرش خیلی درد می‌کند.

راسپوتین گفت: «چیزی نیست.» در آن لحظه چشمهایش برق عجیبی داشت. بعد رو به من کرد و گفت: «فردا حالش خوب می‌شود. اگر نشد به من خبر بدهید.»

بعد خداحافظی کرد، و همراه ملازم پیرش از پیش ما رفت. بلافاصله پس از خروجش تی‌تی بخواب رفت و صبح که بیدار شد همهٔ علائم شوم مرض ازبین رفته و درجهٔحرارت بدنش هم طبیعی شده بود.

روز بعد، تی‌تی حالش کاملا خوب شد و پزشکان را متعجب ساخت. بعد از این واقعه بسختی می‌توانستم نیروی فوق‌العادهٔ راسپوتین را انکار کنم. هر وقت به قصر می‌آمد و من آنجا بودم به دیدنش می‌شتافتم... انصاف باید داد که راسپوتین برای خدماتش هرگز تقاضای پول نمی‌کرد. در حقیقت، یك روز که تنها بودیم به من گفت که هرگز از کسی کرایهٔ رفت و آمدهایش را هم نگرفته است.

لی‌لی اضافه می‌کند که ملکه نیز در اعتقادش نسبت به نیروی راسپوتین کاملا صادق و صمیمی بود.

ملکه معتقد بود که بعضی از افراد بطور طبیعی دارای چنین نیروی خارق‌العاده‌ای هستند و گریگوری راسپوتین یکی از آنهاست. اگرچه در مقام ملکهٔ روسیه، خدمات بهترین و حاذق‌ترین پزشکان در اختیارش بود، اما جواب همیشگی‌اش این بود: «من به راسپوتین ایمان دارم.» این شایعه را، که راسپوتین و آنا به تزارویچ دواهای سمی می‌-

دادند، بشدت رد می‌کنم. این حرفها کار روزنامه‌نویسهای دروغ‌پرداز بود. آقا ویروبوا، حتی می‌ترسید به یك گربه دوا بدهد، چه برسد به این که نسبت به جان تزارویچ دست از پا خطا کند.

سر برنارد پیرس[8]، کاردار سفارت بریتانیا در سن پترزبورگ نیز، که روسیه و اغلب رجال پایتخت را بخوبی می‌شناخت، دربارهٔ رابطهٔ بین راسپوتین و تزار و ملکه می‌گوید:

ماهیت نفوذ راسپوتین در تزار و ملکه چه بود؟ بدون تردید، اساس روابط آنها بر این پایه بود که او می‌توانست درد و رنج پسرشان را تسکین دهد. همانطور که آخرین پرستار تزارویچ «تگلووا»[9] در حضور مقامات رسمی شهادت داده است: «هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید، او می‌توانست به ملکه قول بدهد که بچه را زنده نگه خواهد داشت، و ملکه هم قبول می‌کرد.» «موسولوف»[10] رئیس دادگاه ویژهٔ دربار، نیز از «نیروی غیرقابل انکار او درشفا بخشیدن» سخن گفته است.

یکی دیگراز کسانی که خود را به راسپوتین می‌چسباند، «پیوتر

8) Sir Bernard Pares

9) Teglova

10) Mosolov

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

الکساندروویچ بادمایف»[11] است. بادمایف، دکتر پیری بود که در نواحی شرقی سیبری و در دانشگاه سن پترزبورگ تحصیل کرده بود. وی سپس به‌مذهب ارتدکس مسیحی گرویده و نامش را از «شامزاران»[12] به پیوتر تغییر داده بود. تزار الکساندر سوم،پدر- خواندهٔ بادمایف بود و این خود برای رفت و آمدش به دربار مجوزی بود. نامه‌هایی از بادمایف و الکساندر سوم موجود است که در سال ۱۸۹۳ نوشته شده. بنابراین ارتباط دکتر بادمایف با نیکلای و ملکه، به سالهایی برمی‌گردد که راسپوتین هنوز به سن- پترزبورگ نیامده بود، و بطوری که دیدیم اولین ملاقاتش با خانوادهٔ سلطنتی در سال ۱۹۰۵ صورت گرفت.

بادمایف پس از پایان تحصیلاتش در دانشگاه به خدمت دولت درآمده و وارد وزارت امورخارجه شده بود. به دلیل مسافرتهایش به مغولستان و چین و دانستن زبان چینی، مأموریتهای بسیار مهمی در خاور دور به او محول شده بود. تزار نیکلای دوم در دفتر خاطرات خود اشاره می‌کند: «بعد از صرف ناشتا، با بادمایف دربارهٔ مسائل مغولستان صحبت کردم.» بادمایف، در زمان جنگ روس و ژاپن، با ۲۰۰،۰۰۰ روبل رشوه‌ای که تزار در اختیارش گذاشته بود، توانست سران مغول را راضی کند که به نفع روسیه وارد جنگ شوند.

بادمایف مدعی بود که اجدادش اطلاعات وسیعی دربارهٔ طب سنتی تبت داشتند و آن را همچون رازی در خانواده حفظ می-

11) Piotr Alexandrovich Badmayev

12) Shamzaran

کردند. برادرش «زالتین»[۱۳]، این سنت را حفظ کرده بود و بابکار بردن داروهای گیاهی، معجزات درمانی عجیب و غریبی می‌کرد. بادمایف این حرفه را از برادرش به ارث برد و بزودی سایر کارهایش را کنار گذاشت و در این کار شهرت پیدا کرد. اما هرگز موفق نشده بود در مورد فرزند تزار و مرض هموفیلی تزارویچ کاری انجام دهد، و داروهای گیاهی و جوشانده‌های عجیب و غریبش کوچکترین تأثیری نبخشیده بود. با این‌حال، تزار هنوز رابطهٔ خود را با او حفظ کرده بود و از نظریاتش دربارهٔ عزل و نصب وزراء و سایر امور مملکتی استفاده می‌کرد. بمحض اینکه دوستی بادمایف و راسپوتین برملا شد، شایعه‌پردازان گفتند که راسپوتین با استفاده از دواهای اسرارآمیز بادمایف توانسته است به دربار راه یابد و در معالجهٔ ولیعهد موفق شود. بسیاری اعتقاد داشتند که معجزات راسپوتین در حقیقت کار بادمایف است. ولی این حقیقت را نادیده می‌گیرند که پزشکان معالج ولیعهد براحتی قادر بودند این توطئه را کشف و داروها را آزمایش کنند و در صورت لزوم آنها را از بین ببرند. درعین حال، اگر زهری به ولیعهد خورانده می‌شد، پس چرا خونریزی همیشه بعد ازاتفاقاتی نظیر افتادن یا ضربه دیدن و یا خون‌افتادن بینی. روی می‌داد؟

خواهر تزار، دوشس اولگا، می‌نویسد:

درمیان مردم عادی نیز هزاران هزار نفر بودند که به نیروی خارق‌العادهٔ راسپوتین برای شفا دادن بیماران شهادت

13) Zaltine

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

می‌دادند... هیچ شکی در این حقیقت نیست. من بارها اثرات معجزه‌آسای آن را با چشمهای خودم دیدم. بهترین پزشکان عصر ما هم این حقیقت را قبول داشتند. پروفسور فدروف[۱۴] که از صاحبنظران این رشته در پایتخت، وطبیب مخصوص تزارویچ بود، این مطلب را بارها نزد من اعتراف کرد... ولی با این‌حال همهٔ پزشکان، بشدت از راسپوتین نفرت داشتند.

آوای بوف

14) Federov

فصل چهاردهم

«ارزش جنگیدن ندارد»

آوای بوف

با آنکه راسپوتین با سیاست کاری نداشت، اما در بحرانی‌ترین لحظات تاریخ روسیه، ناگهان خود را مشاور تزار یافت. در اکتبر ۱۹۰۸، دولت اطریش با حرکتی کاملا غیرمترقبه ایالتهای اسلاونشین بوسنی و هرزگوین[1] را به کشور خود ضمیمه کرد. سی سال ازاین تاریخ، تزار الکساندر دوم موافقت کرده بود (و تزار نیکلای از این موافقتنامه اطلاعی نداشت)، که چنانچه دولت اطریش در جنگ بین روس و ترکیهٔ عثمانی بطرفداری روسیه وارد جنگ شود، می‌تواند دو ایالت فوق را به خاك خود ضمیمه سازد. اطریش‌هرگز درطی آن درگیری به روسیه کمك نکرده بود.

---

۱) Bosnia و Herzegovina ـ که اکنون قسمتهایی از کشور یوگسلاوی هستند.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نیکلای و ستولیپین بشدت خشمگین شدند. دولت صربستان از روسیه تقاضای کمك کرد. فرانسه و انگلستان نیز آمادگی خود رابرای‌حمایت‌از روسیه‌اعلام‌داشتند. دراین‌موقع، آلمان‌نیز صدای خود رابطرفداری ازاطریش‌بلندکرد. این‌رویداد می‌توانست «جنگ جهانی‌اول» راشش‌سال‌جلوبیندازد. راسپوتین در آن موقع به تزار هشدار داد: «از جنگ بترسید! از جنگ بترسید!» تزار، اگرچه از بی‌آبرویی و ننگی که از احتراز از جنگ به بار می‌آمد بیمناك بود، ولی درنگ کرد و مدتها به تفکر پرداخت. در این تاریخ، تنها سه سال از شکست روسیه در جنگ با ژاپن می‌گذشت. تزار به مادرش که هنوز در انگلستان بود، نوشت: «کاری نمی‌شود کرد جز اینکه نفسها را در سینه حبس کنیم و تسلیم حوادث شویم...»

اما این آخرین باری نبود که اطریشیها به خاك روسیه دست‌اندازی کردند. چهار سال بعد، بحران دیگری روی داد، و بار دیگر راسپوتین به تزار نصیحت کرد که وارد جنگ نشود. ملکه نیز که مانند همیشه جانب راسپوتین را می‌گرفت، به تزار خاطرنشان کرد: «او همیشه گفته است که‌بالکان‌ارزش‌جنگیدن‌ندارد...»

گریگوری راسپوتین نه بعنوان یك سیاستمدار، بلکه همانند انسانی تیزبین و آگاه سخن می‌گفت. او جنگ را، نه از دیدگاه یك ژنرال یا یك سیاستمدار به صرف پیروزی و شکست، بلکه از دریچهٔ چشم آدمی می‌نگریست که برای هزاران زن و مرد وبچه‌ای که از هر دوطرف کشته می‌شدند، متأثر می‌شود. مردم روسیه از جنگ چه چیزی عایدشان می‌شد؟ کشته شدن هزاران‌عزیز و ویرانی هزاران خانه و تحمل قحطی و سختی. راسپوتین در سفرها و آوارگیهای بی‌شمارش، دیده بود که چگونه حادثه‌ای ناگوار به

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

حوادث دیگری منجر می‌شود. زمین باید شخم زده و محصول باید برداشت می‌شد تا مواد غذایی را در گاریها بگذارند و به ایستگاه‌های راه‌آهن ببرند و به مردم گرسنه برسانند. مذهب، برای راسپوتین، جز این معنی و مفهومی نداشت: کمك به همنوع.

اما برای اسقفها و رؤسای کلیسا، اصل و اساس کار چیزی نبود جز تعصب و اجرای دقیق مراسم مذهبی. بسیاری از آنان هرگز، پای در زنجیر و پیاده، شهر به شهر و دهکده به دهکده راه‌نپیموده بودند، یا گدایی کنند و برای مردم دعا بخوانند و به نیازمندان واقعی یاری دهند. گاهی، در تالارهای پر چلچراغ خانه‌های اشرافی، به زنانی که در اطرافش پرسه می‌زدند و بازویش را می‌کشیدند می‌گفت: «عزیزان من، شما نازپرورده‌اید... طِرِ من به پوکروفسکویه و سرزمینهای آزاد سیبری بیایید تا با هم درمزرعه کار کنیم و از رودخانه ماهی بگیریم، در آنجا است که با خدا آشنا می‌شوید.» زنها، این سخنان را با خوشحالی برای دیگران تعریف می‌کردند و آنا ویروبووا هم این اشارات را در کتاب‌خود آورده است.

راسپوتین می‌دانست، به لطف خداوند، دو قریحهٔ ذاتی به او اعطاء شده است، یکی بیان بی‌اراده و ناگهانی یك پیشگویی، چه خوب و چه بد، و دیگری قدرت شفا دادن بیماران، و می‌دانست که در این موارد، او خود وسیله‌ای بیش نیست، چون شفا دست خداست. از «کتاب مقدس» نقل می‌کرد که: «از راه ایمان است که می‌فهمیم دنیا با کلام خداوند خلق شده است. دست‌افتادگان را بگیرید و زانوان ناتوان را... بگذارید محبت برادرانه ادامه یابد. از پذیرایی بیگانگان غفلت نورزید، چون از این راه است که

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ناآگاهانه فرشتگان را پذیرا شده‌اید.»

درمیان کشیشانی که طالب مصاحبتش بودند، و با او رموز «کتاب مقدس» را تعبیر و تفسیر می‌کردند، و در بسیاری موارد اشتراك عقیده داشتند، یکی هم پدر مقدس ایلیودور، کشیش‌دهاتی و با ایمان اهل سیبری، بود. هر وقت هر دو در سن پترزبورگ بودند ساعتهای زیادی را با هم می‌گذراندند.

در پاییز ۱۹۰۹، ایلیودور از راسپوتین دعوت‌کردکه‌به تزاریتسین بیاید. زیرا از نحوهٔ عمل صومعه‌ای که در آنجا ساخته بود، احساس غرور می‌کرد، از برگزاری مراسم پرجمعیت دعا و نیایش، ازشوری که هنگام وعظ در مردم ایجاد می‌شد و از انعکاس امواج صدای آواز خواندنشان، در سرودهایی که خودفریبی و حماقت بشر و مردمان متکبر و خودپسند و ثروتمند و بی‌احساس را محکوم می‌کرد، بر خود می‌بالید.

گریگوری تحت‌تأثیر فصاحت ایلیودور قرار گرفت. شورمعنوی او دارای عمق و رنگ و بویی بود، که در میان روحانیون روسیه تازگی داشت. راسپوتین از افراطی بودن‌ایلیودور آگاه بود، و از حملات بی‌پایانش علیه اشرافیت، با زبانی که گاهی زننده، ولی همواره خشن بود، به حیرت می‌افتاد. ظاهراً پدر مقدس ایلیودور سعی می‌کرد از خود شهید تازه‌ای بسازد، اما سخنانش به جای ایجاد همدردی، بیشتر محکوم‌کننده بود. دائماً به چپ وراست حمله می‌کرد- از دولت روسیه و پیشرفتهای تمدن اروپای غربی گرفته تا تالارهای رقص و قمارخانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها و جلسات احضار ارواح.راسپوتین نیز با برخی از این مظاهر مخالف بود. وقتی یکی از اشراف ثروتمند او را به یك روسپی‌خانه برد، او با

خشم بیرون آمد و گفت: «من به این چیزها کاری ندارم.» اما، برعکس ایلیودور، راسپوتین تنها محکوم‌کردن را کافی‌نمی‌دانست، و قائل به ایجاد تعادل و توازن بود. اگر بگویی، «از این راه نرو، ضررهای زیادی دارد،» باید در عین حال نشان دهی که کدام راه است که به خداوند می‌رسد. آدمی نمی‌تواند تا ابد بر سر راههای ممنوع یا دوراهیها بایستد. او به راهنمایی احتیاج دارد.

راسپوتین، در طی اقامتش در تزارینسین، به جنبه‌هایی از روحیهٔ ایلیودور پی برد که قبلا متوجهشان نشده بود. ایلیودور شدیداً جاه‌طلب، و بخصوص به دنبال شهرت و ارضاء امیال شخصی خود بود و به همین دلیل می‌خواست طرح صومعهٔ عظیم خود را بابرج رفیع و پر شکوهش به‌نام «کوه تابور» به پایان برساند تا بتواند از فراز آن برای هزاران هزار نفر موعظه کند. گریگوری احساس می‌کرد که تلاش ایلیودور برای سخن گفتن بر فراز تپه، تقلیدی از حضرت مسیح است، اما مسیح هرگز برجی نساخت تا ازبالای آن برای مردم سخنرانی کند. او به میان مردم فقیر می‌رفت و چیزی نمی‌خواست جز اینکه به آنها کمك کند. اگرچه ایلیودور به راسپوتین همچون مریدی به مراد خود می‌نگریست و او را تحسین می‌کرد، ولی راسپوتین نیز نمی‌توانست این واقعیت رانادیده بگیرد که ایلیودور مغرور و پرنخوت و خودرأی است.او جوان بود، بسیار جوانتر از راسپوتین، و خیلی چیزها بود که باید خود را از آنها منزه می‌ساخت.

آنها دربارهٔ این چیزها بحث می‌کردند. ایلیودور از انتقادات راسپوتین مکدر نمی‌شد و می‌گفت: «من به راهنمایی و کمك تو احتیاج دارم... من از گناه حرف می‌زنم چون نیرو و ج[illegible] آن را

دیده‌ام. بمحض اینکه شخصی گرفتارش شود، مثل گردابی درآن فرو می‌رود.»

وقتی گریگوری از او پرسید که آیا گرفتار این تجربه شده است یا نه، ایلیودور توضیح داد که به تالارهای رقص و روسپی‌خانه‌ها و قمارخانه‌ها و سایر اماکن از این قبیل رفته است و می‌داند چه چیزهایی در این جاها جریان دارد. ولی در جواب این سؤال که آیا خودش هم گناه کرده است، پاسخ منفی داد. بعد ایلیودور همین سؤال را از راسپوتین کرد و او جواب داد که بارها گناه کرده است؛ انسان باید از همهٔ چیزهایی که می‌توان از آنها اجتناب کرد، اجتناب کند، ولی اگر نتوانست، درِ توبه همیشه باز است.

ایلیودور تکرار کرد: «من گناه نکرده‌ام.»

راسپوتین گفت: «پس چیزی در تو کم است، دوست من. هیچ آدمیزاده‌ای نمی‌تواند با صداقتو حقیقت بگوید که گناه نکرده است. ما مسیحیان هر روز و هر شب در دعاهای خود از خداوند طلب بخشش گناهانمان را می‌کنیم... آیا تو این عبارت را از دعاهای خود حذف کرده‌ای؟»

ایلیودور ساکت ماند. از چشمانش پیدا بود که سرگردان شده است. راسپوتین علامت صلیب کشید و از صندلی خود برخاست.

ایلیودور، راسپوتین را با خود به ملاقات مریدانش می‌برد. یکبار، وقتی می‌خواستند وارد خانه‌ای بشوند، گاریچی مضطرب و شتابزده‌ای پیش دوید و آستین ایلیودور را گرفت و خواهش کرد که به کمك زن او بیاید. «شیطان روحش را تسخیر کرده... روی زمین غلط می‌زند، جیغ می‌کشد و فحشهای رکیك از دهانش

درمی‌آید.» بالای سر آن زن، ایلیودور شیشه‌ای از آب مقدس را از جیب درآورد و آن را با سر انگشتهای خود به روی زن پاشید. اما این کار اثری نبخشید.

گریگوری داوطلب کمك شد. گفت باید با بیمار تنها باشد، تنها باشد تا بتواند فکر خود را متمرکز سازد، همانگونه که هنگام مداوای ژان، پسر سیمانوویچ، عمل کرده بود. دیگران اتاق را ترك کردند. راسپوتین مدتی با آن زن تنها بود و پس از آنکه بیرون آمد، گفت: «شیطان را بیرون کردم.» وقتی داخل شدند، زن کاملا آرام شده بود. چند روز بعد دخترجوانی‌که خواهرزادهٔ مادام لبدف[2] از بانوان سرشناس تزاریتسین بود، دچارهمین‌ناراحتی شد. پس از مدتی التهاب، دختر بیهوش شده بود. ایلیودور بازهم سعی خودرا کرد، اما به‌جایی نرسید. گریگوری نیز ساعتها تلاش کرد، و وقتی از اتاق دختر جوان بیرون می‌آمد تمام بدنش می‌لرزید، اما این بار هم موفق شده بود. دل ایلیودور، با شنیدن حرفهای مردم در بارهٔ نیروی فوق‌العادهٔ راسپوتین، از شادی پر می‌کشید. اگرچه تیرگیهای کمرنگ حسادت نیز بر روحش سایه افکنده بود، ولی آنقدر نبود که از ستایش عمیقش نسبت به گریگوری راسپوتین بکاهد.

سال بعد، یعنی در سال ۱۹۱۰، راسپوتین از ایلیودور دعوت‌کرد تا همراهش به پوکروفسکویه برود، و دو دوست با هم از سن ـ پترزبورگ حرکت کردند، با قطار به تیومن آمدند و ازآنجا با یك گاری لکنتو به پوکروفسکویه وارد شدند. درسراسر این مسافرت

2) Lebedev

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

طولانی، همه‌جا مردم به دیدار راسپوتین می‌شتافتند، دست او را می‌بوسیدند، ویا جلویش زانو می‌زدند. گریگوری با رفتار گرم و پرشور و محبت‌آمیزش، دست مردها را می‌فشرد، ویا دست به دور شانهٔ زنی حلقه می‌کرد. ایلیودور که به‌یاد صحبتشان در بارهٔ گناه می‌افتاد، در این حیرت بود که راسپوتین با چند نفر از دخترهای جوانی که دائماً دور و برش می‌پلکیدند، گناه کرده است.

از گریگوری پرسید: «آیا هیچ‌وقت احساس تأسف نکرده‌ای؟»

گریگوری جواب داد: «دوست من، این توهستی‌که ازتاسف حرف می‌زنی، و حیرت کرده‌ای. چرا ، بار گناه من زیاد است و بهای توبه هم وحشتناك.»

دیگر از گناه حرف نزدند. ایلیودور با اعضاء خانوادهٔ راسپوتین ملاقات کرد. پسرش دیمیتری، اینك هیجده ساله بود و قد بلند، با خرمن موهای قهوه‌ای‌رنگ روشن، و چشمانی‌آبی ودرخشانی شبیه مادرش. دخترها هم حالا در پوکروفسکویه بودند، ماریا چهارده سال داشت و واروارا دوازده سال. ایلیودور، یفیم، پدرگریگوری را هم که اکنون سالهای آخر پنجاه سالگی‌اش را می‌گذراند ولی هنوز قوی و پرانرژی بود، ملاقات کرد.

اهالی ده، مثل همیشه، دسته دسته به خانهٔ او می‌آمدند. احترام زیادی که اهالی دهکده برای گریگوری راسپوتین قائل بودند، ایلیودور را شگفت‌زده ساخت. در نظر آنها، گریگوری پیام‌آور خداوند بود. وقتی موضوع را برای گریگوری تعریف کرد، راسپوتین خندید و گفت: «مغزشان خراب شده...» و افزود: «هر وقت خدا بخواهدکسی‌را بفرستد، می‌فرستد. ممکن‌است من باشم، ممکن است تو باشی. ممکن‌است هرکسی‌باشد. وقتی «پدرکوچك»

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

به من گفت: « تو یك مسیح حقیقی هستی،» من حیرت کردم... من!» بعد با صدای بلند خندید.

ایلیودور پرسید: «مقصودت از «پدرکوچك» تزار است؟»

راسپوتین، با چشمانی پرخنده، چشمکی زد و به نشانهٔ تصدیق سر پایین آورد.

عبادتگاه کوچك گوشهٔ باغ آنها، هرشب مورد استفاده قرار می‌گرفت. هفته‌ای سه روز هم، صبحها، برای اجرای مراسم عشای ربانی به کلیسای دهکده می‌رفتند.

پدر مقدس پیوتر که هنوز کشیش دهکده بود، از ایلیودور پرسید: «شما هم عضو فرقهٔ «خلیستی» هستید؟»

ایلیودور با عصبانیت جواب داد: «من به هیچ فرقه‌ای تعلق ندارم.»

پدر مقدس پیوتر با انگشت به راسپوتین اشاره‌ای کرد و گفت: «او دارد!»

ایلیودور گفت: «من پدر گریگوری را می‌شناسم. او راهب نیست و مثل خود من عضو هیچ فرقه‌ای هم نیست.»

پدر مقدس پیوتر گفت: «از خودش بپرس.»

گریگوری قهقهه‌ای زد و گفت: «این حقیقت ندارد. من با شلاق زدن مخالفم، و از مجالس اعمال جنسی دسته‌جمعی هم خوشم نمی‌آید. این اعمال نوعی فساد است، و باعث از بین رفتن ارزشها و حقوق انسانی می‌شود.» و سپس سرش را بطرف پدر پیوتر گرفت و گفت: «خودش شروع کرد. سالها پیش این اتهامات را به من نسبت‌داد. اسقف شهر توبولسك، هیأتی‌را برای بررسی وتحقیق فرستاد و پس‌از بررسی، مرا کاملا از این اتهامات شرم‌آور مبری

دانست. اما پدر مقدس پیوتر هنوز باور نمی‌کند و اصرار دارد که من عضو فرقهٔ «خلیستی»ها هستم. واگذارش می‌کنم به خدا. خدا جواب صحیح را به او خواهد داد.»

آوای بوف

فصل پانزدهم

خصومت کلیسا

آوای بوف

در اواخر آن سال، وقتی ایلیودور به سن پترزبورگ بازگشت، از مخالفت اسقف هرموژن و اسقف تئوفان با پدر گریگوری تعجب کرد. چرا؟ در جواب گفتند که گریگوری یفیموویچ راسپوتین، دیگر یك «روسی‌راستین» نیست. ایلیودور پرسید: «آیاگریگوری از عضویت در «اتحادیهٔ روسهای راستین» استعفا کرده است؟»

اسقف تئوفان‌که‌حالا ازفرط لاغری شبیه اسکلت متحرکی شده بود گفت: «او به عضویت این اتحادیهٔ مقدس درآمده بود تا در خدمت باارزش به خداوند، به تزار، و به مردم روسیه همت‌گمارد ... من بودم که توجه خاص تزار و ملکه را به او جلب کردم.»

«آیا دوشس میلیتسا نبود که راسپوتین را به ملکه معرفی‌کرد؟»

«از طریق ایشان بود که راسپوتین به حضور ملکه و تزار معرفی شد، اما این من بودم و البته پدر مقدس ژان از کرونستات و اسقف

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

محبوبمان عالیجناب هرموژن، ما بودیم که او را به‌عنوان راهنما و مشاور نزد تزار فرستادیم، و امیدوار بودیم ـ و این امیدواری را کاملا برای گریگوری یفیموویچ راسپوتین توضیح دادیم ـ که از نفوذ خود در تزار و ملکه استفاده کند و آنها را از فعالیتهائی نظیر جلسات احضار ارواح و اعمال ماوراء طبیعت، برحذر دارد. او این کار را نکرده است، و بدنبال امیال شخصیش رفته، نه اهداف «روسهای راستین».»

اما ایلیودور از راسپوتین دفاع کرد و گفت آنها ماهها است که با هم بوده‌اند. «راسپوتین به تزاریتسین آمد، و من به خانه‌اش در سیبری رفته‌ام. ما افکار و عقاید مشترکی داریم.»

اسقف هرموژن گفت: «باید با ما راه بیاید، وگرنه‌کلیسا طردش خواهد کرد.» اگر پدر مقدس ژان‌کرونستات هنوز زنده بود، او نیز احتمالا از دو اسقف عظیم‌الشأن حمایت می‌کرد.

اما گریگوری راسپوتین سربراه نشد. دخترش ماریا می‌نویسد:

«اتحادیهٔ روسهای راستین» پدرم را بزور وارد دربار کرد تا او را آلت دست قرار دهد. اما دهقان سیبریایی با شخصیتی بسیار قوی، زیرک‌تر از آن بود که بازیچهٔ دست آنها شود. با اینحال، چون پدرم در میان اعضاء اتحادیه پیروان وفاداری برای تزار و میهن‌پرستانی مؤمن برای روسیه می‌دید، مدتها دوست آنها باقی ماند. ولی آنچه عاقبت روابطشان را تیره ساخت، رک‌گویی و صراحت لهجه‌ای بود که پدرم در ابراز عقایدش داشت. او می‌گفت : «گناه شورش و مخالفتهای سیاسی به‌گردن کسانی است که مردم را در نادانی و تاریکی

نگه‌می‌دارند. چه‌مصیبتی! ما مریضخانه‌نداریم؛ مدرسه‌نداریم؛ هیچ چیز نداریم جز عرق فروشی و فاحشه‌خانه. بهتر نیست به‌جای قتل عام و توطئه علیه یهودیان، و به‌جای آنکه بار همهٔ گناهان را بـه‌دوش آنهـا بگذاریم، به انتقـاد از خودمان بپردازیم؟» این گفته‌هـا و طـرز تفکرش، بسیاری از افراد گروههای بالای جامعه را از او بیـزار کـرد و باعث شد تا مخفیانه، در روزنامه‌ها علیه وی مبارزه کنند.

لی‌لی‌دن‌می‌نویسد: «اسقف‌هرموژن، یکی از هواداران‌پروپاقرص راسپوتین و نیروی‌معنوی او بود و بخصوص به سفرهای‌شگفت‌انگیز و دشوار و زیارتش به‌سرزمین مقدس علاقهٔ فراوانی داشت.» اما، دوز و کلك و تحریکات دیگران، باعث تغییر عقیدهٔ وی نسبت به راسپوتین شد. هرموژن و سایرمقامات مذهبی ازآن می‌ترسیدند که راسپوتین ازخودشان مهمتر و نیرومندتر شود. لی‌لی می‌گوید: «کلیسای ارتدکس روسیه ارتجاعی‌ترین و قرون وسطایی‌ترین فرقهٔ مسیحیت است، واگر نوگرایی‌را عنصر مهلکی برای مذهب بدانیم، بیش از هرچیز، برای کلیسای ارتدکس مرگ‌آور است.»

اگرچه ایلیودور به راسپوتین وفادار ماند، اما هرگز مایل نبود با اسقف هرموژن و اسقف تئوفان که نفوذشان در کلیسای روسیه مسلم بود در بیفتد؛ و احساس می‌کـرد هواداری از گریگوری راسپوتین، در نهایت بمنزلهٔ از دست دادن حمایت‌آنهاست. با افکار جاه‌طلبانه‌ای که داشت، بدیهی بود که مقامات رسمی کلیسا بمراتب بهتر و بیشتر می‌توانند برایش مفیـد باشند تا راسپوتین. از این گذشته، پدر مقدس آنتونی، والاترین مقام مذهبی سن پترزبورگ

نیز، اکنون به جرگهٔ هرموژن و تئوفان درآمده بود و صفوف آنها را مستحکم‌تر کرده بود.

بزودی، بیشتر توطئه‌هایشان متمرکز شد در اینکه، تزار شخصاً راسپوتین را از سن پترزبورگ تبعید کند. می‌دانستند که تقریباً همهٔ اشراف پایتخت، به‌دلیل نفرتشان از ملکه، از این فکر استقبال خواهند کرد. با ازبین بردن راسپوتین، می‌توانستند پایه‌های قدرت ملکه‌را نیز به‌لرزه درآورند، زیرا درنظراو صدای راسپوتین صدای خدا بود. این‌کار به زمان احتیاج داشت، اما مطمئن بودند که می‌توانند موفق شوند. تزار، ضعیف و مثل موم، اسیر دست زنش بود و فقط با تصویر چهرهٔ زشت و وحشتناکی از راسپوتین، می‌توانستند به او بفهمانند که اعلیحضرت تزار روسیه هرگز حاضر نخواهند شد این مرد را در کاخ سلطنتی به‌حضور بپذیرند. هرچند تصویری که از گریگوری راسپوتین می‌کشیدند واقعاً زشت و موحش بود، ولی قادر نبودند دروغگویی و دزدی و یا سوء نیت و دشمنی راسپوتین را با دربار، ثابت کنند. هیچ مدرکی در تأیید این اتهامات در دست نبود زیرا همهٔ مدارك موجود حاکی ازسادگی و مهربانی این دهاتی اهل سیبری بود.

به‌گفتهٔ لی‌لی‌دن:

دهاتی‌پابرهنه و ژولیده‌ای‌که‌با زنجیر زمخت‌ریاضتکشان، به حضور تزار و ملکه رسید، به‌هیچ‌وجه تحت تأثیر محیط دربار قرار نگرفت. با تزار با آزادی و صراحت تمام صحبت می‌کرد، وباصمیمیتش او راشیفتهٔ خودساخته‌بود. ملکه‌همیشه به دعا اعتقاد داشت و راسپوتین این اعتقاد را تقویت کرد؛ و

من اطمینان دارم که روح آشفتهٔ ملکه با موعظه‌های او آرام می‌شد. وقتی اشخاص‌مختلف، ملکه‌را بخاطر دوستی وروابط نزدیکش با یك دهاتی عادی سرزنش می‌کردند، در جواب می‌گفت: «خداوندگارعالم اشخاص نجیب‌زادهٔ جامعهٔ یهودی را برای ارسال پیام خود مأمور نکرد. تمام حواریون عیسی مسیح، بجز لوقای قدیس از فرودستان جامعه بودند.» ملکه به وجود نیرویی خدادادی در بعضی از افراد مشخص معتقد بود، و ایمان داشت که راسپوتین یکی از آنهاست.

آلدوس هاکسلی[1] پس‌از خواندن کوهی از مطالب شرم‌آور و عجیب وغریب دربارهٔ راسپوتین، زندگی اورا چنین خلاصه می‌کند:

به‌نظر می‌رسدکه راسپوتین در اوایل‌کارش گناه کرده است البته نه به‌معنی ناخوشایند روستایی و وحشی آن. اما بعدها، وقتی از ده به شهر آمد و یکی از شخصیتهای بانفوذ روسیه شد، آن ماهیت‌بدوی وصفای باطنیش ازبین رفت، وگناهانش رنگ و روی فریبنده‌تری به‌خودگرفت، وچنانچه داستانهایی را که دربارهٔ او گفته‌اند باورکنیم، پست وکثیف بود.

بدیهی‌است بسیاری از این داستانها دروغهایی بیش‌نیست، که همیشه در بارهٔ اشخاص استثنائی، و بخصوص با لفت و لعابی که ذهن بیمار بورژوازی به آن می‌دهد، گفته

---

۱) Aldous Huxley: (۱۹۶۳ ـ ۱۸۹٤) نویسنده و مقاله‌نویس انگلیسی. ـ م.

شده است. «مرد مقدس» دهاتی، رویهمرفته شخصیتی مهربان و قابل همدردی داشت، و نمی‌توان از تحسین چنین انسانی، که در میان آن‌همه آدم دغلکار و احمق و ضعیف‌النفس و دل‌مرده، سرنوشت خود را بدوش می‌کشید، خودداری کرد. راسپوتین لااقل یك مرد بود و علاوه برآن یك قدرت. مردی بود که شیطان را در دل داشت، و شیاطین همیشه تحسین‌برانگیزند. به هر حال هرچقدر هم که با گریگوری راسپوتین، به‌عنوان یك مرد، مخالف باشیم نمی‌توانیم او را به‌عنوان یك فیلسوف اخلاقی ندیده بگیریم.

برای ارزیابی بهتر، باید بگوییم شایعاتی هم بود که نه تنها راسپوتین را عضو فرقه «خلیستی»ها معرفی می‌کرد بلکه او را دارای شهوت سیری‌ناپذیری جلوه می‌داد که از تجاوز به دختران جوان ومادرهایشان، و بخصوص خانمهای اشراف وحتی راهبه‌های کلیسا، نمی‌گذشت. هرچند نمی‌توان این مطالب را ثابت کرد، ولی رد آن نیز مشکل است. دخترانش که مدتی در سن پترزبورگ، با او در آپارتمانش زندگی کردند، این مطلب را منکر بودند، البته ماریا می‌نویسد که پدرش احتمالا معشوقه‌هایی داشته است. مادام گولووینا و دختر زیبایش مونیا، که دائماً او را می‌دیدند، منکر هرگونه رابطهٔ جنسی با راسپوتین بودند. لی‌لی‌دن، همسر جوان ناخدای کشتی تفریحی تزار نیز، همین مطلب را تأکید می‌کند:

بجرأت می‌توانم‌بگویم‌که بیشتر زنهای دور و برم که با مردها «ماجرای‌عشقی» و یا سر وسری داشتند، در رابطه‌شان

با راسپوتین ـ هرچند باورنکردنی است ـ به منجلاب فساد و تباهی کشیده نمی‌شدند... به‌یاد دارم، یك‌روز که با یکی از دوستان شوهرم از خیابان مورسکایا[2] رد می‌شدم، راسپوتین را دیدم. نگاه عجیبی به‌من انداخت، ووقتی به‌خانه برگشتم یادداشتی از راسپوتین به‌دستم رسید که از من خواسته‌بود برای دیدن او به‌منزلش بروم. از روی‌کنجکاوی به آپارتمانش رفتم و وقتی او را دیدم، از من توضیح خواست. پرسیدم: «چه توضیحی؟»

گفت: «اوه... خیلی‌خوب می‌دانی‌مقصودم چیست. توهم می‌خواهی مثل بقیهٔ زنهای سبکسر و احمق جامعهٔ اشرافی باشی؟ چرا با شوهرت نبودی؟»

او دائماً به زنها می‌گفت: «هروقت می‌خواهید کارخطایی بکنید، قبلا پیش من بیایید.»

من فقط می‌توانم آنطورکه اورا شناختم، درباره‌اش حرف بزنم. زندگی من قرین سعادت بود، و اگر شوهرم فکر می‌کرد که راسپوتین فاقد سجایای اخلاقی است هرگز اجازه نمی‌داد با خانوادهٔ ما رفت و آمد داشته باشد. مسؤولیتش به عنوان یك شوهر، بمراتب بیشتر از وفاداریش نسبت به خانوادهٔ سلطنتی بود.

اتهام دیگربه راسپوتین مستی بود: می‌گفتند ودکا زیاد می‌نوشد. دخترش ماریا و کسانی که او را می‌شناختند، منکر ودکا خوردنش

2) Morskaya

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بودند. راسپوتین «مادرا» دوست داشت، که ظاهراً از دهکده‌اش گیر می‌آورد. ماریا می‌گوید پدرش هیچ وقت زیاد مشروب نمی‌خورد، مگر در سالهای آخر عمر، که تنفر دیگران نسبت بـه او برایش غیر قابل تحمل شده بود، ولی هرگز در حضور تزار، مست لایعقل دیده نشده بود.

در تابستان ۱۹۱۰ که گریگوری در سن پترزبورگ بود، متوجه شد که کلیسا و اشراف کمر به نابودیش بسته‌اند. مطبوعات کـه در ابتدا فقط اشاراتی داشتند، سرانجام آشکارا دست به حملات شدیدی زدند. سیاستمداران نیز بلافاصله آن را ادامه دادند، و بزودی نامه‌های بی‌نام و نشـان زیـادی دربـارهٔ راسپوتین، بـه تزارسکویه سلو سرازیر شد که همه به دست تزار و ملکه می‌رسید.

گریگوری که این همه بهتان و ناسزا به تنگ آمده و از سالها قبل در فکر سفر دیگری به بیت‌المقدس بود، تصمیم گرفت سن‌پترزبورگ را ترك کند و به سفر برود.

ستولیپین، نخست وزیر و وزیر کشور تزار نیز، تحت فشـار دشمنان راسپوتین قرار گرفته بود تـا علیه وی دست بـه عمـل قاطعانه‌تری بزند. اما ستولیپین معتقد بود کـه بهتر است شخص تزار در این کار دخالت کند. او برای مذاکره به کاخ رفت و همهٔ اتهامات و شایعاتی را که بر سر زبانها افتاده بود و در مطبوعات هم به چاپ می‌رسید، به عرض تزار رسانید و تقاضا کرد که تـزار دستور تبعید او را از پایتخت صادر کند. تزار هیچ عکس‌العملی نشان نداد، اما از نخست وزیر خواست گزارش کتبی مفصلی‌تهیه کند تا بتوان آن را به ملکه نشان داد. پس از اینکه گزارش آماده شد، تزار نگاهی سرسری به آن انداخت و بعد آن را در کشوی

میزش گذاشت و از ستولیپین خواست تا خود با راسپوتین ملاقات کند و شخصاً دربارهٔ او قضاوت نماید.

ستولیپین که در سال ۱۹۰۶، متعاقب بمب‌گذاری در خانه‌اش که منجر به فلج شدن دخترش و مجروح و کشته شدن چهل نفر خدمه و مهمان شد، از دیدن راسپوتین امتناع کرده بود، بعیدبود بتواند مردی را که همیشه از او نفرت داشت، با بی‌طرفی و بدون پیشداوری به حضور بپذیرد. وقتی داستان ملاقاتش را، برای «رودزیانکو»[3]، رئیس «دوما» تعریف می‌کرد گفت: «چشمان کسرتنگش را به من دوخت و چند کلمهٔ گنگ و نامفهوم از «کتاب مقدس» بلغور کرد و بعد با دستهایش علامتی در هواکشید. احساس می‌کردم لحظه به لحظه از این مخلوق کثیف و نکبت‌باری که جلویم نشسته، بیشتر بدم می‌آید. با وجود این، می‌توانم قسم بخورم که این مرد، نیروی هیپنوتیسم خارق‌العاده‌ای دارد، که گرچه با تنفر آمیخته بود، ولی کم‌کم داشت در من هم اثر عجیبی می‌گذاشت. خودم را جمع و جور کردم و با خشونت خاطرنشان کردم که طبق مدارکی که در اختیار دارم، می‌توانم او را به اتهام بدعت‌گذاری محاکمه کنم... بعد به او دستور دادم که باید با میل و ارادهٔخودش سن پترزبورگ را ترک کند. صریحاً گفتم: «تو باید به دهکده‌ات برگردی و دیگر هرگز سر و کله‌ات در پایتخت پیدا نشود.» رودزیانکو که خودش هم از راسپوتین نفرت داشت، اضافه می‌کند: «قابل توجه است که راسپوتین، با نیروی هیپنوتیسم خود توانسته بود مردی با اراده‌ای آهنین، همچون ستولیپین را، تحت‌تأثیر قرار

3) Rodzianko

دهد.» واقعیت این است که راسپوتین یك هیپنوتیست ذاتی بود و این کار را ناآگاهانه انجام می‌داد، زیرا هرگز آموزشی در این رشته ندیده بود.

بدیهی است که تزار این اختیار را به ستولیپین نداده بود تا بتواند راسپوتین را از پایتخت اخراج کند، و این نکته از کلمات «با میل و ارادهٔ خودت» بخوبی مشهوداست. معلوم‌نیست‌راسپوتین این دستور نخست‌وزیر را به تزار و ملکه متذکر شد یا نه، ولی بدون‌شك، پیش از حرکت بسوی بیت‌المقدس، او برای خداحافظی نزد آنها رفته بود. به رغم هشدار ستولیپین، مبنی بر اینکه دیگر نباید هرگز سروکله‌اش در پایتخت پیدا شود، چندماه‌بعد راسپوتین باز به سن پترزبورگ برگشت.

فصل شانزدهم

بازگشت به بیت‌المقدس

آوای بوف

سر راهش به فلسطین، بار دیگر در کی‌یف توقف کرد و چندروزی در صومعهٔ پچرسکی[1] به عبادت پرداخت. به دوستانش گفت که پس از مدتی زندگی در سن پترزبورگ باید به صومعه آمد چون روشنایی پایتخت، هوش و حواس انسان را بسوی گناه و مسائل دنیوی سوق می‌دهد. ولی در صومعه نور آرامش می‌تابد.

از آنجا به بندر اودسا رفت و با کشتی از دریای سیاه گذشت. در کتابچه‌ای که از یادداشتهای پراکندهٔ خود نگه می‌داشت نوشت:

چگونه می‌توانم دربارهٔ ایـن آرامش عظیم حرف بزنم؟ بمحض آنکه از اودسا در ساحل دریای سیاه، حرکت کردم،

---

1) Pechersky

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

دریا بقدری آرام بود که روح من با دریا یکی شد و بعد در آرامش به خواب رفت. چین و شکن امواج مثل طلا می‌درخشید و تا چشم کار می‌کرد فقط همین بود. آیا این جلوه‌ای الهی نیست؟ روح آدمی چقدر باارزش است، مانند مغز یك گوهر. روح آدمی مانند این دریا، دارای قدرتی بعید و بیکران است. وقتی صبح از خواب بلند می‌شوید، امواج دریا با شما حرف می‌زنند، تلاطم دارند، و با پاشیده شدن به اطراف به وجدتان می‌آورند، و خورشید، که از افق دریا طلوع می‌کند، بقدری آرام آرام بالا می‌آید که انسان بدیهای دنیا را فراموش می‌کند و فقط به خورشید فروزان خیره می‌شود و لذتی عظیم در او اوج می‌گیرد و روحش در اندیشهٔ کتاب زندگی و خردآن، و زیباییهای توصیف‌ناپذیرش غرق می‌شود. دریا شما را از خواب دنیوی بیدار می‌کند.

در قسطنطنیه کشتی را ترك کرد و به زیارت کلیسای جامع صوفیه که اکنون در دست «ترکها» بود و «حتی درون معبدمقدس هم سیگار می‌کشیدند» رفت. ولی در درون این عبادتگاه عظیم اشیاء متبرکه‌ای را دیدکه هنوز سالم‌مانده‌بودند: مجسمهٔ «منجی» در محراب اصلی، و مجسمهٔ «مادر مسیح» در راهرویی که به شبستان منتهی می‌شد. از این شهر گریگوری به جزیرهٔ میتولنه[2] رفت، که پولس رسول در آنجا موعظه کرده بود، بعد

2) Mitylene

به «اسمورنه»[3] (ازمیر) در آسیای صغیر رهسپار شد که یوحنای قدیس، سالها در آنجا اقامت داشت، «و انجیل خود را کامل‌کرد، و شاید به همین دلیل بود که دریای سرتاسر این ساحل از خواب گران بیدار شد و زندگی از سر گرفت...» گریگوری می‌افزاید: «در حوالی «افسوس»[4] غارهای بی‌شماری با عبادتگاههای قدیمی بجا مانده است‌که برای دیدنشان بایدچهار دست وپا وارد شوید.» بعد به «پاتموس»[5] رفت که «یوحنای قدیس مدتی در آن زندانی شده بود و قسمت اعظم «مکاشفات یوحنا» را در زندان نوشته بود».

راسپوتین روزها را در سواحل مدیترانه می‌گذراند و در فکر حواریونی بود که در این نواحی زنده زنده سوزانده شده بودند. و تأثراتش را بدینگونه ثبت کرد:

در عصر ما، همانند گذشته، همهٔ اسقفها مردانی تحصیل‌کرده و با تقوا و با ایمانند. اما افسوس! روحاً فروتن‌نیستند. چرا که مردم فقط از کسانی پیروی می‌کنند که ازنظر روحی متواضع و فروتنند. زیرا اگرچه پارسایی فضیلت است، اما فروتنی برتر است. اگر به اسقفی که فروتن نیست، صلیب نقره ندهید گریه‌اش می‌گیرد، حال آنکه زاهد فروتن را قبای پاره‌ای راضی می‌کند. و این قبای پاره است که مردم

3) Smyrna
4) Ephesus
5) Patmos

را به دنبال می‌کشد.

پس از دیدن «رودس»[6]، قبرس، طرابلس و بیروت، سرانجام به بیت‌المقدس رسید. اول به دیدن حیفا رفت، که الیاس نبی، سالها در آنجا زندگی کرده بود.

درهٔ حیفا بهشتی وصف‌ناپذیر است. جایی زیباتر از این در دنیا وجود ندارد. آنچه که در کلیسا دربارهٔ وفور برکات خداوند گفته‌اند، در اینجا بچشم می‌خورد.

و در اورشلیم:

نمی‌توانم احساس لذتی‌راکه فرایم گرفته‌است توصیف‌کنم. قلم و کاغذ قاصر از بیان این احساسند و نمی‌توان آن را برای دیگران نقل کرد. وقتی عبادت می‌کردیم، سیل اشك از چشمانمان جاری بود، اشك شوق و لذت. یك‌نفر درگوشه‌ای سرود «رستاخیز مسیح» را می‌خواند و دیگری در کناری، نوای رنجهای مسیح را برایمان زمزمه می‌کرد. مسیح در اینجا رنجها کشید. آوخ مگر «مادر مقدس» را در پای صلیب نمی‌بینید! نمی‌بینید صحنه‌ای را که مسیح در اینجا بخاطر ما زجر کشید؟

خداوندا، زمانی که در این خیابانها راه می‌روم، مردمی

6) Rhodes

را می‌بینم که درست مانند روزگار مسیح، با همان لباسها و همان عباهای عجیب و غریب، در خیابانها راه می‌روند و به دنبال کسب و کارشان هستند. همه چیز همان است که بود. چند هزار نفر در فردای ظهورش، به‌او خواهندپیوست؟ و چه آدمهایی دورش را خواهند گرفت؟ همهٔ مردم ساده‌ای که قلبهایی پر از توبه و ایمان دارند. مثل خود ما؟ آری، چرا که خداوند، به ما که در دریایش غوطه‌ور بوده‌ایم، فروتنی ارزانی داشته است. ما همه روزه داریم. جز نان خشك نمی‌خوریم و جز به رستگاری نمی‌اندیشیم... درآنجا خیلی از مفت‌خورها نیز سر و کارشان با مسائل مذهبی‌است. اینطرف و آنطرف می‌دوند و داد می‌زنند: «... یك پدر مقدس،» و اسم آدم را به دلیل کاری که دارند، می‌پرسند. شراب هم می‌فروشند، پیاله‌ای به دو سه پشیز. و مردم هم می‌خورند، چون ارزان است. اما از همه بیشتر، راهبان آتوس اذیت می‌کنند، و نباید آنها را به اینجا راه داد. بیشترشان بیرون اورشلیم زندگی می‌کنند. توضیح مطلب آسان نیست، ولی آنهایی که آنجا بوده‌اند و دیده‌اند، می‌فهمند.

راسپوتین به‌آتوس هم رفته بود، وقتی‌به «جلجتا»[7] رفت‌نوشت:

جلجتا چه جای خاطره‌انگیزی است. معبد «رستاخیز» در

7) Golgotha

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بالای تپه‌ای است که «مادر مقدس» بر آن ایستاد و مصلوب شدن عیسی مسیح را نظاره کرد... آه، خداوندا، چه اعمالی! پیکرش را به زیر آوردند و بر زمین گذاشتند. آوخ، چه اندوهی! چه گریه‌ها که بر بالای سرش نکردند. آه، خدایا. خدایا، چرا چنین پیش آمد؟ آه، ای مسیح، دیگر گناه نخواهیم کرد، چرا که تو با رنج خود ما را رستگار کردی...

ما را به معبد «صعود حضرت مریم» که مقبره‌اش درآنجا واقع است، آوردند. راه را پیاده آمدیم، با مشعلهایی که راهنمایان به دست داشتند. هیبتی مردم را فرا گرفته بود، و در میانشان جذامی نیز فراوان بود، درست مثل زمان حضرت عیسی مسیح، فریاد می‌زدند: «پشیزی به ما بدهید.»

خانه‌های «یهودا» و «پیلاطس»[۸] را دیدیم. دریك خیابان واقعند و چندان هم از یکدیگر فاصله ندارند. و اگرچه کسی دربارهٔ پیلاطس چیزی نمی‌داند، اما یهودا، برایشان، شیطان مجسم است. همراه جمعیت وارد غار «مادر مقدس» شدیم و همگی سرود «به رغم میلاد مسیح، باز هم باکره بود» و سرود «با صعود خود دنیا را ترك نکرد» را که به افتخار «مادر مقدس» سروده شده است، خواندیم. مردم خود را به روی مقبره می‌انداختند و سرود می‌خواندند و از شوق می‌گریستند، چون خداوند بدن «او» را به نزد

۸) Pilates :والی شهر یهودا از طرف دولت روم که به سبب اصرار مردم، عیسی را تسلیم یهودیان کرد تا مصلوبش کنند. به نقل روایات، او خودکشی کرد. ــ م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خود برده بود. می‌گویند یوسف ناصری را نیز در همین غار به خاك سپرده‌اند. و در اینجاست کـه آن مرد مقدس آرمیده. ای نیرومندتـرین مـرد پیـر عالم، امروز برای مـا دعاکن.

ما را به محلی که عیسی مسیح برای آخرین بار در آنجا محاکمه شده بود، بردند.[۹] آوخ که فکر آن محاکمه چـه غم‌انگیز است. چقدر رنج برد، چه‌سان او را منکر شدند و بعد به مرگ محکومش کردند. بیگناهی کـه هرگز خطا نکرده بود...

به باغ جتسیمانی[۱۰] رفتیم که عیسی برای آخرین بار در آنجا با حواریون صحبت کرده بود و دربارهٔ پیالهٔ خون‌سخن گفته بود.[۱۱] و ما آدمهای بی‌ارزش، خود را بر مکانی که او نشسته بود، انداختیم و گریستیم. فکر اینکه در همان‌نقطه‌ای هستیم که او دعا کرده بود، تار و پود ما را به لرزه درآورد! اشك از چشمانمان جاری شد. روی دیوار، نقطه‌ای است که

---

۹) «و عیسی را نزد رئیس کهنه بردند و جمع رؤسای کاهنان و مشایخ و کاتبان بر او جمع گردیدند.» انجیل به روایت مرقس. — م.

10) Gethsemane

۱۱) اشاره به سخنان عیسی مسیح در شام آخر: «چون ایشان غذا می‌خوردند عیسی نان را گرفته برکت داد و پاره کرده‌به شاگردان داد و گفت بگیرید بخورید این است بدن من. و پیاله را گرفته شکر نمود و بدیشان داده گفت همه شما از این بنوشید. زیرا این است خون من در عهد جدید که در راه بسیاری بجهت آمرزش گناهان ریخته می‌شود.» انجیل متی. — م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

هنوز خون مسیح بر آن دیده می‌شود. چه کسی یارای آن دارد که در جایی که مسیح ایستاده‌بود، بایستد وآگاه ازسیل اشکهایش، دعا نکند و نبیند که هر پاره‌سنگ و هر ذرهٔخاك اینجا مقدس است؟ـ آوخ کـه زبـان قاصر از بیان است. خداوندا، ما را بیامرز و خودت ببخشای.

در همین محل، وکمی بالاتر بودکه حواریون‌می‌خوابیدند و عیسی مسیح بارها آنها را بیدار کرد، و باید بـه خاطـر داشته باشیم‌که همیشه چنین نیست. ما در خواب فرو رفته‌ایم، و به راههای شیطانی کشیده می‌شویم. خـداوندا، خـودت بیدارمان کن!

بعد به اردن و به ساحل بحرالمیت رفت.

رود اردن را دیدیم، و همگی در کنار آن سرود «تعمید در اردن» را خواندیم و سپس در آن غسل کردیم. و روز-های وحشتناك سرزمین اردن را به یاد آوردیم کـه چگونه هزاران هزار نفر به مصر فرار کردند. باز در همان نقطه‌ای که مسیح مقدس تعمید یافته بود، خود را در آب غوطه‌دادیم و به تفکر دربارهٔ گناهانمان و طلب آمرزش پرداختیم. همه ساله، مردم بسیاری از سراسر دنیا، با قلبی آکنده ازمعرفت به جلال و عظمت خداوند، به این نقطه می‌آیند تا خود را از بار گناهانشان رها سازند. هزاران هزار نفر، از گوشه و کنار جهان، جسم و روح گناهکار خود را به این مکان می-آورند تا تطهیر شوند. خداوندا، ما را در اردن خود تطهیر

فـرما.

بحرالمیت را هم دیدیم. لعنت خدا بر آن باد! تـرس و وحشت روحمان را آکنده ساخت. اینجـا تجلی‌گاه خشم و غضب خداوندی نسبت به شرارت آدمی است. چرا که در آن جز امواج سیاه و لزج چیزی دیده نمی‌شود. هیچ‌مخلوق زنده‌ای در آن نیست، نه ماهیی و نه حتی حشره‌ای. و با خیره‌شدن به دریا، فقط می‌توان گریست. وای بر ما که‌اگر خداوند به خشم آید، از هیچ نقطه‌ای دریغ نخواهد کـرد. خداوندا، ما را ببخشای، و در روز جزا ما را در پناه رحمتت محفوظ بدار.

در بیت‌اللحم معبد بسیار عظیمی است که محرابهای‌زیادی دارد، و تسهیلات لازم برای زائرین هر کشوری فراهم شده است، بجز برای زائرین روسی. اما چـه باك، وقتی ما بـه گهوارهٔ مسیحای خود می‌پیوندیم، دیگر همهٔ این سالوس‌ها را فراموش می‌کنیم. به روی گهوارهٔ او خم شده بودیم و شوق و شورمان بحدی بود که بسختی باور می‌کردیم‌خداوند رحمتش را به ما ارزانی داشته است. به جایگاه تـولدش تعظیم کردیم و بر آن دست کشیدیم؛ خوشحالی زائدالوصفی در چهره‌هایمان دیده می‌شد. و اینجا همان جاست‌که «هرود» نوزادان را قتل‌عام کرد. چه حسادت و شرارتی وادارش‌کرد که نوزادان شهر را قتل‌عام کند؟ چرا از خشم مردم خویش نترسید؟ و چرا به آن اطفال بیگناه رحم نکـرد؟ حسادت، شرارتی اهریمنی است. غاری را دیدیم که نوزادان قتل‌عام شده را در آن دفن کرده بودند. هزاران هزار بودند. زائران

روسی با وحشت و نفرت به اعمال «هرود» می‌اندیشیدند. حسادت و بداندیشی هنوز هم گریبانگیر ما است و اعمال شیطانی حکام و تاجداران امروز، رعب‌آورتر است. حال آنکه راستی و نیکی، مانند غنچهٔ ناشکفته‌ای، در یك شب پاییزی، منتظر طلوع خورشیدند و وقتی خورشید بدمد حقیقت فاش خواهد شد.

پس از سه ماه، گریگوری ارض مقدس را بسوی روسیه ترك کرد.

در راه بازگشت، وقتی در کشتی بودیم، دوباره ازنقطه‌ای که نهنگ، یونس پیامبر را به خشکی افکنده بود، گذشتیم و سرود «عید فصح» را خواندیم. «بمانند یونس از شکم حوط، تو هم از دل گور برخاستی...» همه به نقطه‌ای‌خیره ماندیم که معجزه اتفاق افتاده بود. در آنجا ستونهایی ازسنگ بنا کرده‌اند که انحنای موربی دارد. کشتی دوازده ساعت در این نقطه توقف کرد.

راسپوتین، از اودسا دوباره به کی‌یف رفت و از آنجا عازم پوکروفسکویه شد، و مدتی با پدر و زن و بچه‌هایش بسر برد.

فصل هفدهم

آنا ویروبووا در پوکرو فسکویه

آوای بوف

درطول سفر دومش به ارض مقدس، سه چهار نامه به ملکه نوشت، و از اماکن مقدسی که دیده بود و اثراتی که این اماکن در وی گذاشته بود، تعریف کرد. نامه‌هایی هم برای چهار دختر ملکه- اولگا، تاتیانا، ماری و آناستازیا- نوشت و کارت‌پستالی هم‌برای تزارویچ آلکسی، که حالا شش سال و نیمه بود، فرستاد.

ملکه عمیقاً تحت تأثیر این نامه‌ها قرار گرفت: ستولیپین و دیگران، چگونه به خودشان حق می‌دادند پشت سر مردی‌که چنین ایمانی به خداوند و مقدسات داشت، آن حرفهای زشت و زننده را بزنند؟ بدون شك این توطئهٔ کشیشان و اشرافی بود که می - خواستند تنها دوست ملکه را از وی جدا کنند؛ راسپوتین مورد نفرت بود، چرا که قلبی مالامال از عشق داشت، و تمام خاندان سلطنتی دوستش داشتند. اگر آلکسی ناگهان احتیاج به کمك‌پیدا

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

می‌کرد، چه؟ بدون تردید، اگر گریگوری بالای سرش نمی‌آمد و دعا نمی‌کرد، می‌مرد. این وضع بکرات پیش‌آمده بود. هر وقت پزشکان عاجز می‌شدند و می‌گفتند که‌کاری از دستشان برنمی‌آید، این گریگوری بود که بچه را زنده نگه می‌داشت.

تزار نیز مخالفتی نداشت، می‌دانست که ملکه و پسرش چقدر به گریگوری متکی هستند و بدون او آرامش ندارند- فقط کافی بود راسپوتین بیاید و ساعتی با آنها حرف بزند.

یك روز تزار از ملکه پرسید: «فکر می‌کنی احتمالا جنبهٔ دیگری هم در زندگیش هست که ناخوشایندست و ماخبرنداریم؟»

ملکه جواب داد: «نه- این غیرممکن است. مردان خدا زندگی دوگانه‌ای ندارند.» و سپس اضافه کرد: «آنا را به پوکروفسکویه می‌فرستم تا با آنها زندگی کند، و نحوهٔ زندگی داخلی و رفتارش را، بخصوص وقتی از ما دور است، ببیند.»

تزار گفت: «چه فکر خوبی... آنا می‌تواند این کار را بکند و ببیند اوضاع از چه قرار است.»

آنا می‌نویسد:

•

باید این نکته را دربارهٔ ملکه ذکر کنم که گرچه به راسپوتین اعتماد داشت، ولی مایل بود که از وضع زندگی داخلیش و جایی که بیشتر اوقاتش را می‌گذراند، اطلاعات بیشتری به‌دست آورد. ملکه دوبار مرا به دهکدهٔ دورافتادهٔ پوکروفسکویه فرستاد تا با راسپوتین ملاقات کنم... مادام

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

اورلف[1]، همسر ژنرال اورلف و دو بانوی دیگر و ندیمه‌هایشان همراهم آمدند. با قطار به شهرکوچك تیومن‌رسیدیم. راسپوتین با یك گاری قناس دواسبه به استقبال ما آمده بود. با این وسیلهٔ نقلیه که نه رویش تشك داشت و نه زیرش فنر، هشتاد ورست راه را تا دهکدهٔ محل اقامت راسپوتین و خانواده‌اش، که دو خدمتکار پیر هم داشتند، طی کردیم.

سادگی خانه‌اش آدم را به یاد روایات کتاب مقدس می‌انداخت؛ همهٔ مهمانها در سطح بالاتری، روی تشکهای حصیری،روی کف چوبی اتاق می‌خوابیدند. از رختخوابها که بگذریم، اتاقها بجز تمثالهای مقدسی که به دیوار بود و چراغ کوچکی که شب و روز جلویشان می‌سوخت، اسباب و اثاثیه‌ای نداشتند. همگی غذا را در اتاق «مشترك» پایین می‌خوردیم و هر شب چهار پنج روستایی که از دوستان باوفای راسپوتین بودند و او آنها را «برادران» خطاب‌می‌کرد، می‌آمدند و به ما ملحق می‌شدند. با راسپوتین دور میز می‌نشستند و سرودهای مذهبی را، با شور و حالی بی‌تکلف و روستایی، وصدایی‌که یادآور اعصار گذشته‌بود،می‌خواندند. تقریباً هر روز به کنار رودخانه می‌رفتیم و راسپوتین و برادران ماهیگیر را تماشا می‌کردیم که چطور تورهای‌خود را بیرون می‌آوردند؛ و اغلب شام را نیز همانجا، با کباب کردن ماهیهای صید شده روی آتش، می‌خوردیم و نان و کشمش و شراب را هم در طبق اخلاص می‌گذاشتیم. چون

1) Orlov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ایام پرهیز و روزه بود، از خوردن گوشت و شیر و کره خودداری می‌کردیم.

آنا ویروبووا دربازگشت به سن پترزبورگ، گزارش خود را از زندگی ساده و مذهبی راسپوتین به ملکه داد و اضافه کرد که کشیش رسمی دهکده ظاهراً از راسپوتین بدش‌می‌آید، حال‌آنکه اکثر مردم ده که گریگوری را تمام عمرشان می‌شناختند، همانطور که بود قبولش داشتند. آنا همچنین با راسپوتین به صومعهٔ مشهور سیمون قدیس، در ورخوتور رفته و از آثار متبرکهٔ آن دیدن‌کرده، حتی برای دیدن راهب ماکاری هم به قلب جنگل سفر کرده بود.

آنا به ملکه گفت: «این راهب پیر و متقی، بیشتر از کشیش دهکده، به راسپوتین احترام می‌گذاشت.»

آنا ویروبووا، درست چند ماه قبل از مرگ راسپوتین، برای دومین بار به پوکروفسکویه رفت. روایت این سفر را، بعداً، از لی‌لی دن، ندیمهٔ قبلی ملکه که آنا را همراهی کرده بود خواهیم شنید.

در پایان سفر اول آنا، راسپوتین هم پوکروفسکویه را ترک کرد و با وی به کی‌یف آمد. خانوادهٔ سلطنتی قرار بود مدتی در کی‌یف باشند و از آنجا به کریمه بروند. تزار پس از حضور در چند مانور نظامی، یك شب به اتفاق ملکه برای دیدن اثر تازهٔ ریمسکی‌کورساکف به‌نام «تزار سلطان»، به‌اپرا رفت. راسپوتین و آنا ویروبووا که در خیابان منتظرشان بودند، رسیدن کالسکهٔ سلطنتی و به دنبالش کالسکهٔ ستولیپین را دیدند. راسپوتین، بمحض دیدن ستولیپین، اشاره‌ای به او کرد و فریاد زد: «مرگ دنبال

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

اوست!... مـرگ او را تعقیب می‌کند!» و ایـن یکـی دیگـر از پیشگوییهای مشهور گریگوری راسپوتین است. یك ساعت بعد ستولیپین در سالن اپرا مورد سوءقصد قرار گرفت و گلوله خورد.

تزار که آن شب در بالکن سلطنتی بوسیلهٔ گـارد مخصـوص محافظت می‌شد، روز بعد در نامه‌ای به مادرش نوشت:

در میان پردهٔ دوم، ناگهان سر و صدائی شنیدیم، شبیه صدای چیز سنگینی که از جای بیفتد و خرد شود. فکرکردم یکی از چلچراغهای سالن روی سر کسی افتاده است. درست جلوی من ستولیپین ایستاده بود. به آرامی سرش را بطرف ما برگرداند و روی سینه‌اش صلیب کشید... اول معنی این حرکت را نفهمیدم، ولی تازه متوجه شدم که سینه وبازوی راستش غرق خون است. به آرامی روی صندلی خودنشست، و یکی یکی دکمه‌های کت غرق در خونش را باز کرد.

ستولیپین با صورت به زمین افتاد و گفت: «کـار من ساخته است.» ساعتی پیش، هنگام ورود به اپرا، با دیدن دقت و وسواس گارد مخصوصی برای حفاظت ازجان تزار و ملکه، او به‌وزیردارایی گفته بود: «ما اغراق می‌کنیم!»

پرنس پل واسیلی، در کتابی تحت عنوان «پشت پردهٔ دربـار روسیه»[۲]،که در زمان سلطنت تزار نیکلای دوم منتشر شد (۱۹۱۳) نوشت:

2) Paul Vassili, «Behind the Veil in the Russian Court» (1913)

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

سرتاسر روسیه از ترور ستولیپین به وحشت افتاد، حتی دشمنانش از خوف این جنایت تکان‌دهنده مبهوت ماندند. همه ابراز همدردی می‌کردند. تنها کسی که اصلا تغییرنکرده بود، شخص امپراتور بود که سه روز بعد از سوءقصد، فقط برای چند لحظه، به دیدن نخست‌وزیر رفت، و تنها با ذکر چند عبارت خشك و رسمی اظهار تأسف نمود. تزار در آخرین دقایق حیات ستولیپین بالای سرش آمد، و مادام ستولیپین، که از او استقبال کرده بود، فرصت را غنیمت شمرد و ناراحتی خود را با ادای چند جملهٔ خارج ازنزاکت ابراز کرد، که باعث رنجش خاطر تزار شد. تزار وظیفهٔ خود نمی‌دانست که در مراسم تدفین خادم مقتولش شرکت کند و اگرچه تاریخ تدفین نیز مصادف با روزی بود که تزارکی‌یف را به مقصد کریمه ترك می‌کرد، وی به آسانی می‌توانست حرکت خود را، چند ساعتی به تعویق اندازد.

آنا همراه خاندان سلطنتی به کریمه رفت و گریگوری نیز با قطار حرکت کرد تا به آنان ملحق شود. ملکه از نامه‌هایی که گریگوری فرستاده بود، سخت به هیجان آمده بود، و دربازگشت وی از ارض مقدس، برایش نامه‌ای فرستاده بود. دو دختربزرگتر ملکه، اولگا و تاتیانا، و حتی تزارویچ‌آلکسی نیز به گریگوری نامه نوشته بودند.

راسپوتین، چند ماه قبل، سر راهش به ارض مقدس مدتی در کریمه اقامت کرده بود. کریمه شبه جزیرهٔ کوچکی است به عرض

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

قریب به ۳۰۰ کیلومتر، که بین دریای سیاه و دریای زیبای آزوف قرار دارد و مناظر زیبای آن مایهٔ افتخار روسهاست. در جنوب کوهستانهای وسوسه‌انگیز در ساحلِ آبهای آبی سر به آسمان کشیده، و دامنه‌های آن پوشیده از سرو است. آنا ویروبووا آنجا را «بهشت روی زمین» توصیف می‌کند. دامنه‌های پایین‌تر کوهستان، طبیعت دلپذیری از درختان و بوته‌های پر گل و تاکستانهای حاصلخیزی دارد که بهترین شرابهای روسیه را به دست می‌دهد و به گفتهٔ آنا، شامپانی آن نیز عالی است. درختهای هلو و گیلاس و بادام، و سروهای بلند و گلسرخ و نسترنهای بالا رونده، همه جا به چشم می‌خورد. اهالی آن بیشتر تاتارند، مردها بلند قد و نیرومند، و زنها بدون استثناء سفید و زیبا. و گرچه مسلمان هستند، ولی روبنده و چادر ندارند. قصر تزار اوایل عمارتی چوبی وبزرگی بود، ولی بعداً کاخی ازمرمرسفید جایگزین آن شد، که شاهکاری از معماری دورهٔ رنسانس ایتالیاست. به گفتهٔ آنا، این کاخ، و بناهای اطراف آن، بتنهایی شهر کوچکی را تشکیل می‌دادند.

وقتی راسپوتین به اودسا رسید و[۳] آمادهٔ حرکت بطرف کاخ سلطنتی، در «لیوادیا»[۴] شد، مقامات پلیس از ورودش به محوطهٔ اقامتگاه سلطنتی جلوگیری کردند. گریگوری، فیلسوفانه، موقعیت را درك کرد و به سن پترزبورگ برگشت.

تزار از این موضوع خبر نداشت، وگرنه از دیدنش خوشحال می‌شد، بخصوص که مایل بود او را برای ملاقات فرماندار آلکسی

3) Livadia

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خووستف[4] به نیژنی-نووگورود[5] بفرستد. ستولیپین علاوه برسمت نخست‌وزیری، پست وزارت کشور را نیز خود بر عهده داشت و کوکووتسف به جانشینی او منصوب شد. تزار مایل بود صلاحیت آلکسی خووستف را برای عهده‌دار شدن مقام وزارت کشور مورد مطالعه قرار دهد. چندروز پس از ورود راسپوتین به سن پترزبورگ، آنا به او ملحق شد تا نظرش را دربارهٔ خووستف جویا شود.

نیژنی-نووگورود که تقریباً در ۷۰ فرسخی مسکو قرار گرفته بود، شهر نسبتاً بزرگی به شمار می‌رفت و تعداد بسیار زیادی بازار قدیمی سقف‌دار (انبار) داشت. اهالی آن اکثراً تاتار بودند. وقتی گریگوری راسپوتین وارد مقر فرمانداری شهر شد، خووستف هیچ‌گونه اطلاعی از شخصیت راسپوتین یا از مأموریت او نداشت و حتی اسم راسپوتین نیز برایش ناآشنا بود و بالطبع او را نپذیرفت. اما راسپوتین برای انجام مأموریتی که داشت بزور وارد عمارت شد. فرماندار از ورود ناگهانی این دهاتی پر خاك و خل و ژولیده، با آن چکمه‌های کثیف، به سالن شیك و ظریفش، خشمگین شد و با عصبانیت به وی دستور داد از آنجا بیرون برود. بالاخره زنگ اخبار را به صدا درآورد و ازپیشخدمت خود خواست تا متجاوز را از خانه بیرون بیندازد. راسپوتین موقعی که بیرون می‌رفت، گفت: «تزار، گزارش ناخوشایندی دریافت خواهد کرد.»

خووستف تصور می‌کرد که مردك دهاتی چرند می‌گوید. چطور

4) Alexei Hvostov

5) Nijni - Novgorod

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ممکن بود این دهاتی بی‌تربیت و ژولیده که طرز رفتار و معاشرت با اشراف را بلد نبود با امپراتور تماس داشته باشد. اما پس از رفتن راسپوتین،هرچه بیشتر در این باره فکر کرد، بیشتر مشوش شد. اگر این غریبه واقعاً مأمور تزار بود احتمالا گزارش خود را بوسیلهٔ تلگرام مخابره می‌کرد. خووستف، بلافاصله به ادارهٔ تلگراف تلفن کرد و پرسید که یك دهاتی زمخت برای ارسال‌تلگرام به آنجا آمده است یا نه؟ به اوگفتند که چنین شخصی در واقع دقایقی پیش به اداره آمده و تلگرامی مخابره کرده است. فرماندار پرسید تلگرام به چه مقصدی مخابره شده است؟

«به تزارسکویه سلو.»

«یعنی می‌گوید گیرندهٔ پیام شخص امپراتور است؟»

کارمند تلگرافخانه جواب‌داد: «نه‌گیرنده، آنا ویروبووا است.»

فرماندار گفت: «متن تلگرام را برای من بخوانید.»

کارمند چنین خواند: «به مامان بگو، لطف خداوند شامل‌حال خووستف هست، اما هنوز یك چیزی کم دارد.»

آلکسی خووستف به‌وحشت افتاد. بدون تردید تزار او را برای پست مهمی درنظر داشت، اما حالا او با حماقتش، همه چیزراخراب کرده بود. بلافاصله دستور داد چمدانهایش را ببندند تا به سن پترزبورگ برود. اگر می‌توانست فقط چند لحظه‌ای به حضور تزار شرفیاب شود، امکان داشت بتواند وضع را روبراه کند.

تزار که از فورنت مطلب اطلاعی نداشت، از حضور فرماندار حیرت کرد. خووستف توضیح داد که برای مذاکره دربارهٔ سیستم فاضلاب نیژنی‌ـنووگورود به حضور رسیده است. تزار اخمی کرد و گفت: «این موضوع اضطراری یا حتی مهمی نیست،» و از جا

بلند شد و با فرماندار خداحافظی کرد. خووستف از پست وزارت کشور محروم شد. کوکووتسف، نخست‌وزیر جدید که برای این پست، شخص مورد علاقهٔ خود یعنی ماکاروف[6] را درنظر گرفته بود، به تزار گفت: «هیچ کس برای آلکسی خووستف احترام زیادی قائل نیست.»

راسپوتین، اندکی پس از بازگشت به پایتخت، متوجه شد که اسقفهای اعظم کشور، دیوانه‌وار در تکاپوی محکوم کردن او، از طرف «شورای کلیساها» هستند. ایلیودور نیز که پیش از این مایل نبود دوستی نزدیکش با راسپوتین بهم بخورد، اکنون تصمیم گرفته بود که حمایت کامل خود را از هرموژن و تئوفان اعلام دارد. می‌گفت مدارکی در دست دارد که دارای ارزش فوق‌العاده‌ای است. راهبه‌ای به نام «زنیا»[7] ضمن اعترافاتش، اظهار داشته بود که راسپوتین به او تجاوز کرده است. برای نابودی راسپوتین از این بهتر نمی‌شد چیزی از خدا خواست. حتی شهادت رسمی زنیا در مقابل هیأت‌منصفهٔ «شورای کلیساها» نیز لازم به نظر نمی‌رسید، و احتمالا اظهارات تأیید نشدهٔ پدر مقدس ایلیودور، برای رضایت آنها کافی بود.

اما گریگوری می‌دانست که ایلیودور خودش اقدام به تجاوز به مادام «اولگا ولادیمیروونا لختینا»[8]، زن جوان و زیبا و سبکسر ژنرال «لختین»[9]، یکی از مشاورین دولت، کرده بود. مادام اولگا

6) Makarov
7) Xenia
8) Olga Vladimirovna Lokhtina
9) Lokhtin

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ولادیمیروونا سالها بود که راسپوتین را می‌شناخت و تحت نفوذ او به مذهب علاقه‌مند شده بود. این زن گهگاه مدتی در صومعهٔ تزاریتسین معتکف می‌شد و در یکی از این موقعیتها که ایلیودور به عنوان اعتراف‌گیرنده به سلول وی رفته بود، از فرصت‌استفاده کرد. ماریا، دختر راسپوتین می‌نویسد:

... خود را به روی اولگا انداخت و کوشید با خشونت به مقصود برسد. زن بیچاره با وحشت جیغ کشید و کمك خواست. راهبان، با شنیدن فریادهایش دوان دوان به کمك آمدند، اما ایلیودور که خطر را احساس کرده بود، داستان تجاوز را وارونه جلوه داد و اظهار داشت آن زن بدکاره که مدتها نقشهٔ این کار را در سر پرورانده بود، ناگهان خودش را روی او انداخته و قصد بدنام کردن او را داشته است. راهبان که از بدنامی صومعه بیمناك بودند، تصمیم گرفتند که شیطان را از جسم آن زن خارج سازند و برای این کار هیچ وسیله‌ای‌را بهتر ازروشهای‌قرون‌وسطائی‌صلاح ندانستند. دستهای زن بدبخت را با طناب به دم اسبی بستند و حیوان را به زور شلاق و فریاد، رم دادند و اسب رم کرده، بدن نیمه‌عریان زن بیچاره را روی سنگفرش راهروی باغ‌صومعه به دنبال خود کشید. وقتی که چند نفر از دهقانان، از روی ترحم به دادش رسیدند و بالاخره نجاتش دادند، مخلوق بدبخت شعورش را از دست داده بود. خانوادهٔ وی بامهربانی به مداوایش پرداختند و بمنظور برطرف شدن جنونش او را از سر و صدا بدور نگه داشتند. بعدها، کم‌کم مشاعرش

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

را به دست‌آورد، اما شوهر و پدر و مادرش این‌عمل‌ایلیودور را محکوم ساختند و رسماً به «شورای کلیساها» شکایت بردند.

پس‌ازاین فاجعه، آن‌زن به‌راسپوتین روی‌آورد وهروقت او را می‌دید به زانو می‌افتاد و تقاضای کمك و رحمت می‌کرد. اما راسپوتین هرگز حاضر نشد خود را وارد ماجرا کند. او مایل‌نبود علیه ایلیودور، که دوست او بود شهادت دهد.

در همان موقع راسپوتین دعوتنامه‌ای از طرف اسقف هرموژن برای صرف ناهار دریافت داشت و بدون ذره‌ای تردید تصورکرد که این دعوت بمنظور تشکر از او بخاطر حفظ آبروی ایلیودور و بالمآل حفظ حیثیت کلیسای ارتدکس روسیه است، زیرا شهادت راسپوتین‌می‌توانست‌ایلیودور را نابودکندوبه‌شهرت‌واعتبار«شورای کلیساها» صدمهٔ فراوان بزند. اما وقتی به محل اقامت هرموژن رسید، مهمانان دیگری را نیز در آنجا دید، از جمله میتیا کولیابا، افلیج لال و بی دست و پایی که حرفهای نامفهومش، توسط یار همیشگیش، یگوروف ترجمه‌می‌شد. می‌دانیم‌که کولیاباقبلاپیشگوی ملکه‌محسوب‌می‌شد وپس‌ازراه‌یافتن‌راسپوتین به‌دربار، کولیابا، وبویژه همکارش که دستشان از همه جا کوتاه شده بود، از راسپوتین نفرت داشتند و دشمنان خونی او به‌شمار می‌آمدند. در میان سایر مهمانان آن روز، ایلیودور و برادرش با یك روزنامه‌نگار نیز دیده می‌شدند.

اسقف هرموژن تقاضا کرد که راسپوتین از تزار بخواهد از تنبیه ایلیودور صرفنظر کند. اما او که بطور کلی از دخالت در

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

این موضوع خودداری کرده بود، عقیدهٔ خود را دربارهٔ ایلیودور، و «اتحادیهٔ روسهای راستین» و زد و بندهای سیاسی کثیفی که بعضی از روحانیون برای مقاصد شخصی بکار می‌بردند، ابراز داشت.

این گفته‌ها آنچنان حاضران‌را تحریک‌کردکه دسته‌جمعی به سر راسپوتین‌ریختند. اسقف‌صلیب‌سنگینی به‌دست‌گرفت،ایلیودورتبری راکه زیرمیز مخفی‌کرده بود برداشت، و برادرش شمشیری را که پشت قفسه پنهان کرده بود بیرون آورد، و در حالی که کولیابا روی زمین می‌غلطید و موهوماتی ازدهانش خارج‌می‌شد، همکارش با مشت برسر وروی راسپوتین می‌کوبید ودیگران نیز با سلاحهای خود به وی حمله کردند. گریگوری هرچند مسلح نبود، بانیرویی حیرت‌آور به دفاع پرداخت، اما آنها با ضربات خود، و مجروح ساختن قسمتهای مختلف سر و صورت و بدنش، او را به پشت در بسته‌ای کشاندند، و به حملات خود ادامه دادند. به مشیت خدا، ناگهان کسی در را کوبید. چهار ضارب هراسان شدند و دعوا خاتمه یافت.

فصل هیجدهم

ایلیودور نامه‌های ملکه را می‌دزدد

آوای بوف

جزئیات این دعوت عجیب به ناهار که منجر به سوءقصد دسته‌جمعی به جان گریگوری گردید، بزودی فاش شد. روایتهای متعدد و غالباً متضادی از این حادثه در گوشه و کنار بر سر زبانها افتاد. بالاخره تزار به دنبال راسپوتین فرستاد و خواست بداند واقعاً چه اتفاقی افتاده است. گریگوری جزئیات را بطور کامل شرح داد.

تزار، خشمگین از شرکت یك اسقف و یك کشیش مشهور در نزاعی چنین پست و بیشرمانه، به «شورای کلیساها» دستور داد تا هیأتی را مأمور بررسی کامل رفتار این دو شخصیت مذهبی‌کنند و تصمیم نهایی را بگیرند.

«شورای کلیساها»، اسقف هرموژن و کشیش ایلیودور را

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

گناهکار تشخیص داد. هرموژن به دیر دورافتادهٔ «گیروویتس»[1] تبعید شد، و ایلیودور به «فلوریشچوا»[2]. اسقف هرموژن با فروتنی محکومیت خود را پذیرفت، ولی ایلیودور با تمرد و فرار از دست مأمورین، به سفرهای دور و دراز و نیمه مخفیانه‌ای در اطراف و اکناف روسیه پرداخت. گهگاه سر و کله‌اش در جائی‌که انتظار نمی‌رفت، پیدا می‌شد و با نطقهای آتشین و پر نفرت، راسپوتین را محکوم می‌کرد ـ و او را متهم می‌ساخت که فاسق ملکه است. پیش از این، هنگامی که در پوکروفسکویه مهمان راسپوتین بود، نامه‌هایی را که ملکه و دخترانش به راسپوتین نوشته بودند، از کشوی یك میز دزدیده بود، و حالا نسخه‌هایی از رونوشت آن را بین مردم پخش می‌کرد و یا در اختیار روزنامه‌ها می‌گذاشت. در یکی از نامه‌ها ملکه به راسپوتین چنین نوشته بود:

عزیزترین و فراموش نشدنی‌ترین معلم و مربی و استاد من! بدون تو چقدر زندگی خسته‌کننده و ملال‌آور است. تنها وقتی تو، معلمم، در کنارم نشسته‌ای روحم در آرامش است. دست تو را می‌بوسم و سرم را روی شانه‌های مقدست می‌گذارم. وه، که در آن لحظه چقدر احساس سبکی و سبکبالی می‌کنم! فقط یك آرزو دارم: که سرم روی شانه‌های تو باشد و در میان بازوان تو به خواب روم ... چه شادی‌بخش است احساس حضور تو، در کنارم.

1) Girovitz
2) Florishcheva

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تو کجائی؟ کجا رفته‌ای؟ وه، که چقدر غمگینم و چقدر قلبم تو را آرزو می‌کند... آیا بزودی به کنارم خواهی آمد؟ زود بیا، در انتظار توام و خودم را بخاطر تو عذاب می‌دهم. منتظر دعای تو هستم و دست مقدس ترا می‌بوسم. تا ابد دوستت دارم. م.[۳]

ملکه از انتشار این نامه‌ها در بین مردم کوچه و بازار بشدت خجالت‌زده شد. تزار نیز خشمگین بود. به ماکاروف، وزیر کشور، دستور داد که اصل نامه‌ها را به دست آورد. ماکاروف در این مأموریت توفیق یافت. ایلیودور نیز دستگیر و خلع لباس شد و به زندان افتاد، ولی بعدها بالباس زنانه از زندان فرار کرد و از راه فنلاند به نروژ رفت. در آنجا به نوشتن خاطرات خود که از شاخ و برگها و تخیلات شیطنت‌آمیزش آکنده بود، پرداخت. درنامه‌ای به ملکه پیشنهاد کرد که دستنویس کتابش را در مقابل ۶۰،۰۰۰ روبل به وی بفروشد. ملکه حتی به نامهٔ او جواب نداد. دو سال بعد، پس از شروع جنگ، ایلیودور قسمتی از خاطرات خود، و از جمله نامه‌های ملکه را، به یك روزنامه‌نگار آمریکایی فروخت. ایلیودور بعدها اعتراف کرد که در «خاطرات» خود تنها به ذکر حقایق و واقعیتها اکتفا نکرده و بعضی از قسمتها را برای آنکه «جذابیت» و تأثیر بیشتری داشته باشند، دست‌کاری کرده است. برنارد پیرس ـ و اغلب شخصیتهای انگلیسی حاضر درسن پترزبورگ

---

۳) م. مخفف «ماتوشکا» به معنای «مادر کوچك» است، و گریگوری ملکه را به این نام می‌خواند.

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

در زمان ملکه- نیز عقیده داشتند که ایلیودور حتی در نامه‌های ملکه نیز دست برده است. عده‌ای نیز معتقد بودند که ملکه‌عادت داشت نظیر چنین نامه‌های پر احساسی را برای دوستانش بنویسد.

بسیاری از مردم روسیه احساس انزجار خود را نسبت به حملات وقیحانهٔ ایلیودور علیه زندگی خصوصی ملکه- و بویژه به میان کشیدن موضوع نامه‌های دختران جوان او- ابراز کردند... اما دیگران، بخصوص اشراف و کلیسا که از راسپوتین نفرت داشتند، از این اتهامات شرم‌آور و افشاگریهای جنسی استقبال کردند. به هرحال، اکثریت روحانیون نیز خوشحال نشدند، زیرا بیشتر اعضاء «شورای کلیساها» هنوز از گریگوری راسپوتین حمایت می‌کردند. پس از مرگ اسقف آنتونی از توبولسك، که به بیگناهی راسپوتین در مورد اتهام عضویتش در فرقهٔ «خلیستی»ها و ارتکاب اعمال جنسی دسته‌جمعی رأی داده بود، «شورای کلیساها»، علی‌رغم حملات اسقف هرموژن، کاندیدای راسپوتین یعنی «وارناوا»[4] را به جانشینی وی برگزید.

اما دشمنان راسپوتین هم مصمم بودند حملات خودرا علیه او ادامه دهند. یکی از سخنرانان مشهور آن دوره، به‌نام «نووسلف»[5]، که به «آکادمی تئلیث» و صومعهٔ سن سرگئی وابسته بود، پس از تحقیق و کند وکاو در فرقه‌های مذهبی غیر قانونی روسیه، از جمله فرقهٔ «خلیستی»، کتاب کوچکی منتشر ساخت که در آن سعی کرده بود ثابت کند که راسپوتین، احتمالا

4) Varnava

5) Novoselov

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

در این فرقه عضویت دارد. توصیف نویسنده از مراسم عیش و عشرت دسته‌جمعی این فرقه، کاملا دقیق بود، ولی‌کتاب، مدارك و اسناد قابل اثباتی در مورد عضویت راسپوتین در این فرقه ارائه نمی‌داد ـ واین چیزی بودکه راسپوتین همواره آن‌را رسماً انکار کرده بود. در واقع بسختی می‌توان قبول‌کردکه راسپوتین توانسته باشد مؤمنین پوکروفسکویه را متقاعدکندکه پس از انجام مراسم دعا در عبادتگاه کوچك گوشهٔ باغش، همراه وی در شعلهٔ شمعها به شرابخواری و رقص و آواز بپردازند و به خلسهٔ جنون‌آمیز مذهبی فرو بروند و خودش با شلاق، نقاط حساس بدن افرادی را که حرکات خود را با دیگران تنظیم نمی‌کنند،تحریك کند... و در پایان مراسم شمعها را خاموش کنند، و در تاریکی، مردها و زنها در میان هم بلولند، و آزادانه بایکدیگر زناکنند. راسپوتین متهم شده بود که یك‌بار با همهٔ زنهای حاضر در مراسم، از جملهٔ با خواهرانش، زناکرده است. اما اوفقط یك‌خواهر داشت که به‌مرض صرع دچار بود و قبل از بنای عبادتگاه، در رودخانه غرق شده بود. بهرحال، بعید به‌نظر می‌رسد که انجام چنین اعمالی، ازچشم ساکنین دهکده پنهان مانده باشد.

پس از انتشارکتاب نووسلف، دولت از «شورای‌کلیساها» خواست تا درمورد راسپوتین تصمیمی اتخاذ کند. چند ماه قبل از این تاریخ، «لوکیانوف»[6] رئیس «شورای‌کلیساها»،که بسیاری از مطالب گزارشی را که علیه راسپوتین برای ستولیپین تهیه شده بود مورد تردید قرار می‌داد، از کار برکنار شد. کتاب نووسلف

6) Lukianov

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

نیز به‌علت مطالب ضد و نقیضش ازطرف دولت سانسور و بالاخره جمع‌آوری‌شد. خلاصه‌ای از کتاب را نیزگوچکف در روزنامه‌اش «گولوس موسکوی»[۷]، به‌صورت پاورقی‌چاپ‌کردکه با شور وولع زیاد مورد استقبال قرار گرفت. روزنامه‌های دیگر نیز که نمی‌خواستند از قافله عقب بمانند، خلاصه‌های پرآب وتاب‌تری منتشر کردند و گریگوری راسپوتین را به‌صورت یك «زناکار جسم و روح انسانها» مجسم ساختند. تزار که از این وضع عصبانی شده بود، و بخصوص از طرف ملکه تحت فشار قرار داشت، فرمانی صادر کرد و انتشار هرگونه مطلبی در بارهٔ راسپوتین را در روزنامه‌ها ممنوع اعلام داشت.

کوکووتسف، جانشین ستولیپین، که باوجودکاردانی وقابلیتش، زیرکی و مهارت او را نداشت، تصمیم گرفت در بارهٔ راسپوتین با تزار مذاکراتی جدی به‌عمل آورد. تزار در ماه فوریهٔ ۱۹۱۲ او را به‌حضور پذیرفت، و پس از شنیدن سخنانش، به وی دستور داد تاخود با راسپوتین ملاقات‌کند وآنچه‌صلاح‌می‌داند به‌وی بگوید. کوکووتسف نیز بعدها، مانند ستولیپین نوشت‌که راسپوتین سعی کرد او را هیپنوتیسم کند، ولی او در برابرش مقاومت کرد و به گریگوری دستور دادکه پایتخت را ترك‌کند و دیگرهرگز پیدایش نشود. راسپوتین با شنیدن سخنانی که یادآور گذشته بود، بدون آنکه ذره‌ای عکس‌العمل‌نشان‌دهد فقط به‌اونگاه‌کرد. کوکووتسف برای تشویق راسپوتین به ترك سن پترزبورگ، به‌او پیشنهادکرد که چنانچه با این نظر موافقت کند، مبلغ ۲۰۰،۰۰۰ روبل به وی

7)«Golos Moskvy»

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

داده خواهد شد که به‌گفتهٔ آناویروبوا، «ثروت هنگفتی بودکه یك دهاتی روسی در خواب هم نمی‌توانست ببیند. اما راسپوتین پیشنهادش را رد کرد و پاسخ داد که هیچ‌کس نمی‌تواند او را بخرد. و اضافه کرد: «چنانچه تزار و ملکه به من دستور بدهند که سن پترزبورگ را ترك کنم، بلافاصله و برای همیشه خواهم رفت و در ازاء آن پشیزی هم دریافت نخواهم کرد.»

و سپس درمقابل چشمان حیرت‌زدهٔ کوکووتسف، به‌او گفت که وضع غذا و مایحتاج مردم در سراسرکشور به‌صورت خطرناکی بحرانی شده است و مواد غذایی از مزارع به شهرها نمی‌رسد، و ضمناً اضافه کرد: «بهتر است به وضع راه‌آهن هم توجه کنید.» به‌نظر سر برنارد پیرس، این اظهارات در آن لحظه از تاریخ روسیه هم بسیار بجا بود و هم بسیار مهم.

میخائیل رودزیانکو، جانشین گوچکف، رئیس «دوما»، با آن هیکل درشت و شانه‌های پهن و صدای رعدآسایش، پس از شنیدن نظرات کوکووتسف در بارهٔ ملاقاتش با راسپوتین، تصمیم گرفت شخصاً به‌حضور تزار برسد. اندکی بیش از دوهفته پس از شرفیابی کوکووتسف، رودزیانکو در ۱۰ مارس در کاخ سلطنتی به حضور پذیرفته شد. با شجاعت و صراحت و سیاست خاصی به تزار گفت که مایل است در بارهٔ راسپوتین صحبت کند و به‌اطلاع تزار برساند که حضور این مرد «در دربار واقعیتی ناگوار و غیر قابل‌قبول است... من به‌عنوان وفادارترین‌خدمتگزار اعلیحضرت، استدعا می‌کنم که به من اجازه فرمایند عرایضم را تا آخر به سمع برسانم، و اگر مایل نباشند من خاموش خواهم ماند.» تزار سرکج کرد و گفت: «حرف بزنید.» آنگاه رودزیانکو کوهی از اخبار و

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

شایعاتی ر که در بارهٔ تجاوز به زنان و دختران و مجالس اعمال جنسی دسته‌جمعی به راسپوتین نسبت می‌دادند ـ و تزار هم بیشتر آنها را شنیده بود ـ بطورکامل به‌عرض امپراتور رساند. تزار پرسید: «آیا شما گزارش ستولیپین را خوانده‌اید؟» رودزیانکو پاسخ‌داد: «خیر، اعلیحضرتا ـ ولی دربارهٔ آن صحبتهایی‌شنیده‌ام.» تزار گفت: «من آن‌را رد کردم.»

با این حال، تزار از رودزیانکو خواست تا گزارش خودرا تهیه کند. رئیس مجلس پس از شرفیابی، به‌ملاقات «دامانسکی»[8]، یکی از اعضاء هیات رئیسهٔ «شورای کلیساها» رفت، ولی او بهیچوجه مایل به‌همکاری‌نبود. رودزیانکو به‌وی یادآوری کردکه‌شخص‌تزار خواهان گزارشی در بارهٔ راسپوتین است، و همچنین خاطرنشان ساخت که از وجود گزارش ستولیپین اطلاع دارد. دامانسکی اوراق و مدارکی را که از رئیس قبلی «شورای کلیساها»، در پرونده‌های خود داشت به رودزیانکو نشان داد. این اوراق و مدارك که برای تهیهٔ گزارش ستولیپین گردآوری شده بود، در اختیار رئیس «دوما» قرار گرفت و او نیز آن را برای بررسی و تهیهٔ گزارش‌لازم، به‌کمیسیونی از نمایندگان دوما ارائه داد. اما بیست و چهار ساعت بعد، دامانسکی سراسیمه به «دوما» آمد و از رودزیانکو خواست که تمام اوراق و اسناد را هرچه زودتر به وی مسترد دارد و توضیح داد که استرداد این اسناد از سوی مرجع بسیار مهمی درخواست شده است. رودزیانکو حیرت

8) Damansky

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

زده پرسید: «این مرجع کیست؟ سابلر؟» مقصود او رئیس جدید «شورای کلیساها» بود. دامانسکی پاسخ داد: «نه ـ شخصی فوق‌العاده مهم‌تر ازاینها...» و بالاخره دراثر پافشاری رودزیانکو برای افشای نام این‌مرجع، دامانسکی پاسخ دادکه استرداد فوری اسناد از سوی ملکه درخواست شده است.

اما رودزیانکو با شجاعت موقعیت خود را حفظ کرد و به دامانسکی گفت: «دراین صورت، باید از شما استدعا کنم که به اطلاع علیاحضرت برسانید که همان‌طور که ایشان به وظایف خود پای‌بند و وفادارند، مانیز موظف به انجام مسؤولیتهای‌خودهستیم ودراین‌مورد، متأسفم‌که نمی‌توانم بادرخواست‌ایشان‌موافقت‌کنم.»

پس‌ازآن‌که گزارش «دوما» دربارهٔ راسپوتین آماده شد، رودزیانکو تقاضای شرفیابی کرد تاگزارش خود را به‌تزار تقدیم‌کند. اما تقاضایش رد شد و از او خواستند که گزارش را به دربار بفرستد. و دیگر از آن حرفی به‌میان نیامد.

فصل نوزدهم

«خداوند اشکهای شما را دیده است»

آوای بوف

اندکی پس از این رویدادها، گریگوری راسپوتین پایتخت را به قصد پوکروفسکویه ترك کرد. دوست داشت تابستان را در آنجا بگذراند. در چهل سالگی، قدرتش، علاقهٔ بی‌حدش به زندگی و به مردم، و اشتیاقش برای کمك به دیگران و التیام دردهایشان، و رقص و آواز و خندیدن و لذت بردن از لحظات و هیجانات ناگهانی، مردم دهکده را بسوی او می‌کشید.

پسر بیست ساله‌اش میتیا، با آن چشمهای آبی روشن، که به مادرش رفته بود، بتازگی دختر موبور و جذابی را که چه در خانه و چه در مزرعه پرکار بود، به‌عقد ازدواج خود درآورده بود. پدر گریگوری، یفیم آندرئی‌یویچ، سال گذشته، چند ماه قبل از سفر آنا ویروبووا به پوکروفسکویه درگذشته بود. هرچند در اواخر عمرش ـ با سنی بیشتر از شصت سال ـ مشروب زیاد می‌خورد و

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

بهانه‌جو شده بود، اما حالا جایش خالی بود و راسپوتین یادش می‌کرد و درباره‌اش حرف می‌زد: دربارهٔ دلبستگی‌اش به‌مذهب، در بارهٔ کار خستگی‌ناپذیرش در مزرعه، و در بارهٔ خاطرات تنها سفر کوتاهش به سن پترزبورگ. دختر بزرگ گریگوری، ماریا، که اکنون شانزده‌ساله بود، در سن پترزبورگ باخانوادهٔ سازونوف زندگی‌می‌کرد وبه مدرسهٔروزانه می‌رفت. دخترکوچکش، واروارا، که سیزده سال داشت، در پوکروفسکویه بود و گریگوری درصدد بود او را هم با خود به پایتخت ببرد تا بتواند در آنجا به مدرسه برود. گریگوری، نزدیك نه سال، اغلب، هروقت به سن پترزبورگ می‌رفت پیش سازونوف‌ها زندگی کرده بود و حالا با بودن دو دخترش، و مراجعین متعددی‌که همواره به دیدنش می‌آمدند، آنجا حتماً شلوغ می‌شد. در اواخر آن بهار، قبل از ترك سن‌پترزبورگ، درصدد پیداکردن‌جایی‌مستقل‌برای‌اقامتش‌بود، وآپارتمانی‌پنج‌اتاقه‌را در شمارهٔ ٦٤ خیابان «گوروخووایا» کرایه کرده بود. چون به خدمتگار هم احتیاج داشتند، تصمیم‌گرفت «کاتیا»را با خود ببرد. کاتیای پیر، سالها بود که در خانوادهٔ آنها به‌سر می‌برد و می‌دانست چگونه باید اداره‌شان کرد.

گریگوری، هنگام برگزاری پر کبکبهٔ جشنهای صدمین سال شکست ناپلئون در «نبرد بورودینو»[1] و عقب‌نشینی ارتش او از مسکو، هنوز در پوکروفسکویه بود. «رودزیانکو» که درجشنهای «نبرد بورودینو» در سن پترزبورگ حضور داشت، نوشت: «تزار که به‌فاصلهٔ کمی از جلوی من، از میدان بورودینو رد می‌شد، چپ

1) Borodino

چپ به من نگاه کرد و جواب سلامم را نداد. بعداً فهمیدم که علت ناخشنودیش گزارشی بود که دربارهٔ راسپوتین تسلیم کرده بودم.» وقتی تزار این گزارش را نادیده گرفت، «گوچکف»، رهبر «اکتبریست»ها، بزرگترین حزب «دوما»، تصمیم گرفت موضوع راسپوتین را درجلسات عمومی«دوما» به‌بحث بگذارد. رودزیانکو نهایت تلاشش را برای جلوگیری از این بحث به‌کار برد. بحث علنی انجام‌نشد، اما گوچکف که مقالات تحریک‌آمیز «نووسلف» علیه راسپوتین را منتشر کرده بود، شخصاً در یکی از جلسات «دوما»، با نطق آشفته و درهم برهمی، شدت راسپوتین‌را محکوم کرد.

گوچکف گفت: «همه می‌دانیم که امروز چه نمایش سیاهی در روسیه اجرا می‌شود... با دردی که بر قلبمان سنگینی می‌کند، و با وحشتی که در ذهنمان موج می‌زند، می‌توانیم تمام پرده‌های این نمایش را در برابر چشمهای خود مجسم کنیم. درست در وسط صحنه، چهرهٔ مرموز و حزن‌انگیز و خنده‌داری دیده می‌شود ـ همچون شبحی از عالم ارواح، و یا بازمانده‌ای شوم از قرون گذشته؛ کابوس سیاهی که خود را بر روشنایی قرن بیستم تحمیل می‌کند. او تنها نیست. نه این است که پشت سرش جماعتی از مردم بی‌فکر ایستاده‌اند و او و افسونگریهایش را پرستش می‌کنند؟ و تازه، اشخاص مشکوک دیگری هم هستند، آزمندانی گرسنهٔ جاه و مقام که بر قدرت از دست رفتهٔ خود زاری می‌کنند ـ سوداگران ناشناس و روزنامه‌نگاران ورشکسته و مقاطعه‌کاران دغلکار... اما آیا اینها هستند که او را به‌حرکت در می‌آورند؟ وظیفهٔ ما در برابر این پدیدهٔ شوم چیست؟ باید فریاد برآوریم و هشدار بدهیم: کلیسا

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

در خطر است... کشور هم در خطر است.»

«دومای سوم»، پس از انقضای دورهٔ کاملش، در ژوئن ۱۹۱۲ منحل شد و انتخابات «دومای چهارم»، با شرایط حق رأیی بمراتب محدودتر ازدفعات قبل، و بمنظور جلوگیری از ورود کاندیداهای مستقل و«نامطلوب»، انجام‌گرفت. با این‌حال، تعدادی ازنمایندگان چپ‌رو توانستند به «دوما» رخنه کنند ـ از جمله وکیل جوانی به‌نام الکساندرکرنسکی[2] که اندامی لاغر و بلند، وهوش و ذکاوتی فوق‌العاده داشت وهوادار سرسخت اصلاحات‌اساسی بود. «دومای چهارم»، نه تنها دورهٔ کامل شش سالهٔ خود را طی کرد، بلکه حتی پس‌از انقلاب نیز دوام آورد و کرنسکی به ریاست «دولت موقت» که پس از پیروزی انقلاب تشکیل گردید، برگزیده شد.

روزی که تزار نمایندگان جدید را به‌حضور پذیرفت، از دیدن یکی ازآنان تعجب کرد. این شخص ایوان خووستف ـ برادرجوان آلکسی خووستف ـ بود که نشان بزرگ و ناآشنایی بر سینه نصب کرده بود. تـزار پرسید: «این دیگـر چیست؟» ایوان خووستف جواب‌داد: «نشان‌عضویت «اتحادیهٔ روسهای‌راستین»، اعلیحضرتا.» این همان گروه ارتجاعی تندرویی بود که اسقف هرموژن و اسقف تئوفان، گریگوری راسپوتین را درآن پذیرفته بودند و راسپوتین بعدها، به‌علت مخالفت با تعصبات سیاسی‌شان، از آن استعفا داده بود. تزار، ظاهراً، حتی اسم آن را هم نشنیده بود.

در پاییز۱۹۱۲ که ولیعهد دچار خطرناکترین‌حملهٔ مرض هموفیلی شد، گریگوری راسپوتین، هنوز در پوکروفسکویه بود. خانوادهٔ

2) Alexander Kerensky

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

سلطنتی تعطیلات را در لهستان می‌گذراندند و تزار سرگرم شکار گاو وحشی بود. تزارویچ جوان که نمی‌توانست با خواهرانش به اسب‌سواری برود، اجازه داشت در دریاچه قایقرانی کند. یك بار که به درون قایق می‌پرید، افتاد و قسمت بالای ران چپش در اثر برخورد با گیرهٔ پارو مجروح شد. جراحت و آماس زخم و سایر علائم، بسیار وخیم به نظر می‌رسید. تزارویچ، که حالا هشت ساله بود، چند روز دردهای شدیدی داشت. بعد، با تصور اینکه حال ولیعهد بهتر شده است، خانوادهٔ سلطنتی به «اسپالا»[3]، شکارگاه دورافتاده و قدیمی پادشاهان لهستان، رفت. محل اقامتشان ویلایی چوبی ولی تاریك بود که حتی در هنگام روز نیز به چراغ احتیاج داشت. تزار از شکار در معیت اشراف لهستان لذت می‌برد، و پس از بازگشت از شکار روزانه، آنها نیز برای صرف شام به خانوادهٔ سلطنتی ملحق می‌شدند.

تلگرامی از اسپالا برای آنا ویروبووا به کاخ تزارسکویه‌سلو فرستاده شد، که به خانوادهٔ سلطنتی ملحق شود. آنا می‌گوید:

ظاهراً بیماری آلکسی بهبودی امیدوارکننده‌ای پیدا کرده بود، بطوری که می‌توانست چند قدمی در اطراف خانه و باغ راه برود. گاهی از درد شکایت می‌کرد اما پزشکان قادر نبودند جراحت تازه‌ای تشخیص دهند. روز سوم ورود به اسپالا، ملکه آلکسی را برای کالسکه سواری مختصری با خود بیرون برد و من‌هم همراهشان رفتم. اندکی بعد، ناگهان

3) Spala

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

متوجه شدیم که حال تزارویچ بهم خورده است. از درد پشت و شکم فریاد می‌کشید، و ملکه که شدیداً به‌وحشت افتاده بود، دستور داد فوراً به ویـلا مراجعت کنیم. بازگشت از کالسکه سواری آن روز، به‌صورت حادثه‌ای هولناك درمغزم نقش بسته است. هر حرکت کالسکه، و یا کوچکترین دست‌ـ انداز جاده، رنج‌آورترین عذابها را برای بچه بهمراه داشت، بطوری که وقتی به ویلا رسیدیم، بیهوش شده بود.

هفته‌های بعد، چه‌برای ولیعهد،وچه‌برای‌ماکه‌شاهد ضجه‌هاو گریه‌های مداومش بودیم، به‌صورت جهنم بی‌پایانی درآمد. یازده روز تمام، روز و شب صدای فریادهایش در راهروهای بیرون اتاق می‌پیچید... در تمام این مدت، ملکه کنار تخت او بود، نه لباس عوض کرد و نه به بستر رفت، وحتی بندرت ساعتی بـرای استراحت دراز کشید. ساعتهای متمادی کنـار تختخواب می‌نشست و به‌او، که درگوشهٔ تخت از درد به‌خود می‌پیچید و پای چپش را بغل گرفته بود و می‌فشرد، خیره می‌شد وبه‌صدای گریه‌های‌سوزناك و دردآلودش،گوش‌می‌کرد. طفل رنگ برچهره نداشت، وتخم چشمهای بی‌حالتش درحدقه می‌چرخید و گـاه پشت پلکهایش محو می‌شد. یك‌بار کـه امپراتور به دیدنش آمد، با شنیدن ناله‌های ضعیف و دیدن اشکهای بی‌پایانش، روحیه‌اش را بکلی از دست داد و با هق هق گریه اتاق را ترك کرد. پدر و مادر هردو معتقد بودند که او در حال مرگ است، و این حالت در همهٔ کسانی‌که در آن موقع در ویلا به‌سرمی‌بردند اثر کرده‌بودـ حتی در خود آلکسی. در یکی از لحظات نادری که به‌هوش آمده بود،

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

باحالتی اندوهگین به‌مادرش گفت: «مادر، وقتی‌من مردم، در جنگل برایم بنای یادبودی از سنگ ریزه درست کنید.» در اسپالا کلیسایی نبود، و در طول بیماری ولیعهد، درگوشه‌ای از باغ و در درون خیمه‌ای بزرگ و سبزرنگ، عبادتگاه کوچکی درست کردیم.

درهمین اوان، با وجود اضطراب و نگرانی شدید تزار و ملکه‌از حال ولیعهد، به‌دلیل آنکه برنامهٔ شرفیابی اشراف لهستان، بمنظور ابراز مراتب جان‌نثاری، از قبل تعیین شده بود، حضور تزار در بعضی از مهمانیها اجتناب‌ناپذیر بود. پی‌یرژیلیار، معلم سوئیسی فرزندان تزار می‌نویسد:

زندگی تشریفاتی مطابق برنامه ادامه‌داشت. شکار جرگه همیشه برقرار بود و روز به‌روز بر تعداد مهمانان افزوده می‌شد. یك شب، پرنسس ماری و پرنسس آناستازیا (دودختر کوچکتر تزار و ملکه) دو پرده از نمایش «آقای بورژوا»، اثر مولیر، را برای اعلیحضرتین و مهمانان اجرا کردند. ملکه در ردیف جلو با کسانی که در کنارش نشسته بودند می‌گفت و می‌خندید. وقتی نمایش تمام شد... ناگهان متوجه شدم‌که ملکه، درحالی که دو دستی دامن بلندش را گرفته است، دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رود.

پزشکان معالج ولیعهد، پس‌از مدتهابررسی و مشورت، سرانجام اعلام کردند که کاری نمی‌شود کرد. جلوگیری از خونریزی‌داخلی

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

معده امکان‌پذیر نبود و احتمال داشت هر آن عفونتی ایجاد کند که منجر به مرگ شود. ملکه از کنار تختخواب ولیعهد، یادداشتی برای تزار فرستاد که در آن نومیدی مطلق احساس می‌شد؛ چیزی که سالها از آن می‌ترسید، ظاهراً در شرف وقوع بود... اما درد و رنج بچه، و اضطراب پدر و مادرش، ادامه یافت.

بطوری که‌قبلاگفتیم، تزار هرگز بیماری لاعلاج ولیعهد را به اطلاع ملت روسیه نرسانده بود. و چون ولیعهد همواره تحت مراقبت شدید قرار داشت، شایعات عجیب و غریب و حتی محیر-العقولی دربارهٔ او بر سر زبانها بود. از جمله اینکه، ولیعهد در اثر انفجار بمب خرابکاران معیوب و معلول شده، یا صرع دارد، یا از لحاظ فکری عقب‌افتاده است. حال که احتمال زنده ماندن ولیعهد بعید بنظر می‌رسید، لازم بود وضعیت بحرانی او، طی بیانیه‌ای رسمی، از طرف دربار به اطلاع مردم روسیه رسانده‌شود. این کار انجام شد، ولی نوع بیماری ولیعهد دقیقاً ذکر نگردید. در کلیساهای سراسر روسیه، و بخصوص در سن پترزبورگ مراسم دعا برگزار شد و مردم شب و روز در مقابل تمثالهای مریم مقدس و بچه‌اش مراسم نیایش برگزار کردند.

آیرین، خواهر ملکه، و همسر پرنس هنری از خاندان سلطنتی پروس، که دائماً بر بالین کودک بود و هر لحظه که ملکه از کنار بستر دور می‌شد، جای خواهرش را می‌گرفت نیز معتقد بود، که کار از کار گذشته است. آنا ویروبووا می‌گوید:

ملکه هنوز نمی‌توانست باور کند که خداوند فراموششان کرده است. بالاخره، ازمن خواست‌تلگرافی برای گریگوری

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بفرستم و از او بخواهم که برای آلکسی کوچك دعا کند. بزودی جوابش به دستمان رسید. «خداوند اشکهای شما را دیده است. غصه به دل راه ندهید. کوچولوی شما نخواهد مرد. نگذارید دکترها زیاد اذیتش کنند.» ملکه، بی‌نهایت آرام شد و گفت: «دیگر نگران نیستم.» روز بعد، خونریزی داخلی آلکسی متوقف شد و دردهایش نیز تخفیف پیداکرد. پسر کوچك خسته، و با قوای تحلیل رفته در بستر ماند. اما بخوبی معلوم بود که زنده خواهد ماند.

چه نیرویی آن‌سان آلکسی را از چنگال مرگ نجات‌داد؟ تصادف بود؟ یا معجزه‌ای که فقط گریگوری راسپوتین آنهم از هزارها کیلومتر فاصله، می‌توانست با دعا خواندن انجام دهد؟ و یا نیرویی خارق‌العاده که بی‌اختیار او را وادار کرد، آن کلمات اطمینان‌بخش را برای ملکه مخابره کند: «خداوند اشکهای شما را دیده است... کوچولوی شما نخواهد مرد.» پزشکان قادر نبودند توضیح قانع‌کننده‌ای برای بهبودی ناگهانی آلکسی بدهند. یکی از آنها، دکترفدروف[4]، به خواهر تزار، دوشس اولگا الکساندروونا، گفت: «از نظر پزشکی، بهبودی ولیعهد، غیر قابل توضیح است.» به عقیدهٔ ملکه، بهبودی ولیعهد، بعد از آنهمه یأس وناامیدی و ورای هرگونه علتی که داشت، مدیون دعاهای راسپوتین بود. او بود که جان پسرش را حفظ کرده بود و خداوند دعای راسپوتین را اجابت کرده بود. آنا می‌گوید:

4) Federov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خانوادهٔ سلطنتی اعتقاد راسخ داشتند که شفای تزارویچ تا حد زیادی مرهون دعاهای راسپوتین است. خود آلکسی هم همین اعتقاد را داشت. سالها پیش، راسپوتین بـه ملکه اطمینان داده بود که وقتی ولیعهد دوازده ساله شود، (یعنی از سال ۱۹۱۶) بیماریش رفته رفته خوب خواهد شد. ایـن حقیقت انکارنـاپذیر است کـه بیماری آلکسی فی‌الـواقع از دوازده سالگی، یعنی قبل از سال ۱۹۱۷، رو بـه بهبـودی گذاشت و خطر مرگ تقریباً مرتفع شد.

آوای بوف

فصل بیستم

خانهٔ جدید

آوای بوف

راسپوتین در نوامبر ۱۹۱۲ به سن پترزبورگ بازگشت. بیشتر آن سال را از پایتخت دور مانده و احتمالا حملات بیرحمانهٔ عده‌ای از مقامات کلیسا و سیاستمداران او را به این کار واداشته بود. اما نه تزار و نه ملکه، هیچکدام اتهامات وارد به او را باور نمی‌کردند. ملکه می‌گفت، «چرا او نباید نسبت به همه عشق ومحبت داشته باشد؟ به «کتاب مقدس» نگاه کنید، همهٔ حواریون عیسی مسیح، هنگام سلام و احوالپرسی مردم رامی‌بوسیدند.» بااین حال، تزار، بمنظور احتراز از حملات تازه‌ای علیه خانوادهٔ سلطنتی، فکر کرد که بهتر است مدتی از دعوت راسپوتین به کاخ خودداری کند، و احتمالا به همین‌دلیل بودکه‌اقامت‌راسپوتین‌درپوکروفسکویه این بار بیش از شش ماه طول کشید.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

با وجود این، به گفتهٔ آنا ویروبووا، عدهٔ زیادی فکر می‌کردند که راسپوتین، یا مخفیانه در کاخ سلطنتی با تزار و ملکه زندگی می‌کند، یا در خانهٔ خود آنا که عمارت دوطبقهٔ کوچکی در چند متری کاخ بود واو به‌عنوان ندیمهٔ ملکه دائماً به قصر رفت و آمد می‌کرد.آنا با قاطعیت می‌گوید: گریگوری هیچ‌وقت درکاخ زندگی نکرد، و فقط هنگامی‌که دعوت می‌شد می‌آمد. تزار را کمتر از ملکه می‌دید و سایر بانوان دربار نیز بیشتر از آن‌که دوستش باشند. دشمنش بودند. وقتی در پایان سال۱۹۱۲ به پایتخت بازگشت، به دلیل شایعات موجود از او خواسته شد که هنگام ورود به کاخ به جای دروازهٔ اصلی، از یك ورودی فرعی استفاده کند. آنا می‌گوید:

او مخفیانه از پلکان کوچك عقب ساختمان بالا می‌رفت و در اتاقهای خصوصی با ملکه ملاقات می‌کرد، نه در تالار تشریفات رسمی... بارها نتیجهٔ این کار را به ملکه گوشزد کردم: «علیاحضرت، شما خودتان می‌دانید پیش از اینکه او حتی وارد ساختمان کاخ بشود- چه برسد به خلوتگاه شما- افراد پلیس و گارد سلطنتی لااقل چهل دفعه او را بازرسی و ورودش را یادداشت می‌کنند.» ملکه موافق بود. او آگاه بود که افراد پلیس در همه جا حضور دارند، چه در خارج و چه در داخل کاخ. هم او و هم تزار می‌دانستند که هیچ رازی در کاخ سلطنتی پوشیده نمی‌ماند. با وجوداین، اصرار داشتند به رغم شایعات پر سر و صدا بازهم او را مخفیانه وارد کاخ کنند.

آنا آپارتمان پنج اتاقهٔ راسپوتین را در شمارهٔ ٦٤ خیابان گوروخووایا، «محلی آرام و نسبتاً درویشانه» توصیف می‌کند. ماریا، دختر راسپوتین، جزئیات آپارتمان را چنین شرح می‌دهد:

بعد از حیاط ورودی، به دالانی می‌رسیدید که به پلکان منتهی می‌شد. آپارتمان در طبقهٔ سوم بود. واردکه‌می‌شدید، اول یك اتاق کفش‌کن کوچك بود که درِ سمت راست آن به اتاق غذاخوری باز می‌شد و پشت آن، اتاق پدرم و یك‌حمام قرار داشت که اغلب فقط من و خواهرم از آن استفاده می‌کردیم، چون پدر خودش دوست داشت به حمام بخار ترکی برود. در سمت چپ، در انتهای راهرو اتاقی بود که من و خواهرم واروارا که هنوز بچه بود، ازآن استفاده می‌کردیم. در همین سمت، اتاق بزرگ دیگری هم بود که مبلمان عتیقه‌ای داشت و دور تا دورش صندلی گذاشته بودند و ملاقات‌کنندگان پدرم در آنجا منتظرش می‌شدند. پدرم‌هیچ وقت روز «ملاقات» معینی نداشت. مردم می‌آمدند و می‌رفتند، یا اگر پدرم نبود منتظرش می‌شدند، و یا قبل از آمدن، تلفن می‌کردند. همیشه، یا پدرم و یا کاتیا در را برایشان باز می‌کردند. ازصبح زود، سماور روی میز بزرگ اتاق غذاخوری قل قل می‌کرد، و چای همیشه حاضر بود. هنگام صرف غذا، مهمان هر که بود، چه آشنا و چه بیگانه، به سر میز می‌آمد و با یك فنجان چای و بشقابی از غذای ساده‌ای که می‌خوردیم پذیرائی می‌شد. پدرم گاهی‌ساعتهای

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

متمادی آنجا می‌نشست و با مهمانها حرف می‌زد و یا بی‌اراده وارد وعظهای مذهبی می‌شد، بطوری کـه اغلب ساعت را فراموش می‌کرد.

رویهمرفته، ملاقاتهای پدرم در سن پترزبورگ، بـا آن گردهم‌آییهای قدیمی پوکروفسکویه، تفاوت چندانی نداشت. آدمهای دور و برش، همیشه تغییر می‌کردند، عده‌ای می‌رفتند و عده‌ای می‌آمدند. در اینجا، به جای آن حـلقهٔ محـدود دهاتیها و زائرین خاك‌آلود، مردم گونـاگونی رفت و آمد داشتند. بعضیها، از وفاداران همیشگی بـودند، اما اکثـر ملاقات‌کنندگان از چهار گوشهٔ روسیه می‌آمدند و تقاضاـ هایشان هم متفاوت بود: بعضیها شفا می‌خواستند، چه برای خودشان و چه برای بستگانشان، یا درخواست مساعـدتی داشتند، و یا مسأله‌ای خصوصی. ملغمهٔ حیرت‌انگیزی بود از همهٔ طبقات جامعهٔ روسیه؛ از بی‌چیزترین فقرا گـرفته تا ثروتمندترین اشراف. اما پدرم، بیشتر برای فقرا و فرودستان دلسوزی می‌کرد. هدایایی را که فقرا برایش می‌آوردند بـا خوشحالی زایدالوصفی می‌پذیرفتـ نان، کیك، میوه، مرغ و یا یك غاز، فرقی نمی‌کرد. انگار هیچ چیز دیگری در دنیا او را اینچنین خوشحال نمی‌کـرد، و همیشه نیز راهی پیدا می‌کرد که چیزهایی را که به دستش رسیده بود به دیگران هم بدهد. مثلا یك دسته اسکناس، تصاویر مقدس، و یا هرهدیهٔ دیگری که برایش می‌آوردند. از طرف دیگر، هدایای اعیان و اشراف را با بی‌توجهی و یا حتی با سردی قبول می‌کرد. پدرم هرگز در مقابل خدماتش پولی مطالبه نمی‌کرد. او را

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

گاهی ملامت کرده‌اند که در مقابل خدماتش وجوه گزافی را از این و آن طلب کرده است... این واقعیت ندارد. اصلا ارزش پول را نمی‌دانست. یقیناً گهگاه مبالغ هنگفتی به دستش می‌رسید، ولی تمام آن را سخاوتمندانه، و گاهی از روی هوی و هوس، بذل و بخشش می‌کرد.

اندکی پس از بازگشتش به سن پترزبورگ، تزار و ملکه او را به کاخ تزارسکویه سلو دعوت کردند. خاندان سلطنتی مایل‌بودند از او بخاطر دعاهایش که جان ولیعهد را نجات داده بود، تشکر کنند.

اینك برای اولین بار، به جای استفاده از دروازهٔ اصلی، از در جانبی وارد کاخ شد. پلیس اجازهٔ ورود داد، و گاردهای سلطنتی جلوی هر در او را شناختند و اجازهٔ عبور دادند. در حقیقت رازی در بین نبود. هر چند احتمالا خبرنگاران مطبوعات و عکاسان ورودش را ندیده بودند، اما پلیس و افسران گارد هم می‌توانستند حرف بزنند.

تزار و ملکه با آغوش باز او را پذیرفتند. آلکسی هنوز کاملا خوب نشده بود و استراحت می‌کرد. گریگوری، همراه تزار وملکه به اتاق او رفت و کنار بسترش نشست و با صحبتهایش کاری کرد که از ته دل بخندد. وقتی از اتاق تزارویچ بیرون آمد، با سایر اعضای خانوادهٔ سلطنتی به صرف چای پرداخت و به گفتگونشست.

تزار بابحران تازه‌ای درممالك بالکان روبروشده‌بود. بلغارستان، صربستان، مونتنگرو و یونان، مشترکاً به ترکیهٔ عثمانی اعلان جنگ داده بودند. در ابتدا به نظر نمی‌رسید این کشورهای کوچك

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

بتوانند در مقابل ترکیه ایستادگی کنند، ولی عملا پیروز شدند و دولت ترکیه صلح را پذیرفت. اما آنچه به روسیه مربوط می‌شد این بود که دولت مقتدر اطریش با دخالت در اجرای مفاد عهدنامهٔ صلح، مانع از آن شده بود که صربستان به باریکه‌ای از خاک ترکیه در نوار ساحلی دریای آدریاتیک دست پیدا کند. راسپوتین جریان وقایع را در روزنامه‌ها خوانده بود. غلیان احساسات خصمانه سراسر روسیه را فرا گرفت و اکنون حتی نمایندگان «دوما» به ریاست رودزیانکو، صحبت از جنگ می‌کردند.

یك بار دیگر راسپوتین، همانطور که چهار سال پیش نیز گفته بود، به تزار هشدار داد که از جنگ خودداری کند. سر برنارد پیرس، کاردار بریتانیا در پترزبورگ، که اطلاعات دست‌اولی راجع به اوضاع روسیهٔ آن زمان داشت، در کتاب خود تحت عنوان «سقوط رژیم سلطنتی روسیه»[1] می‌نویسد: «سازونوف وزیرامور-خارجهٔ وقت، بسختی قادر بود از ورود کشورش به جنگ جلوگیری کند، و در این راه از حمایت تزار برخوردار بود، ولی ذکر این مطلب جالب است که عامل اصلی این حمایت نفوذ مستقیم راسپوتین بود... یکی از روزنامه‌های افراطی طرفدار سلطنت، بدون اینکه اسمی از راسپوتین ببرد، آشکارا او را عامل حفظ صلح در روسیه دانست.»

هیجده ماه بعد، همین درگیری برای بار سوم بین صربستان و اطریش روی داد. راسپوتین، این بار در سن پترزبورگ نبود تا به تزار هشدار دهد، وگرنه احتمالا، با هشدار او هرگز جنگ جهانی

1) «The Fall of the Russian Monarchy»

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اول آغاز نمی‌شد.

مردم، چه در همان روزهایی که راسپوتین در دو اتاق آپارتمان سازونوف‌ها زندگی می‌کرد، و چه بعدها که دخترش ماریا نیز با او بود، تمام روز و گاهی حتی در دیرترین ساعات شب به دیدنش می‌آمدند. اما حالا، زندگی در آپارتمان جدید ومستقلش، راحت‌تر بود. سرایدار ساختمان که اتاق کوچکی پای پلکان داشت، معمولا می‌دانست که «پدر مقدس گریگوری»، خانه هست یا نه؛ ولی حتی هر وقت راسپوتین در خانه نبود، مراجعین پای پلکان به صف می‌ایستادند و منتظر می‌شدند. بیشتر مراجعین زن بودند: بعضیها پیر و چروکیده و نحیف، و بقیه زنان شوهردار چهل پنجاه ساله‌ای که در میانشان زنان جذاب هم دیده می‌شد. ده دوازده نفری هم مراجعه‌کنندهٔ مرد وجود داشت که یا کشیش بودند و یا از مقامات اداری. اشخاصی مانند بادمایف، یا سیمانوویچ، و یا اعیان و اشراف، در میان اینگونه مراجعین دیده نمی‌شدند، چون آنها همیشه قبل از آمدن، تلفن می‌کردند و قرار ملاقات می‌گذاشتند. در این میان، سیمانوویچ، که خود را «منشی راسپوتین» می‌نامید، تقریباً بطور مرتب به دیدنش می‌آمد. سیمانوویچ در کتاب خود، «راسپوتین‌ـ دهاتی باریتعالی»[۲]، که احتمالا همهٔ مطالبش هم عین واقعیت نیست، می‌نویسد:

از نظر ظاهری، راسپوتین یك دهاتی واقعی بود، تنومند و قوی. سر میز غذا، حرکات و رفتارش مشمئزکننده بود و

2) «Rasputin - The Almighty Peasant»

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بندرت از چاقو و چنگال و قاشق استفاده می‌کرد. یکی از غذاهای مورد علاقه‌اش که معمولا در خانه خورده می‌شد، سوپ (بورش) و نان روسی بود. نانش را توی ظرف سوپ می‌کرد، و بعد ظرف را به دیگران می‌داد. هیچوقت لب به گوشت و کیك و شیرینی نمی‌زد. خوراکش شامل میوه و سیب‌زمینی و خاویار بود ــ و شراب هم زیاد می‌نوشید. بیشتر مایحتاج زندگیش را طرفدارانش می‌آوردند ــ بخصوص خانمها.

پس از آن که پسرم را از بیماری داء الرقص نجات داد، از او پرسیدم که آیا مرا هم می‌تواند نجات دهد؟ من مشروب زیاد می‌خوردم و قمارهای سنگین می‌کردم، و دنبال این عیاشیها که بودم گاهی سه‌چهار روز یا بیشتر می‌شد که به خانه نمی‌رفتم. یك روز راسپوتین از من خواست صبح سحر به دیدنش بروم. وقتی رفتم، دو بطری شراب مختلف آورد و روی میز گذاشت. بعد مقداری از هر دو بطری را در دو گیلاس ریخت، سپس مخلوطشان کرد و چند بار از گیلاسی به گیلاس دیگر ریخت. بعد گیلاس خودش را به من داد و ما هر دو لاجرعه گیلاسهامان را سر کشیدیم، وقتی گیلاسها خالی شد، راسپوتین مدتی درچشمهایم خیره شد. احساس عجیب و ناراحت‌کننده‌ای به من دست داد. بعد از آن، تا روزی که راسپوتین زنده بود نه لب به مشروب زدم و نه قمارکردم. متأسفانه پس از مرگش باز عادتهای قدیمی را از سر گرفتم. او شرابخوری تزار را هم به همین ترتیب معالجه کرده بود.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بادمایف هم اغلب برای دیدن راسپوتین به آپارتمان جدید می‌آمد. به گفتهٔ ماریا، او ظاهراً همیشه برای معالجهٔ مرض‌اعصابش به کمك راسپوتین احتیاج داشت. ساکنین سایر آپارتمانها اغلب سرك می‌کشیدند که ببینند چه کسانی رفت و آمد می‌کنند. کشیشی را می‌دیدند که ماهی به دست از پله‌ها بالا می‌آید، و یا زن دکتر معروفی که با یك تکه قالی آمده بود. بعضیها با بطری شراب می‌آمدند. رویهمرفته، اکثر مراجعین ژنده‌پوش بودند و لباسهای کار نخ‌نما شده بر تن داشتند.

گریگوری، ساعت شش صبح از خواب بیدار می‌شد و برای شرکت در مراسم دعا، به کلیسای آفونسکو می‌رفت و مدتی بعد، اغلب با چند نفری که درآنجا ملاقات‌کرده بود به خانه برمی‌گشت. دسته‌جمعی از پلکان بالا می‌آمدند و در آپارتمان دور میز غذاخوری می‌نشستند و کاتیا که ناشتایی را حاضر کرده بود، چای و حلیم بی‌گوشت را می‌آورد. معمولا دخترهایش ماریا و واروارا هم به سر میز می‌آمدند. از ساعت هشت، سر و کلهٔ ارباب رجوع پیدا می‌شد. ماریا می‌گوید، گاهی تعدادشان بقدری زیاد بود که بعضی از آنها در کالسکه‌های خود در خیابان منتظر می‌ماندند، در حالی که بی‌بضاعتها، توی باغ به صف می‌ایستادند. آنا ویروبووا می‌گوید:

یکی از مشکل‌ترین کارهایی که ملکه به من تحمیل‌می‌کرد، بردن پیغامهای شخصیش به خانهٔ شلوغ راسپوتین بود. هر وقت به آنجا می‌رسیدم، مردم دورم می‌ریختند و باتقاضای

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کمك و پول، و درخواست شغل و توصیه‌نامه، و یابخشودگی زندانیها، بیچاره‌ام می‌کردند... گاهی، آنقدر دلم برایشان می‌سوخت که سعی می‌کردم درصورت امکان، بطورخصوصی کمکشان کنم.

گاهی اوقات راسپوتین زنش را هم به سن پترزبورگ می‌آورد و همه با هم زندگی می‌کردند. دخترها تمام روز مدرسه بودند، و زنش با کاتیا به خرید می‌رفت و با هم به رفت و روب خانه می‌پرداختند و غذا می‌پختند و از مهمانان پذیرایی می‌کردند.

در پاییز ۱۹۱۲، دخترها که تاکنون تزار و ملکه را فقط از دور و هنگام عبور کالسکهٔ سلطنتی دیده بودند، فرصت یافتند که با خانوادهٔ سلطنتی ملاقات کنند. وسط کلاس درس، خانم مدیر دنبالشان فرستاد که «به دفتر بیایند». از کلاس بیرون آمدند و با ترس و لرز از اینکه چه تنبیهی در انتظارشان است، ازکریدورهای مدرسه رد شدند و به دفتر مدرسه رسیدند. به آنها گفتند که، «مادرتان دنبالتان فرستاده است.» بیرون مدرسه، کاتیا را منتظر خود دیدند. او گفت: «زود باشید! آنا ویروبووا تلفن کرده که ملکه امروز به خانه‌اش می‌آید و می‌خواهد شما هم آنجا باشید.»

ماریا و واروارا با عجله و هیجانی بی‌سابقه به خانه رفتند. هر دو بهترین لباسهایشان را پوشیدند و همراه مادرشان، با قطار بطرف تزارسکویه سلو حرکت کردند. این اولین باری بود که به خانهٔ آنا ویروبووا می‌رفتند، اگرچه مادرشان قبلا به آنجا رفته و به حضور ملکه نیز رسیده بود. ماریا می‌گوید:

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

وقتی رسیدیم ملکه هنوز نیامده بود و آنا ویروبووا که هیجان مرا دید، لبخندی زد و پرسید از چه می‌ترسی؟ در همان لحظه در باز شد. و ملکهٔ روسیه، با ابهت تمام، و در لباسی بلند و سیاه، وارد اتاق شد. قد بلند و مو سیاه بود، با نگاهی حاکی از غرور و اصالت، که امروز رنگ غم داشت. آن قیافه و حالت استوار، که در آن، به رغم تعارفات و ظاهر دوستانه، ترسی گنگ و توأم با پریشانی و اضطراب موج می‌زد، تنها چیزی است که در خاطر دارم. یادم هست نگاهش آنچنان مرا تحت‌تأثیر قرار داد که زبانم بند آمده بود.

در این ضمن، پرنسسهای جوان هم دورم را گرفته بودند و سؤال‌پیچم می‌کردند، و من هم من‌من‌کنان جواب می‌دادم. برای آنها، که تحت مراقبتهای شدید قرار داشتند، و می‌توان گفت کم و بیش زندانی تزارسکویه سلو بودند، دنیای دختری که با بچه‌های دیگر در مدرسه درس می‌خواند و هفته‌ای یکبار به سینما و گاهی به سیرك می‌رفت رشك‌آور بود.

ملکه در این موقع، مشغول صحبت با آنا ویروبووا بود، و یا از مادرم سؤالاتی می‌کرد که مادر با شرم و حالتی‌آمیخته با احترام فراوان جواب می‌داد. بعد سکوتی برقرار شد و آنگاه ملکه رو به من کرد و با همان علاقهٔ محبت‌آمیزی که همیشه حتی بعد از مرگ پدرم، به ما ابراز می‌کرد، حرف زد. احساس می‌کردم باید هرطور شده چیزی بر زبان بیاورم، وگرنه ممکن است سکوت مرا حمل بر بی‌تربیتی کند. سعی زیادی کردم که خودم را کنترل کنم، و بالاخره همهٔ هوش

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و حواسم را جمع کردم و پرسیدم: «علیاحضرتا، راست‌است که شما صدها خدمتکار دارید؟» یاد صحبتهایم با ماری‌ـ سازونوف افتاده بودم که از زندگی رؤیائی و پرتجمل کاخ امپراتوری تعریفها کرده بود، و قبل از اینکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم، بی‌اختیار این کلمات از دهانم در رفته بود. سؤالم بالطبع باعث خندهٔ همه شد و من‌شدیداً ازحماقتم سرخ شدم، ولی ملکه جواب داد: «بله فرزندم، من خیلی خدمتکار دارم‌ـ اما البته اگر لازم شد می‌توانم بدون آنها هم سر کنم.» و با حرکتی دوستانه گونه‌هایم را نوازش‌کرد.

بار دیگر پرنسها مرا سؤال‌پیچ‌کردند وبخصوص‌آناستازیا با سؤالاتش مرا اذیت می‌کرد. بعد به استراحتگاه‌مجاور رفتیم و در آنجا، مثل خانمهای بسیار محترم در یك شرفیابی‌رسمی، روی کاناپه‌های نفیس نشستیم و گفتیم و خندیدیم. وقتی آنا ویروبووا آمد و به پرنسها یادآوری کرد که کالسکه‌شان برای سواری آماده است، انگار تمام عمرم‌آنها را می‌شناختم، و قول دادم که در اولین فرصت، دوباره به ملاقاتشان بروم.

اما دختران تزار و ملکه هم کاملا از زندگی توأم با شادی جدا نبودند.آنا به ما می‌گوید:

آنها هم اجازه داشتند به انتخاب خودشان، با این یا آن افسر جوان و زیبا که همیشه دور و برشان می‌پلکیدند تنیس‌بازی کنند، یا به‌گردش و اسب‌سواری‌بروند، ویا درمجالس‌برقصند. این ماجراهای ساده و بی‌ریا در عین حال، اسباب تفریح تزار

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و ملکه هم می‌شد، و گاهی با لذت در بارهٔ اینکه کدام‌یك از افسران به‌نظر دخترها جذاب‌تر و بهتر است، با آنها صحبت می‌کردند و سر به‌سرشان می‌گذاشتند. ملکه مایل نبود بچه‌هایش با افراد فامیل شوهرش زیاد معاشرت داشته باشند، زیرا بیشترشان معتقدات جدی و شرافتمندانه‌ای در مورد زندگی نداشتند.

آوای بوف

فصل بیست و یکم

۳۰۰ سال سلطنت رومانف‌ها

آوای بوف

در اوایل سال ۱۹۱۳، جشنهای سیصدمین سال سلطنت رومانف‌ها در سراسر روسیه برگزار شد. این مراسم به یادبود آن لحظهٔ تاریخی جشن گرفته می‌شدکه «بویار»های مسکو، به رهبری بطرك[1] خود، عازم «کوستروما»[2] در ۳۲۰ کیلومتری مسکو و در ساحل ولگا، شدند تا تاج سلطنت روسیه را به «میخائیل رومانف»[3]، پسر جوان راهب «فیلارت رومانف»[4] و «مادر مقدس مارتا» ـ که هردو

---

۱) Patriarch : اسقف عالیمقام و رئیس سایر اسقفهای ارتدوکس شرقی. ـ م.

2) Kostroma

3) Mikhail Romanov

4) Philaret Romanov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بدست بوریس گودونف کشته شده بودند ـ تسلیم کنند. در سال ۱۹۱۳، تزار نیکلای دوم و ملکه، بمنظور شرکت در این جشنها، از کاخ ییلاقی تزارسکویه‌سلو به کاخ زمستانی سن پترزبورگ آمدند. تزار وملکه، هیچ‌کدام، ازکاخ زمستانی خوششان نمی‌آمد، چون به رغم شکوه و عظمتش، آن‌را کاخی دل‌مرده می‌دانستند، و بخصوص از باغ کوچك آن نفرت داشتند.

خیابانهای پایتخت، باشکوه‌بسیاری آذین‌بندی شده‌بود وهدایای بی‌شماری نیز تقدیم تزار گردید. اما پرنس پل واسیلی، که شاهد جریانات بود می‌گوید: «مراسم، بهیچوجه شور و هیجان در مردم ایجاد نکرد. در تمام مدت باران سیل‌آسایی بر سرشان فرو می‌ریخت. چراغانی سرتاسر شهر عالی بود. مجالس رقص و بالماسکه نیز در اکثر کاخها، جلال و شکوه سرزمینهای افسانه‌ای را بیاد می‌آورد ـ اما ملت بی‌تفاوت باقی‌ماند.» واسیلی می‌افزاید: «فرمان عفو عمومی تزار، دزدان و جانیان را آزاد ساخت، ولی سرنوشت غم‌انگیز زندانیان و تبعیدیان سیاسی که اکثرشان مردانی بافرهنگ، و دارای ارزش و تقوای اجتماعی بودند، نادیده گرفته شد، و با خاطرات یأس‌آورشان در بند باقی ماندند.»

مراسم نیایش و سپاس جشنهای سالگرد درکلیسای جامع «بانوی مقدس‌کازان» برگزار شد. در این مراسم، رودزیانکو، رئیس «دوما»، ترتیبی داده بودکه پردهٔ دیوارکوب نقش‌دارعتیقه و بسیار زیبایی،که تصویر اولین‌تزار خاندان رومانف، میخائیل‌فئودوروویچ رومانف، با زمینه‌ای ازگنبدهای طلایی‌کاخ کرملین مسکو روی آن نقاشی شده بود، خریداری و به تزار هدیه‌شود. اوخود دوسه‌ساعت زودتر به کلیسا آمد تا مطمئن شود همه چیز بروفق مراد است، و

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

برای نمایندگان «دوما» جای مناسبی در نظر گرفته شده است. اما متوجه شد که برای نمایندگان نیمکتهایی در آخرین ردیفهای سالن منظور شده است، و اصرارکرد که چون اولین‌تزار خاندان رومانف توسط مردم برگزیده شده بود، نمایندگان فعلی ملت نیز باید در صفوف اول قرارگیرند. پس از بحثهای توأم با عصبانیت و بسیار ناخوشایند، بالاخره موفق شد حرف خود را به کرسی بنشاند و ردیفهای جلو برای نمایندگان ملت در نظر گرفته شد. رودزیانکو می‌نویسد:

پس از موفقیت در اجرای هدفم، چون هنوز وقت زیادی به‌ورود اعضاء «دوما» مانده بود، برای قدم‌زدن به باغ کلیسا رفتم. باید اضافه کنم، که تعدادی از افراد انتظامی «دوما» را که مسلح نیز بودند، مأمور حفاظت از محل استقرارجدید کردم. هنوز چند دقیقه‌ای از خروجم از کلیسا نگذشته بود که بارون «فرسن»[5] یکی از فرماندهان مأمورین انتظامی، با حالتی آشفته بیرون آمد و به من اطلاع داد که مردی با ریخت و قیافهٔ دهاتی و صلیب مخصوصی برسینه، در ردیفی که برای هیئت رئیسهٔ «دوما» منظور شده نشسته است. فوراً حدس زدم چه‌کسی می‌تواند باشد. با عجله به داخل کلیسا و به محلی که بارون فرسن اشاره کرده‌بود رفتم. حدسم درست بود. راسپوتین درلباس مجللی از ابریشم ارغوانی، با چکمه‌های بلند و چرمی سیاه و بالاپوشی دهقانی، آنجا نشسته،

5) Fersen

و روی سینه‌اش صلیبی‌بزرگ با زنجیری درشت ازطلا آویزان بود. به‌او نزدیك شدم وبنجوا گفتم: «اینجا چه‌کار می‌کنی؟» نگاه گستاخانه‌ای به من انداخت و جواب داد: «به تـو چه مربوط است؟»

گفتم: «اگر یك‌بار دیگر مرا «تو» خطاب کنی، می‌دهم ریشت را بگیرند و از اینجا بیـرون بیندازند... من رئیس «دوما» هستم.»

راسپوتین به من خیره شد و سر تا پایم را برانداز کرد. هرگز حرفها و لاطائلات مربوط به نیروی هیپنوتیسم اوراباور نکرده بودم، اما درآن لحظه، ناگهان احساس کردم در برابر نیروی عظیم و ناشناخته‌ای قـرار گرفته‌ام. خویی حیوانی سراپـای وجودم را فرا گرفت، قلبم به تپش سریع افتاد و احساس کردم که دارم عصبانی می‌شوم.

رودزیانکو گفت: «فوراً از اینجا برو بیرون ـ مرتد کثیف.»

راسپوتین جواب‌داد: «من به دعوت‌کسی‌که ازتوخیلی‌بالاتراست به اینجا آمده‌ام.»

ولی رودزیانکو، مجدداً به‌او گفت: «ازاینجا برو بیرون ـ اینجا جای تو نیست.»

راسپوتین زانو زد و به دعاخواندن پرداخت. رودزیانکو آماده بود تا به مأمورین دستور دهد او را کشان کشان از کلیسا بیرون ببرند که راسپوتین سر بلند کرد و گفت: «خداوندا، او را بخاطر این گناهش ببخشای...» آنگاه برخاست و کلیسـا را ترك کرد. رودزیانکو می‌گوید: « تا درهای غربی کلیسـا تعقیبش کردم. در

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

آنجا، یکی از افسران گارد سلطنتی جلو آمد و شنل و شمشیرش را به وی داد و کمکش کرد تا سوار شود.» و بدین ترتیب، راسپوتین نتوانست در مراسم نیایشی که به‌آن دعوت شده بود شرکت کند. اگر مانده بود، می‌توانست ملکه را در لباسی سفید و مجلل، و با حمایلی از روبان آبی سن‌آندره، ببیند. صورت زیبای ملکه در آن روز می‌درخشید، ولی چشمانش از میان جمعیت کسی را جستجو می‌کرد و غم مشخصی در آن موج می‌زد.

همهٔ نمایندگان «دوما»، آن روز بعد از ظهر به بار عامی‌که در کاخ زمستانی برگزار شد، دعوت شده‌بودند. دونفر از نایب‌رئیسان «دوما»، پردهٔ دیوارکوبی را که قرار بود به تزار تقدیم شود در مقابل چشم همگان به نمایش گذاشتند. آنگاه رودزیانکو نطقی ایراد کرد و پردهٔ نقاشی بهمراه شمایلهای دیگری به‌حضور تزار تقدیم شد.

نمایندگان طبقات مختلف ملت، از سرتاسر روسیه، برای ادای احترام و تحکیم عهد و پیمان به بارعام آمده بودند، و دراین میان لباسهای زیبای ملی و محلی زنان نقاط مختلف جلوهٔ پر شکوهی داشت. یکی‌از برنامه‌های‌پذیرایی، اجرای‌اوپرای «زندگی یك تزار» اثر گلینا بود، که مورد استقبال بسیاری از مدعوین قرار گرفت، اما آنا ویروبووا می‌گوید: «احساس می‌کردم که این خیل عظیم و پرشکوه مدعوین، هیجان‌واقعی و وفاداری حقیقی را ندارند. برفراز مراسم جشنهای سن پترزبورگ، ابرهای سیاهی پراکنده بود.»

اما در کوستروما، زادگاه اولین تزار خاندان رومانف، شور و

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

هیجـان واقعی موج می‌زد. مـردم از زن و مرد، تا زانو در آب رودخانه دویدند تا از کشتی سلطنتی که به‌منظور شرکت در جشن به‌شهر آمده بود، استقبال کنند.

آوای بوف

فصل بیست و دوم

شکایت مربی مخصوص

آوای بوف

قبل از برگزاری این جشنها، در کاخ تزارسکویه‌سلو مشکلاتی بروز کرده بود. سالها بود که «مادام سوفی تیوتچوا»[1]، مربی مخصوص چهار دختر تزار، به ملکه می‌گفت که پرنسسهای خاندان سلطنتی روسیه نباید مانند دختران انگلیسی بار بیایند، بلکه باید مانند دختران نژاد اسلاو تربیت شوند. این بانوکه عضو یکی‌از خانواده‌های محترم و اشرافی مسکو بود، مورد توجه خاص دوك سرگئی، عموی تزار، قرار داشت ـ که با خواهر بزرگتر ملکه، پرنسس الیزابت، ازدواج کرده و در سال ۱۹۰۵ توسط بمب تروریستها به‌قتل رسیده بود.

روابط مادام‌سوفی با خاندان سلطنتی ـ به‌رغم انتقادات دائمی‌اش

---

1) Mme. Sophie Tyutcheva

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

در مورد شیوهٔ انگلیسی بارآوردن پرنسها ـ بسیار خوب بود؛ مورد اعتماد و احترام همهٔ دربار بود و بخصوص طرف محبت تزار و ملکه و کودکان نیز قرار داشت. اما این بانو، که تحت نفوذ یك کشیش مقرراتی و متعصب، یعنی خواهرزاده‌اش اسقف «ولادیمیر پوتیاتا»[۲] که ده سال در رم زندگی کرده‌بود تربیت شده بود، بیش از هرچیز، با حضور راسپوتین در دربار مخالفت داشت. به‌عقیدهٔ او این‌که شاهزاده‌خانمها نبایدحتی یك‌ثانیه هم این‌آدم عامی‌وکثیف وریشو و دهاتی را ببینند، کار غلطی بود. او حاضرنبود قبول‌کند که افراد باید در مقابل این «مرد مذهبی»، یا آنطورکه گاهی می‌گفتند، این «مرد خدا»، به‌قول داستایفسکی سر تسلیم کامل فرود آورند وکورکورانه مطیع‌او باشند ـ عقیده‌ای‌که لئوتولستوی نیز با آن کاملا موافق بود و می‌گفت که این آقایان آزادیهایی داشتند که دیگران فاقد آن‌بودند ، و قادر بودند از بزرگان انتقاد کنند، حتی از تزار...

بالاخره‌مادام‌سوفی تیوتچوا دراین‌موردرسماً به‌شخص‌ملکه‌شکایت کرد، ولی ملکه در جوابش گفت که راسپوتین خیلی بندرت به تزارسکویه‌سلو می‌آید، و وقتی تزارویچ مریض می‌شود و پزشکان از معالجهٔ وی عاجز می‌مانند، فقط «پدر مقدس گریگوری» است که بکرات به‌کمکشان آمده و می‌آید و آلکسی را شفا می‌دهد. مادام سوفی گفت که اصلا خبر نداشته است. و ملکه اضافه کرد که پدر مقدس گریگوری فقط گاهی به دربار می‌آید و ساعتی را با امپراتور و او می‌گذراند و آلکسی که برای گفتن شب‌بخیر پایین

2) Vladimir Putyata

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

می‌آید، بداستانهای او از سیبری وسفرهایش به‌سرزمینهای مقدس گوش می‌دهد و می‌خندد . «آلکسی فکر می‌کند او مرد بسیار سرگرم‌کننده‌ایست.»

مادام تیوتچوا گفت: «اما دخترها هم حضور دارند...»

«بله. گاهی اوقات.»

«من، به‌عنوان مربی آنها، بشدت با حضورشان پیش آن مرد مخالفم.»

«اما او هیچوقت با آنها تنها نیست ـ امپراتور و من همیشه حضور داریم... من نمی‌توانم بفهمم شما چرا تا این حد حساسیت نشان می‌دهید و مخالفت می‌کنید. او یك مرد مذهبی است و در تعبیر و تفسیر «کتاب مقدس» بسیارعمیق وبا مطالعه است، و دوبار به ارض مقدس سفر کرده.»

اما عداوت و احساس حقارت دیرینهٔ مادام‌سوفی تیوتچوا نسبت به راسپوتین، باعث شد که وی، به‌قول آنا ویروبووا، یك رشته دروغهای شاخدار را که در آن راسپوتین «مصاحب دائمی ملکه و شاهزاده خانمها» معرفی شده بود، شایع کند. او ادعا می‌کرد، راسپوتین آزاد است‌که هرموقع بخواهد به‌قسمت اتاقهای فرزندان تزار و ملکه درکاخ سلطنتی برود وحتی به‌خوابگاه شاهزاده‌خانمها نیز وارد شود. بنابرگفته‌های مادام سوفی، راسپوتین گاهی بچه‌ها را با دستهای خودش حمام می‌کرد، بعد سر تختخواب می‌نشست و مدتها با آنها حرف می‌زد.

تزار از شنیدن این شایعات خشمگین شد. دنبال مادام تیوتچوا فرستاد و گفت: «ولی شما که اورا نمی‌شناسید...» مربی‌مخصوص پذیرفت و اقرار کرد که او را نمی‌شناسد.

«پس فکر نمی‌کنید بهتر است قبل از این‌که با او مخالفت کنید، ملاقاتش کنید و او را بشناسید؟»

مادام سوفی با عصبانیت پاسخ داد: «من هرگز با او ملاقات نخواهم کرد.» پس از مدتی، چون به‌مخالفت و بدگوییهای خود ادامه داد، تزار او را از شغلش برکنار کرد.

مادام سوفی تیوتچوا پس از بازگشت به مسکو، دردسرهای زیادی برای دربار درست کرد و بستگانش را علیه ملکه تحریک کرد. سپس به ملاقات دوشس الیزابت، خواهر ملکه، که پس‌از قتل شوهرش به‌صورت تارک دنیا زندگی می‌کرد، رفت. پس از این دیدار، پرنسس الیزابت برای اولین بار پس از مرگ شوهرش از صومعه خارج شد و برای دیدن ملکه به‌کاخ تزارسکویه‌سلو رفت و مصرانه تقاضا کرد که راسپوتین را از خود دور سازد. اما این دیدار نیز منجر به قطع رابطهٔ کامل دو خواهر شد.

اتهام دیگری نیز بوسیلهٔ پرستار مخصوص ولیعهد وارد شد. این دختر جوان، که ویشنیاکووا[3] نام داشت، پس از حامله شدن، اعلام کرد که راسپوتین او را فریفته و باردار کرده است. ملکه و تزار که از این اتهام جدید به‌خشم آمده بودند دستور دادند که در این مورد تحقیقات کاملی صورت گیرد، و وقتی روشن شد که یکی از کارمندان دربار مسؤول حاملگی ویشنیاکووا بوده، هر دو را از دربار اخراج کردند، و بدین ترتیب این غائله نیز خاتمه یافت.

اینکه گریگوری راسپوتین با زنهای متعددی رابطه داشته حقیقت غیرقابل انکاری است. دخترش ماریا نیز همین عقیده را

3) Vishnyakova

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دارد. با توانایی جسمی و نیروی خارق‌العاده‌ای که گریگوری راسپوتین داشت، بالطبع بدیهی، و در واقع اجتناب‌ناپذیر بود که تمایلات و واکنشهایش طبیعی و انسانی باشد. بکرات گفته بودکه: «خداوند به ما نیروها و صفاتی انسانی عطا کرده است و باید از آنها استفاده کنیم، درست نیست که وجودشان را نادیده بگیریم و اجازه دهیم از بین بروند. این به‌معنی رد کردن عطایای خداوند خواهد بود. چطور می‌توان استفاده از آن را گناه دانست؟ ما به‌طرق مختلف گناه می‌کنیم، همه گناه می‌کنیم. من بارها گناه کرده‌ام و با آگاهی از آن، توبه کرده‌ام. اما هرگز به‌کسی بدی نکرده‌ام.»

زنهای دور و برش، خواهان محبتش بودند و او اغلب آن‌را رد می‌کرد. گاهی‌که خودش پیشقدم‌می‌شد، چنانچه درمقابلش مقاومت می‌کردند، بسرعت تغییرحالت می‌داد، دستش‌را بلند می‌کرد وصلیب می‌کشید و بعد زانو می‌زد و دعا می‌خواند و طلب مغفرت می‌کرد. زنش ظاهراً از این جریانات باخبر بود و او را همانطور که بود قبول داشت و می‌گفت: «آنقدر پرمحبت است که همه می‌توانند از آن بهره‌مند شوند.» به رغم شایعات زیادی که بارها از طرف افراد مختلف دربارهٔ «میل‌جنسی سیری‌ناپذیر» راسپوتین عنوان شده بود، مدرك مستندی دال بر شرکت مستقیم او در مجالس عیش و لذت و یا اقدام به تجاوز در دست نیست.

گریگوری به‌نقل از مکاشفات یوحنا می‌گفت : «به‌یاد داشته باشید که شما از کجا رانده شده‌اید ـ پس توبه کنید...»

درجریان جشنهای‌سیصدمین‌سال سلطنت رومانف‌ها، ایلیودور ـ کشیشی که از کسوت روحانیت اخراج شده بود ـ نقشهٔ برپا کردن

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

یك انقلاب را در سر داشت. او می‌نویسد: «قصدم این بود که در ٦ اکتبر ۱۹۱۳، انقلاب راآغازکنم. درنظر داشتم با نقشهٔگسترده‌ای در همان روز اول، شصت معاون فرماندار و چهل اسقف را در سراسر روسیه به قتل برسانم، و صد نفر را برای اجرای این نقشه انتخاب کردم.» اما، پلیس بموقع این نقشه راکشف‌کرد و ایلیودور دوباره مخفی شد. بعد از این توطئه، او تصمیم گرفت همهٔ زنان و دخترانی را که ادعا می‌کردند راسپوتین به آنها تجاوز کـرده است جمع کند و آنها را علیه وی بشوراند، زیرا به عقیدهٔ وی، راسپوتین اکنون مظهر فساد رژیم بود. اما ظاهراً نتوانست عـدهٔ زیادی را پیدا کند، و این نقشه به دست فراموشی سپرده شد. بعد از آن که به فنلاند برگشت، به این‌فکر افتادکه ازراه دیگری به راسپوتین صدمه بزند، و در صورت امکان نابودش کند. پس از بررسیهای دقیق، این بار تصمیم گرفت گریگوری راسپوتین را به قتل برساند.

در همین اثناء، جریانات دیگری نیز، بدون ارتباط با افکار و توطئه‌های ایلیودور، در شرف تکوین بود کـه کشور را بسوی انقلابی واقعی سوق می‌داد.

یکی از نمایندگان «دوما» به نام ن. ل. مارکوف[4]، ضمن بحث دربارهٔ بودجهٔ کشور خطاب به وزیران کابینه فریاد زد: «شما نباید دزدی کنید!» مجلس از این اتهام به وحشت افتاد، زیرا مارکوف یکی از مرتجع‌ترین اعضاء مجلس، و از طرفداران پر و پا قـرص دولت و سلطنت محسوب می‌شد. در برابر این اتهام، هیئت وزراء،

4) N. L. Markov

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

دسته‌جمعی جلسه را ترك کردند و از شرکت در جلسات بعدی «دوما» خودداری نمودند.

بسیاری عقیده داشتند که این اتفاق با نقشهٔ قبلی انجام گرفته و مارکوف با هیئت دولت تبانی کرده است. از ابتدای تشکیل «دومای چهارم»، فعالیتها و اقداماتی ارتجاعی پیش‌آمده و منجر به آشوب و نارضایتی عمومی شده بود. اعتصاب کارگران معادن طلای «لنا»[5] در سیبری، بشکل هولناك و اسف‌انگیزی سرکوب شد. کارگرانی که با آرامش و نظم راهپیمایی می‌کردند، به ضرب گلولهٔ پلیس قتل‌عام شدند. این کشتار، سر و صدای زیادی در «دوما» ایجاد کرد. مخالفین دولت خواستار تحقیقات کاملی در این زمینه شدند. و مجلس هیئتی را به ریاست الکساندر کرنسکی، وکیل جوان و پر شور که بتازگی به نمایندگی «دوما» رسیده بود، مأمور انجام تحقیقات کرد. فرماندار و اسقف اعظم محلی با او همکاری کردند. گزارش هیئت کرنسکی فاش ساخت که‌فرمان تیراندازی توسط یك افسر پلیس مست و نیمه‌دیوانه صادر شده است. دولت، که با آگاهی از جریان تیراندازی عکس‌العملی نشان نداده بود، با موجی از انتقادات خشمناك مواجه شد. غالباً حادثهٔ معادن طلای لنا را نقطهٔ شروع انقلاب روسیه دانسته‌اند.

چنانچه تزار به نصیحت وزیر کشور، نیکلای ماکلاکوف[6]، عمل کرده بود، احتمالا نمایش مارکوف در «دوما» انقلاب را سه چهار سال جلو می‌انداخت. چند سال پیش‌از این، که‌ماکلاکوف فرماندار

5) Lena

6) Nikolai Maklakov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کی‌یف بود، به حضور نیکلای دوم شرفیاب شد و پس از آن، به علت نزدیکی علائق فیمابین، و حس سلطنت‌پرستی خارق‌العادهٔ ماکلاکوف، دوستی عمیقی بین آنها بوجود آمد، بطوری که ماکلاکوف اغلب به دیدار خانوادهٔ سلطنتی می‌رفت و حتی با فرزندان تزار نیز بازی می‌کرد. او از هواداران سرسخت حکومت مطلقهٔ تزار بود و سیاستمداران عادی دست راستی راتحقیرمی‌کرد.

پس از آن که مارکوف مرتجع در «دوما»، بر سر هیئت دولت فریاد زد که «شما نباید دزدی کنید!» ماکلاکوف نامه‌ای به تزار نوشت و لزوم کودتا را خاطرنشان کرد و افزود که حاضر است، به عنوان وزیر کشور، با ایراد نطقی صریح و بدون ملاحظه مجلس را به باد سرزنش بگیرد و در صورت لزوم آن را به حال تعلیق درآورد و با لغو همهٔ قوانین، «دوما» را منحل کند. تزاربا «تعجب و انبساط خاطر» از این پیشنهاد استقبال کرد، ولی سایر اعضاء کابینه موافق نبودند. چنانچه تزار به نصیحت ماکلاکوف عمل می‌کرد و مردم را از همان قدرت محدودی که هشت سال قبل اعطاء کرده بود محروم می‌ساخت، بدون تردید جریان وقوع انقلاب، سرعت بیشتری می‌گرفت.

کرنسکی هم که بتازگی، به سفرهایی در سراسر خاك روسیه دست زده بود، نطقهائی- طبق گفتهٔ خودش- «در لزوم کارهای انقلابی و سازماندهیهای سیاسی جدی» ایراد می‌کرد که عملا به معنای هرچه بیشتر بلند کردن صدای مخالفین و متشکل ساختن کارگران بود. بزودی کرنسکی اعلام کرد که: «شبکه‌ای از سازمانهای کارگری و آزادیخواه سرتاسر روسیه را فرا گرفته است، از جمله: تعاونیها، اتحادیه‌های صنفی، وباشگاههای کارگری.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

او درعین‌حال، بسرعت مشغول ایجاد تشکیلاتی «ستادی» بود تا در فرصت مناسب بتواند وارد عمل شود.

بمنظور مبارزه با این فعالیتهای بنیادی و گسترده، «استفان بلتسکی»[۷]، رئیس پلیس، یکی‌از رهبران بلشویك به‌نام «مالینوفسکی»[۸] را، به عنوان مأمور پلیس استخدام کرد و توانست او را به نمایندگی «دوما» انتخاب و وارد مجلس سازد. مالینوفسکی، به دستور پلیس، با ایراد شدیدترین نطقهای انقلابی و آتشینی که نظیر نداشت، از کارگران سراسر روسیه خواست که مسلح شوند و علیه دولت قیام کنند. جناحی از حزب سوسیال دموکرات، که «منشویك»[۹]ها یا «اقلیت» نام داشتند (درمقابل «بلشویك»[۱۰]ها، به‌معنی «اکثریت»)، از این که دولت عکس‌العملی نشان نمی‌دهد به حیرت افتادند. واضح است که منظور بلتسکی از این مانور، شناسایی رهبران قیام مسلحانهٔ احتمالی بود. اما این کار مؤثر نیفتاد. لنین، که در آن موقع از روسیه تبعید شده بودو پس‌از مدتی اقامت در لندن، در سوئیس زندگی می‌کرد، از شنیدن این توطئهٔ پلیس خشمگین شد و پس از پیروزی انقلاب و به دست گرفتن قدرت، دستور تیرباران بدون محاکمهٔ مالینوفسکی را صادر کرد.

---

7) Stephan Beletsky
8) Malinovsky
9) Menshevik
10) Bolshevik

فصل بیست و سوم

طبلهای جنگ

آوای بوف

اگرچه روسیهٔ تزاری در سالهای ۱۹۰۸ و ۱۹۱۲ از درگیری با اطریش، و نهایتاً با آلمان، اجتناب کرد، اما برای هر فرد روسی بخوبی روشن بود که دیر یا زود، بحران تازه‌ای این کشورها را رو در روی یکدیگر قرار خواهد داد. این وحشت، در بهار سال ۱۹۱۳، حتی قبل از آنکه جنگ بین اطریش و ترکیه به پایان برسد، کم‌کم به صورت واقعیت درآمد. اطریش، با افزایش نیروهایش در مرزهای روسیه، و استقرار سه لشکر در «گالیسی»[1] خود را برای جنگی تمام‌عیار آماده کرده بود. دولت روسیه نیز، بمنظور مقابله با این صف‌آرایی، بلافاصله همهٔ مرخصیهای افراد ارتش را لغو کرد. از طرف دیگر، آلمان که شاهد شکست ترکیه به دست

---

1) Galicia

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کشورهای بالکان بود، یکی از بهترین افسران آموزش نظامی خود، ژنرال «لیمان فن ساندرز»[۲] را به ترکیه فرستاد تا وظیفهٔ آموزش تاکتیکی قسمت مهمی از ارتش ترکیه، مستقر درقسطنطنیه را، بر عهده بگیرد. روسیه مخالفت شدید خود را با این عمل اعلام کرد.

کوکووتسف، نخست‌وزیر وقت روسیه، طی سفری به برلین، با ویلهلم دوم قیصر آلمان ملاقات کرد. ویلهلم دوم پسرعموی تزار، که او را به جنگ با ژاپن تشویق کرده بود، کاملا آگاه بود که حتی اگر روسیه در جنگ پیروز شود، تا سالها بعد در شرائطی نخواهد بود که بتواند برای جنگ با آلمان و اطریش آمادگی داشته باشد. وقتی کوکووتسف، نگرانی روسیه را نسبت به‌آموزش نظامی سربازان ترکیه توسط آلمان ابراز کرد قیصر بشدت عصبانی شد و گفت: «آیا شما به ما اولتیماتوم می‌دهید؟» بعداً نیز، هنگام صرف ناهار، قیصر به کوکووتسف گفت: «باید صراحتاً به شما بگویم، که متأسفانه درگیری بین اسلاو و آلمان اجتناب‌ناپذیر است... و احساس می‌کنم وظیفه دارم که شما را از این واقعیت آگاه کنم.»

کوکووتسف‌که می‌دید جنگ باآلمان حتمی است، پس‌ازمراجعت به روسیه، و ملاقات با تزار، بی‌پرده مسائل را گزارش‌داد. نیکلای انگار که خواب می‌بیند، از پنجره به بیرون خیره شد و گفت: «خواست خداست.»

---

2) Liman von Sanders

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

در اوائل سال ۱۹۱٤، «ش. د. سازونوف»[۳] وزیر امور خارجهٔ روسیه، کنفرانسی بمنظور ارزشیابی قدرت دفاعی امپراتوری روسیه تشکیل داد. روسیه با فرانسه پیمان اتحاد بسته بود و تزار، بمنظورواردساختن انگلستان دراین‌پیمان، «سرجورج بیوکانان»[٤]، سفیر بریتانیا را به حضور طلبید. به عقیدهٔ تزار، اتحادی سه‌جانبه میان سه قدرت بزرگ اروپا می‌توانست صلح را تضمین کند. تزار افزود که: «بعد ما می‌توانیم با خیال راحت در تختخوابهایمان بخوابیم.» اما، «سر ادواردگری»[٥]، وزیرامورخارجهٔ انگلستان، این پیشنهاد را رد کرد، زیرا احساس می‌کرد مردم انگلستان حاضر نخواهند بود پایشان به جنگی کشیده شود که نفعی برایشان‌ندارد.

آنگاه تزار به‌این‌فکرافتادکه شاید ازدواج دختر بزرگش‌پرنسس اولگا، و ادوارد، «پرنس‌آوویلز»[٦]، ولیعهدانگلستان، بتواند پیوند محکمتری بین دو کشور برقرار سازد. اما ادوارد در فکر ازدواج نبود. بعد نوبت پرنس «کارل»[۷] ولیعهد رومانی بودکه احتمالاباعث جدائی رومانی از اتحاد با آلمان و اطریش می‌شد. هرچند کارل مشتاق بود ولی اولگا رضایت نداد و اظهار داشت که مایل است با یك فرد روسی ازدواج کند و گفت: «نمی‌خواهم روسیه را

---

۳) با گئورگی پتروویچ سازونوف دوست روزنامه‌نگار راسپوتین اشتباه نشود.ــ م.

4) Sir George Buchanan

5) Sir Edward Grey

٦) Edward, Prince of Wales :ادوارد بعدها با نام ادوارد هشتم، پادشاه انگلستان شد ولی بزودی بخاطر عشق و رسوایی‌اش با خانم سیمسن از سلطنت کناره‌گیری کرد.ــ م.

7) Carol

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ترك كنم.»

میلیونها نفر از مردمی که در روسیه و آلمان و اطریش وفرانسه ـ و همچنین انگلستان ـ زندگی می‌کردند، نمی‌دانستند که در عرض کمتر از شش ماه، شعلهٔ جنگی جهانی و خانمانسوز زبانه خواهد کشید و هزاران هزار نفر جان خود را از دست خواهند داد.

اما زندگی در سن پترزبورگ سیری طبیعی داشت. از خبرچینی و شایعه‌پراکنی و رقص و مشروبخواری و به اوپرا رفتن وشنیدن صدای شالیاپین یا دیدن آخرین بالهٔ کشسینسکایاگرفته، تاورق‌بازی و اسب‌سواری و ملاقاتهای پنهانی و عشقبازی؛ و بخصوص‌پسرها و دخترهای‌جوان وسرشار از امید وآرزوکه‌عاشق‌همدیگرمی‌شدند.

دخترهای راسپوتین هم حالا بزرگ شده بودند. هر دو با پدرشان در سن پترزبورگ زندگی می‌کردند و راسپوتین با خوشحالی ناظر تفریحاتشان بود. ماریا و واروارا دوستان زیادی داشتند و با بیشترشان هم‌مدرسه‌ای بودند. ماری سازونوف هم هفته‌ای یك بار با آنها به سینما می‌رفت و گاهی سری به سیرك «چینیزلی»[8] می‌زدند و یا به جزیرهٔ تفریحی «اوستروا»[9] می‌رفتند. راسپوتین مخالف معاشرتشان با پسرها نبود، ولی به شرطی که قبلا آنها را دیده باشد، و اصرار داشت که حتماً قبل از ساعت ده شب به خانه برگردند. می‌گفت: «نمی‌خواهم مردم همان حرفهای‌کثیفی را که دربارهٔ من می‌زنند، پشت سر شما هم بگویند.»

واروارا که چند سال کوچکتر بود به حرف پدر گوش می‌داد،

8) Cinizelli

9) Ostrova

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اما ماریا که پر از شیطنت بود، گاهی دیرتر از ساعت ده به خانه می‌آمد و بودن با ماری سازونوف را بهانه می‌کرد. او و ماری، گاهی از روی هوی و هوس، می‌نشستند و اسم کسی را از دفتر تلفن انتخاب می‌کردند و به او زنگ می‌زدند. ماریا می‌نویسد: «اگر طرفی که گوشی را برمی‌داشت زن بود، شوخی ما زیاد طول نمی‌کشید و پس از یکی دو جمله عذرخواهی می‌کردیم و گوشی را می‌گذاشتیم. اما اگر صدای مردی از آنطرف می‌آمد، بازی ناگهان پرهیجان می‌شد. می‌خواست آقای «پترکین»[10] وکیل دادگستری باشد، یا آقای «روچفسکی»[11] ژنرال نیروی دریائی، یا آقای «چچگلوویتف»[12] سرهنگ توپخانه، یا آقای «سابلین»[13] دادستان «سینود»[14] فرق نمی‌کرد. فوراً تظاهر می‌کردیم که صدایش را شناخته‌ایم، و با خنده سلام و علیك می‌کردیم و احوالش را می‌پرسیدیم مثلا گردشهای عاشقانهٔ پارسال تابستان را در جزیرهٔ اوستروا به یادش می‌آوردیم و یا سراغ واسیلی و سرگئی را می‌گرفتیم. گاهی طرف، مبهوت و دستپاچه، از خود دفاع می‌کرد، ولی گاهی هم که فکر می‌کرد صدای ما را شناخته، سرسری و با جملات شکسته‌بسته‌ای جواب می‌داد، که یعنی الان تنها نیست و نمی‌تواند حرف بزند، و آنوقت یکی ازما گوشی را به دیگری می‌داد و خوب سردرگمش می‌کردیم، بعد گوشی را می‌گذاشتیم و ریسه می‌رفتیم... گاهی هم

10) Peterkin
11) Rochevsky
12) Chtceglovitov
13) Sablin
14) Synod

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

قبل از گذاشتن گوشی. قرارملاقات دیگری برای فردا شب و در فلان نقطهٔ خلوت و دورافتاده می‌گذاشتیم. البته بدون اینکه به فکرمان خطور کند که به وعده‌مان وفا کنیم.»

اما یك روز وضع برعکس شد. ماریا در خانه تنها بود که تلفن زنگ زد و صدای مردی سراغ خانم ماریاگریگوری‌یونا راسپوتین را گرفت. گفت که صدای ماریا را می‌شناسد و دو سه مرتبه او را در خیابان نفسکی پروسپکت تعقیب کرده و دوستش دارد و شدیداً مایل است او را ببیند. ماریا اسمش را پرسید، اما او جواب داد که تا موقعی که به ملاقاتش نیاید. اسمش را نخواهد گفت. ماریا که به این فکر افتاده بود که شاید پلیس می‌خواهد مزاحمین‌تلفنی را شناسایی کند، گوشی‌را گذاشت. اما دوسه روز بعد او دوباره زنگ زد و بار دیگر خواست تا با او ملاقات کند وپیشنهاد کرد که قرار ملاقاتی با هم در اوپرا یا سیرك بگذارند. ماریانرفت. با وجود این، تلفنهای او ادامه پیدا کرد... و آنها با هم حرف می‌زدند.

اوایل آن تابستان، راسپوتین و دو دخترش با قطار عازم پوکروفسکویه شدند. در قطار، یك خبرنگار روزنامه که جوانی سیه‌چرده و کوتاه قد و سرگرم‌کننده بود با آنها آشنا شد و به‌ماریا اعتراف کرد که وی همان کسی است که تلفن می‌کرده. اما، وقتی گفت که او هم عازم پوکروفسکویه است ماریا ناراحت شد. ترسید که موضوع تلفنهایش را به پدرش بگوید و ماجرائی ساختگی سر هم کند. اواخر ماه ژوئن بود که وارد پوکروفسکویه شدند. ماریا می‌گوید:

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

طبق معمول جمعیت بسیار زیادی منتظر ورود کشتی به دهکده بودند. در ضمنی که مادرم که به استقبالمان آمده بود ما را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید، زنهای دهاتی جلو می‌آمدند و تقاضا داشتند پدرم آنها را تبرك کند. من دیگر همسفر روزنامه‌نگارمان را ندیدم. روز بعد، همه برای انجام مراسم عشاء ربانی به کلیسا رفتیم و باز زنهای دهاتی دور و بر پدرم را گرفتند و از او تبرك خواستند. ناگهان زنی ژولیده و ژنده‌پوش و بی‌نهایت زشت، و حتی نفرت‌انگیز، با دماغی کوفته‌ای و له شده، از میان بقیهٔ زنها جلو آمد و به پدرم خیره شد. یادم هست دیمیتری با صدائی تقریباً بلند توجه ما را بسوی آن زن عجیب و کریه جلب‌کرد. پدرم با خشونت دیمیتری را ساکت نمود.

بقیهٔ آن روز صبح، راسپوتین خودش را با کره‌اسبهای تازه سرگرم داشت و با افراد خانواده دربارهٔ بیمارستانی که می‌خواست در دهکده بسازد صحبت کرد. اندکی بعد، ماریا به خانهٔ دوستش رفت تا عکسهایی را که در سن پترزبورگ گرفته بود به اونشان دهد.

هنوز چند دقیقه از ورودم نگذشته بود که عموزاده‌ام «نیورا»[15] سراسیمه به‌آنجاآمد. نفس نفس زنان‌گفت: «زود، زود بیا، ماریا... پدرت راکشتند! غرق خون است و دارد

15) Niura

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

می‌میرد.» در همان لحظه، صدای هیاهوی مردم را هم در خیابان دهکده شنیدیم. مردها و زنهای دهکده با داس و شن‌کش بطرف خانهٔ ما می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند: «آن زن بدکاره راسپوتین را کشت! بکشیدش! باید توی رودخانه غرقش کنیم!»

جلوی خانه‌مان قیامت بود. چند نفر از دهاتیها همان زن زشت را که صبح در کلیسا دیده بودیم گرفته بودند. لباسهایش پاره پاره شده و بیشتر بدنش عریان بود، ولی با تمام قدرت تقلا می‌کرد که خودش را خلاص کند. فریاد می‌زد: «ولم‌کنید! ولم‌کنید! من‌اون«ضدمسیح»[۱۶]را کشتم!» جلوی خانهٔ ما بچه‌های دهکده مات و مبهوت ایستاده‌بودند، زنها گریه می‌کردند و مشتهای گره کرده‌شان را بطرف زن تکان می‌دادند. درست جلوی در باغ، حوضچه‌ای از خون دلمه‌بسته بود که با دیدن آن تقریباً از حال رفتم. دو قدم آن‌طرف‌تر هم همان خبرنگاری را دیدم که همراهمان به پوکروفسکویه آمده بود. فریاد زدم: «برو گمشو... تو این مصیبت را برای پدرم درست کردی!» این را گفتم و بغضم ترکید.

ماریا وارد خانه شد و پدرش را روی تخت دید که جلوی پیراهنش پاره شده بود و هنوز خونریزی داشت. کسانی که واقعه را دیده بودند، جریان را برای ماریا تعریف کردند: پدرش جلوی درباغ

---

۱۶) Antichrist یا مسیح کاذب. مطابق «دجال» در دین اسلام. — م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تلگرامی را باز می‌کرد که تازه به دستش داده بودند. در همان موقع زن گدائی پیش می‌آید و صدقه می‌خواهد. گریگوری. دست در جیب می‌کند تا چیزی به وی بدهد که ناگهان دشنه‌ای دردست زن می‌درخشد و در شکم راسپوتین فرو می‌رود. زخم دشنه خیلی عمیق بود، بطوریکه دل و رودهٔ راسپوتین هم پیدا بود. بادستش روی زخم را می‌گیرد و بطرف ساختمان می‌رود که زن بار دیگر با دشنه به او حمله می‌کند. ولی راسپوتین با دست آزادش‌چوبی را برمی‌دارد و بر فرق زن می‌کوبد و خود را کشان کشان به ایوان می‌رساند. پیشخدمتها، از خانه بیرون‌می‌آیند و به‌کمکش می‌روند. و او را به داخل خانه می‌آورند و روی تخت می‌خوابانند. نزدیکترین دکتر در شهر تیومن است، هشتاد ورست آنطرف‌تر... هشت ساعت طول می‌کشد تا دکتر برسد.

راسپوتین که رنگ پریده و بیحال روی تختخواب افتاده بود، با شنیدن صدای ضجه‌های زن، که دهاتیها او را در خیابان می‌کشیدند، پیغام فرستاد که آزادش کنند. مردم او را تحویل پلیس دادند. در دادگاه، معلوم شد که نامش «خینیا گوسوا»[۱۷]. و یکی از فاحشه‌های شهر تزاریتسین است، که ایلیودور در آنجا صومعه داشت. بدون شك ایلیودور اجیرش کرده بود تا راسپوتین را به قتل برساند. دادگاه او را دیوانه تشخیص داد و به دارالمجانین فرستاد. خبرنگاری که به ماریا تلفن کرده بود و همراهش از سن پترزبورگ به پوکروفسکویه آمده بود نیز از توطئه خبر داشت و می‌خواست گزارش دست‌اولی از واقعه تهیه کند.

17) Khinya Gusseva

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تزار و ملکه، در آن موقع با کشتی سلطنتی «استاندارت»، در دریای بالتیك تعطیلات‌خود را می‌گذراندند. تلگرافی‌که راسپوتین موقع حملهٔ‌آن زن دردست داشت ازطرف ملکه بود تا به گریگوری اطلاع دهد که مچ پای ولیعهد پیچ خورده و ناراحتی دارد، و می‌خواست که گریگوری هرچه زودتر خودش را به آنها برساند. ملکه پس از دریافت خبر سوءقصد نسبت به جان راسپوتین، هر روز تلگرامی برای احوالپرسی از گریگوری مخابره می‌کرد.

راسپوتین را برای معالجه به بیمارستان شهر تیومن انتقال‌دادند و در آنجا، متخصصی که از طرف تزار و ملکه آمده بود، او را تحت عمل جراحی قرار داد. تا دو هفته کسی نمی‌دانست راسپوتین زنده خواهد ماند یا نه. او مجبور بود هفته‌ها در بستر بماند. در این ایام بود که راسپوتین شایعهٔ بروز جنگ را که در همه جا پر شده بود، شنید و ناراحت شد و با اینکه هنوز نمی‌توانست درست بنشیند، نامهٔ زیر را برای تزار فرستاد:

دوست من، بار دیگر به شما می‌گویم، طوفان سهمناکی روسیه را تهدید می‌کند- یك فاجعه! فاجعه‌ای را می‌بینم، فاجعه‌ای توأم با رنج و خرابی بی‌پایان. همه جا تاریك است، وحتی یك ستاره هم باقی نمانده... دریایی‌از اشك‌رامی‌بینم و خون! دیگر بیشتر از این چه می‌توانم بگویم؟ کلمات دیگری را برای بیان وحشتم سراغ ندارم- وحشتی باور- نکردنی!

می‌دانم همه از شما می‌خواهند جنگ کنید، حتی وفادار- ترین نزدیکان شما. اما آنها نمی‌دانند و نمی‌فهمند که شما

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

را به ورطهٔ نابودی می‌کشانند. شما تزار هستید. اجازه‌ندهید احمقها پیروز شوند، نگذارید ما را هم با خودشان به گرداب فنا بکشانند. شاید شما بتوانید بر آلمان غلبه کنید- اماچه به روز روسیه خواهد آمد؟ وقتی به آینده فکر می‌کنم کشتارهای عظیمی می‌بینم که نظیرش هرگز اتفاق نیفتاده است. روسیه در خون غرق خواهد شد... با رنج و ماتمی بی‌پایان- گریگوری.

دولت اطریش، یا اگر بخواهیم نام رسمی این دولت را در آن زمان به کار بریم دولت اطریش-مجارستان، در واقع از دو کشور مختلف تشکیل شده بود، ولی تحت سلطهٔ یك امپراطور اداره می‌شد- امپراتور «فرانتس‌یوزف اول»[18]، که ازسال ۱۸۴۸ سلطنت کرده و امروز هشتاد و چهارساله بود. جمعیت این امپراتوری بالغ برچهل و شش میلیون نفر بود که اکثرشان اطریشی و مجار و اسلاو بودند- در حقیقت نصف بیشتر جمعیت کشور را اسلاوها تشکیل می‌دادند که خود را از نژاد روس می‌دانستند و همواره برای کمك و حمایت به امپراتوری قدرتمند روسیه تکیه داشتند. تعداد زیادی نیز لهستانی و چکسلواك بودند که پس از الحاق کشورشان به روسیه، آنجا راترك‌کرده بودند. وبیشترشان‌دائماً تلاش می‌کردند که استقلال خود را به‌دست آورند.

این کشور بزرگ و پهناور که از طرف شرق و شمال شرقی با روسیه، و از طرف غرب و شمال غربی با آلمان، و در جنوب با

18) Franz Josef I

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

سوئیس و ایتالیا همسایه و دریای آدریاتیك نیز در جنوب آن واقع بود، در این تاریخ به «امپراتوری متزلزل» معروف شده بود. از نظر مالی سالها به همه مقروض بود، ولی ارتشی متشکل از ۳۵۰،۰۰۰ نفر شامل سواره نظام و توپخانه داشت. تنها امید ادامهٔ حیات این دولت، تصرف سرزمینهایی در سواحل بالکان بود که بخاطر وسعت کم و ناتوانیشان، قرنها تحت استیلای ترکیهٔ عثمانی قرار داشتند و حالا نیز از حملات ارتش اطریش-مجارستان می‌ترسیدند، زیرا می‌دانستند دولت نیرومند آلمان نیز با این کشور متحد است و در صورت لزوم به پشتیبانی آن خواهد آمد. همانطور که دیدیم، شش سال بود که دولت اطریش به سواحل بالکان چشم دوخته و دو بار نیز دست به تحریکاتی زده بود و اطمینان داشت که آلمان هرگز اجازه نخواهد داد روسیه در مسائل اطریش در بالکان دخالت کند. شکی نیست که دخالت روسیه در هر یك از درگیریها می‌توانست به جنگی جهانی منجر گردد، اما راسپوتین هر بار تزار را از این دخالت برحذر داشته و به او گفته بود که سرزمینهای بالکان ارزش جنگیدن ندارد. و اکنون خطر جنگ برای سومین بار رخ می‌نمود. هرچند بدون شك اطریشیها بهانه‌ای می‌تراشیدند، اما قتل مصیبت‌بار ولیعهد اطریش، فرانتس فردیناند[19]، دستاویز بسیار خوبی برای شروع جنگی بود که منجر به مرگ میلیونها انسان و خرابی و ویرانی بی‌حد و حصر شد.

مهیندوك[20] «فرانتس فردیناند»، با سیاستهای عمویش، امپراتور

19) Franz Ferdinand

20) Archduke

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

فرانتس یوزف موافق نبود و مایل بود که اسلاوها نیز در دولت اطریش-مجارستان شرکت داشته باشند، اما امپراتور و وزرایش بشدت با این کار مخالفت می‌کردند. پرنس فردیناند که بمنظور نشان دادن همدردی و محبت خود نسبت به اسلاوها، به بوسنی رفته بود تا از مانور نظامی نیروهای اسلاو در این ناحیه بازدید کند، ترتیبی داد تا از «سارایوو»[۲۱]، مرکز بوسنی نیز دیدن کند. او اصرار داشت که وقتی همراه همسر جوانش «کنتس سوفی چوتك»[۲۲] از خیابانهای سارایوو عبور می‌کنند، نیروهای انتظامی نباید مردم را به عقب برانند بلکه باید اجازه دهند تا مردم آزادانه به آنها دسترسی داشته باشند. تعدادی از افراد پلیس محلی مأمور محافظت از جان وی و همسرش شدند و وقتی آنها در اتومبیل روباز، از خیابانهایی که با شکوه بسیار تزئین شده‌بود می‌گذشتند، مردم هورا می‌کشیدند و برایشان دست تکان می‌دادند.

در خیابانی که به سالن شهرداری منتهی می‌شد، بمبی بطرف اتومبیل آنها پرتاب گردید. راننده با هشیاری فراوان، و با فشار روی پدال گاز سرعت ماشین را زیاد کرد و در نتیجه بمب، پشت اتومبیل به زمین خورد و فقط به دونفر ازافسران همراه، جراحاتی وارد آورد. تروریست صربستانی نیز دستگیر شد.

پس از مراسم شرفیابی در سالن شهرداری، خط سیر مراجعت ولیعهد تغییر داده شد. رانندهٔ اتومبیلی که جلوتر از همه حرکت می‌کرد، این مطلب را از یاد برد. رانندهٔ ولیعهد که قرار بود به

21) Sarajevo

22) Sophie Chotek

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دنبال اتومبیل جلویی حرکت کند، در نقطه‌ای به یادآورد که مسیر تغییر کرده و خواست دور بزند. در همان لحظه، جوانی از میان جمعیت جلو آمد و با اسلحهٔ کمری دو تیر بطرف اتومبیل ولیعهد شلیك کرد با تیر اول سوفی را کشت و با تیر دوم ولیعهد را. ولیعهد در آخرین لحظات حیات گفت: «سوفی، سوفی، زنده بمان! بخاطر بچه‌هایمان زنده بمان!» آنها سه بچهٔ کوچك داشتند که امپراتور همه‌شان را از ارث محروم کرده بود. ضارب، جوانی بود نوزده ساله و اهل صربستان، به نام «گاوریلو پرینسیپ»[۲۳] که مرض سل داشت. و در سال ۱۹۱۸ در زندان اطریشیها درگذشت.

بدیهی بود که قتل ولیعهد امپراتوری اطریش را نمی‌توان به آسانی نادیده گرفت. اما هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که این حادثه منجر به جنگی جهانی شود. حتی قیصر آلمان، ویلهلم دوم نیز که در آن موقع مانند تزار نیکلای دوم، با کشتی در سفری تفریحی بود، فکر نمی‌کرد این رویداد باعث بروز جنگ شود. اما امپراتور اطریش. فرانتس یوزف، احساس می‌کرد که تنبیه قاتل کافی نیست و اظهار داشت: «سیاست اتحاد اسلاوهای جنوبی، تحت پرچم صربستان، بروز چنین جنایاتی را علیه خاندان سلطنتی اطریش تشویق می‌کند و ادامهٔ چنین وضعی خطر بزرگی را برای من و کشور اطریش به دنبال خواهد داشت. صربستان باید از بین برود...»

سفر تفریحی تزار با کشتی سلطنتی «استاندارت»، در روز ۲۵ ژوئن، سه روز قبل از قتل فردیناند ولیعهد اطریش، آغاز شده بود.

---

23) Gavrilo Princip

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

جراحت آلکسی، موقعی که سوار کشتی می‌شد اتفاق افتاد، وهمان شب خونریزی داخلی در محل پیچ‌خوردگی استخوان قوزك پـا شروع شد و مفصل قوزك ورم کرد و سفت شد. ولیعهد که حالا ده ساله بود، تمام روز گریه می‌کرد و وقتی درد غیرقابل تحمـل می‌شد فریاد می‌کشید. راسپوتین که در این موقع در بیمارستان تیومن بستری بود و نمی‌توانست از بستر بلند شود، همان جا برای بهبودی طفل دعا کرد. در همین حین خبر ترور ولیعهد اطریش نیز در کشتی تفریحی به دست تزار رسید، ولی آنها برنامهٔ تعطیلات خود را برهم نزدند و با اینکه هنوز قوزك پـای آلکسی متورم بود، بیست و چهار روز دیگر در «استانـدارت» ماندند. در ۱۹ ژوئیه، کشتی در بندر «پترهوف» پهلو گرفت، زیرا قرار بـود رئیس‌جمهور فرانسه، «رمون پوانکاره»[۲۴] روز بعد، در آنجا، با تزار ملاقات کند.

در همین اثناء، دولت اطریش مشغول تهیهٔ پیش‌نویس‌اولتیماتوم خود به‌صربستان‌بود که‌مفاد آن‌بسیار توهین‌آمیزبود و خواسته‌هایی داشت که مقامات اطریشی امیدوار بودند صربستان آن را رد کند. بموجب این اولتیماتوم دولت صربستان باید تضمین می‌کرد کـه کلیهٔ سازمانهای ملی‌گرا را هرچه زودتر و با شدت عمل کـامل سرکوب کند و همهٔ مقامات ضد اطریشی را از کار برکنار سازد. اولتیماتوم دولت اطریش چهل و هشت ساعته بود، ولی امپراتور فرانتس یوزف عملا خواهان جنگ بود، نه پذیرفته‌شدن‌اولتیماتوم. با سیاستی مزورانه، این اولتیماتوم، پس ازپایان دیدار رئیس‌جمهور

24) Raymond Poincaré

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

فرانسه با تزار، به صربستان تسلیم شد- زیرا جنگ‌طلبان اطریشی می‌دانستند که پس از تسلیم اولتیماتوم، صربستان برای کمك به تزار روی می‌آورد و تزار نیز آن را به رئیس کشور متحد خود نشان خواهد داد. سر ادوارد گری، وزیر امور خارجهٔ انگلستان، اظهار داشت که هرگز یك چنین اخطار وحشتناکی را- که ازطرف دولتی به دولت دیگر داده شده باشد- ندیده است، و خواستار تشکیل کنفرانسی از سفرای کشورهای اروپایی در لندن شد، تا از بروز جنگ ممانعت کنند. آلمان با تندی و خشونت از شرکت در این کنفرانس خودداری کرد. با وجود این، به رغم لحن موهن و تحقیرآمیز اولتیماتوم، صربستان با پذیرفتن آن اطریش رامتحیر ساخت. این چیزی نبود که دولت اطریش انتظار داشت و اکنون نیز حاضر نبود آن را قبول کند. مقامات دولت اطریش تا اخذ تصمیم نهایی در این مورد تا ۲۸ ژوئیه ساکت ماندند و سپس، با صدور اعلامیه‌ای پذیرفته شدن شرائط اولتیماتوم را رد کردند و به صربستان اعلان جنگ دادند. در اولین ساعات بامداد روز بعد، نیروهای توپخانهٔ اطریش، شهر بلگراد، پایتخت صربستان را زیر آتش گرفتند. چند ساعت قبل از این رویداد، قیصر آلمان نیز از سفر خود در آبهای نروژ بازگشته بود.

تزار نیکلای دوم که تصور نمی‌کرد آلمان واقعاً تصمیم به جنگ داشته باشد به‌رغم توصیهٔ ستاد کل ارتش روسیه، تنها با فرمان بسیج محدود موافقت کرد. اما گزارشهایی که از طرف کنت «پورتالس»[۲۵]، سفیر آلمان در پترزبورگ به برلین ارسال می‌شد،

25) Pourtalès

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

مؤید آن بود که یك میلیون و نیم کارگر روسی در حال اعتصاب هستند و در اکثر نقاط پایتخت سنگربندی کرده‌اند و تیرهای تلگراف و عمارتهای دولتی و حتی سنگفرش خیابانها را ویران می‌کنند. به نظر پورتالس، با توجه به دلائل فوق، روسیه قادر نبود وارد جنگ شود.

تزار با ارسال تلگرامی به قیصر آلمان، اظهار داشت: «مسألهٔ اطریش- صربستان باید به کنفرانس لاهه ارجاع شود. من به خردمندی و دوستی شما اعتماد کامل دارم.» و افزود که او فقط فرمان بسیج محدودی را صادر کرده است و این، «صرفاً بمنظور دفاع از مرزهای کشور در مقابل تجاوز اطریش است... من از صمیم قلب امیدوارم که این سیاست ما با نیات ارزشمند شما، به عنوان میانجی، در حل این مسأله مغایرت نداشته باشد.»

قیصر آلمان پس از دریافت این تلگراف خشمگین شد و گفت: «اطریش که به‌آنها حمله نکرده است که بخواهند علیه آن دفاع کنند! من هرگز با هیچ‌نوع میانجیگری موافقت نخواهم کرد.» سازونوف، وزیر امورخارجهٔ روسیه، شتابزده به‌حضور تزار رسید و به وی خاطرنشان ساخت که فرمان بسیج عمومی، دیگر اجتناب‌ناپذیر است. تزار در صدور این فرمان تردید داشت، و در هرحال این‌کار درعمل بسیار بکندی انجام می‌گرفت، زیرا نیروهای روسیه می‌بایست از دورترین نقاط این کشور پهناور به‌مرزهای غربی‌گسیل شوند، و گذشته از آن، راهها و راه‌آهن و سایر وسائل حمل‌ونقل روسیه بخوبی، امکانات اطریش و آلمان نبود. تزار که رنگ بر چهره نداشت و صدایش به‌لرزه افتاده بود، گفت: «به مسئولیتی که از من می‌خواهید قبول کنم بیندیشید، و به‌یاد داشته باشید که با

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

این کار صدها هزار نفر از مردم روسیه را به‌کام مرگ خواهیم فرستاد.»

سازونوف در پاسخ گفت: «اطریش وآلمان متفقاً تصمیم‌دارند منابع حیاتی همسایگان تحت حمایت ما را در شبه‌جزیرهٔ بالکان به تملك خود درآورند وهمهٔ منطقه‌را تحت‌نفوذ خود قراردهند. انجام این عملیات ما را به‌صورت کشوری عاجز و آلت دست آنها در خواهد آورد.»

تزار پس از سکوتی طولانی گفت: «کاری از دست ما برنمی‌آید جز این‌که آمادهٔ دفاع از خود شویم.» و آنگاه پس از مکث دوباره‌ای، فرمان بسیج عمومی را صادر کرد.

در همان روز، یعنی روز اول ماه اوت سال ۱۹۱٤. ساعت پنج بعداز ظهر، پورتالس نیز، به‌دستور قیصر آلمان، طی یادداشتی به روسیه اعلان جنگ داد. پورتالس تسلیم یادداشت را دوساعت به تأخیر انداخت و بعد به دفتر سازونوف رفت و شخصاً یادداشت را به‌دست وی داد و سپس کنار پنجره رفت و به‌گریه افتاد.

درکاخ تزارسکویه‌سلو، وقتی‌که تزار به‌ملکه وچهار دخترش در سر میز غذا ملحق می‌شد، خبر اعلان‌جنگ را به‌وی دادند. امپراتور دستور داد که هیأت وزیران ساعت نه آن شب درکاخ حاضرشوند، و سپس با خانواده‌اش به صرف شام پرداخت. ملکه با شنیدن خبر شروع جنگ به‌گریه افتاد، و اندکی بعد چهار دخترش نیز با او گریه کردند.

آیا روسیه قدرت کافی دارد؟

آوای بوف

بعد از ظهر روز بعد، پس‌از انتشار خبر شروع جنگ، تزار و ملکه، کاخ تزارسکویه‌سلو را به‌قصد پایتخت ترك کردند. هنگام ورود به محوطهٔ کاخ زمستانی، جمعیت زیادی در میدان بزرگ جلوی کاخ، با پرچمهای رنگارنگ و تصاویری از قدیسان مسیحی، از آنها استقبال کردند. رودخانهٔ «نوا»[1] و کانالهای بی‌شمار اطراف آن، پر از کشتیهای بخار و قایقهای تفریحی و قایقهای بادبانی و کرجیهای ماهیگیری و بلمهای کوچکتر بود. وقتی تزار با لباس سادهٔ رستهٔ پیاده‌نظام از کشتی پیاده شد، مردمی که ساعتها زیر آفتاب سوزان منتظرش بودند، هلهله‌کنان به او خوشامد گفتند و با فریادهای «پیروزی! پیروزی!... باتیوشکا! ما را بسوی پیروزی

---

1) Neva

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

رهبری کن!» میدان را به‌لرزه در آوردند.

حتی ملکه نیز که آن روز لباس سفید و بلندی پوشیده بود و کلاه لبه‌دار قشنگی بر سر داشت، سر بلند نمود و با دیدن مردم احساس کرد که مورد استقبال قرار گرفته است. پیش از آن، تزار و ملکه، هرگز تا این حد محبوب نبودند. در روزهای بعد نیز، طی بازدیدشان از مسکو، کی‌یف، کازان، تومسك و دیگر شهرهای بزرگ، استقبال مردم از آنان همچنان گرم و پرشور و بی‌سابقه بود. با این حال، در مدتی کمتر از دوسال و نیم بعد، تزار نه تنها مجبور به‌کناره‌گیری از سلطنت شد بلکه همهٔ خاندانش‌نیز به‌زندان افتادند، آنهم نه زندان دشمنان مملکت، بلکه زندان ملت روسیه.

روز دوم اوت سال ۱۹۱٤، سنگربندیهای گوشه وکنار خیابانهای پایتخت، به‌دست خود کارگران جمع‌آوری شد و به‌جای پرچمهای سرخ، همه‌جا تمثالهای‌مذهبی وتصاویر بزرگ تزار بچشم می‌خورد. راهروها و پلکانها و تالارهای کاخ زمستانی مملو از جمعیت بود و هروقت تزار بطرف دفترکارش ـ «اتاق نیکلای» ـ می‌آمد، مرد و زن، در حضورش زانو می‌زدند و دستش را می‌بوسیدند. درتالار مرمر، که پنج هزار نفر می‌توانستند در آن جمع شوند، تمثالهای بزرگی از حضرت مسیح و حضرت مریم و قدیسان ارتدکس، بویژه «ولادیمیر ـ مادر مقدس»، به چشم می‌خورد. تمثال اخیر، به عقیدهٔ همگان، معجزات بی‌شماری ازخود نشان داده بود. از جمله درسال ۱۳۹۵ باعث شده بود که تاخت و تاز «تیمور لنگ» در دویست کیلومتری مسکو متوقف شود، و در سال ۱۸۱۲ نیز «ژنرال کوتوزف»[2] با دعا در برابر آن و رهبری ارتش، ناپلئون بناپارت

2) Kutuzov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

را وادار به عقب‌نشینی از دروازه‌های مسکو کرده بود. اکنون نیکلای دوم نیز، در مقابل این تمثال دست به دعا برداشت و همان سوگندی را که الکساندر اول اداکرده بود تکرارکرد: «من‌سوگند یاد می‌کنم که هرگز، تا روزی که حتی یك دشمن خارجی در خاك روسیه مانده باشد، صلح نکنم.»

آلمان، همزمان با تسلیم یادداشت اولتیماتوم به روسیه یادداشت مشابهی نیز به فرانسه تسلیم‌کرده‌بود. قیصر، عهدنامهٔ بیطرفی بلژیك را نیز که توسط آلمان و انگلستان و چند کشور دیگر تضمین و تأیید شده بود، نادیده گرفت و بزودی نیروهای آلمانی خاك این کشور کوچك را به‌تصرف درآوردند، و در نتیجه انگلستان به‌خاطر رعایت تعهدش در قبال عهدنامه، به آلمان اعلان جنگ داد. بدین ترتیب، تقریباً همهٔ کشورهای اروپا درجنگ درگیر شدند و طی چهار سال بعد میلیونها نفر جان خود را از دست دادند. راسپوتین که با شنیدن شایعهٔ بروز جنگ نامه‌ای به تزار نوشته بود، متعاقب آن تلگرام دیگری نیز برای ملکه فرستاد: «اجازه نده «پاپا» نقشه جنگ در سر بپروراند، زیرا جنگ پایان کار روسیه و پایان کار شما خواهدبود ـ وشما جنگ را تا آخرین‌نفر خواهید باخت.» آنا ویروبووا این تلگرام را به تزار نشان داد. تزار پس از خواندن تلگرام با خشم آن را تکه تکه کرد و به زمین ریخت. او خواهی نخواهی به جنگ کشیده شده بود. دیگر چه‌کسی می‌توانست از آن جلوگیری کند؟ شاید اگر فرمان بسیج عمومی را صادر نکرده بود، امکان داشت... اما فرمان بسیج، قیصر را به‌خشم آورده و مصمم به جنگ کرده بود. تلگرام راسپوتین، پس از صدور فرمان بسیج عمومی، ولی قبل از اعلان جنگ به دربار رسیده بود. اگر

تزار این کار را هم نمی‌کرد. شاید قیصر آلمان بهانهٔ دیگری پیدا می‌کرد، و یا مشابه مورد فرانسه، بدون ذکر هیچ علتی اعلان جنگ می‌داد.

شخص دیگری که مانند راسپوتین از مخالفین جنگ به‌شمار می‌رفت، کنت سرگئی ویته، سیاستمدار سالخوردهٔ روسیه بود که دوران خدمات گرانبهایش به مملکت به زمان سلطنت الکساندر سوم بر می‌گشت. او یازده سال به روسیه و تزار خدمت کرده بود، ابتدا به‌عنوان وزیر حمل و نقل و سپس به‌عنوان وزیر دارایی. او بود که سیستم اقتصادی کشور را بر مبنای جدیدی پایه گذاشت و ذخائر طلای روسیه را به حد اعجاب‌انگیزی افزایش داد و سرمایه‌گذاری خارجی را تشویق کرد و باعث رونق کارخانه‌های صنعتی روسیه شد. او بود که توانست جنگ روسیه و ژاپن را خاتمه دهد و با تشکیل «دوما»، به‌عنوان اولین نخست‌وزیر روسیه انتخاب گردید. هنگامی که جنگ در سال ۱۹۱٤ شروع شد، ویته درخارج از کشور بود. ولی بمحض شنیدن خبر بروزجنگ به‌روسیه برگشت و مصرانه از تزار خواست تا از جنگ خودداری کند. اما تزار از توصیه‌های او نیز مانند نصیحت راسپوتین، خشمگین شد. ویته به «پالئولوگ»[3] سفیر فرانسه در پترزبورگ گفت: «این جنگ دیوانگی است... چرا روسیه باید بجنگد؟ ما چه امیدی می‌توانیم از این جنگ داشته باشیم؟ سرزمین بیشتری به‌دست آوریم؟ خدای من! مگر هم‌اکنون امپراتوری اعلیحضرت تزار به اندازهٔ کافی بزرگ نیست؟ مگر ما سیبری و ترکستان و قفقاز و خود سرزمین

3) Paléologue

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پهناور روسیه وآن همه سرزمینهای بکری‌راکه هنوز دست‌نخورده مانده‌اند، نداریم؟»

اما دیگر خیلی دیر شده بود و روسیه راهی برای پرهیز از جنگ نداشت. یا باید مبارزه می‌کرد و یا باید تسلیم می‌شد. و در این‌لحظه بودکه توانایی و کارآیی وامکانات روسیه برای جنگیدن مورد بررسی و محاسبه قرارگرفت. با نگاهی به‌گذشته، جنگ با ژاپن، امروز برکتی بشمار می‌آمد، زیرا پس از شکست در جنگ با ژاپن، کادرهای مختلفی در نیروهای مسلح روسیه تشکیل شده بود، کارآیی افسران و سربازان پیشرفت کرده بود، و در حدود بیست و پنج تا سی و پنج درصد به حقوقشان اضافه شده بود. نیروی دریائی نیز بنحو قابل ملاحظه‌ای قوی‌تر شده بود. در سال ۱۹۱۱، شش‌سال پس از جنگ با ژاپن، تزار به «نکلیودوف»[4]، سفیر جدید روسیه در بلغارستان گفته بود که: «امکان ندارد بتوانیم تا پنج شش سال دیگر ـ لااقل تا سال ۱۹۱۷ ـ با کسی وارد جنگ شویم، مگر آن‌که غرور و شرافت ملی و منابع حیاتی مملکت مورد تهدید قرار گیرد.» این موقعیت در عمل سه سال زودتر پیش آمد.

هرروز صدای رژهٔ سربازانی که عازم جبهه‌ها بودند، در خیابان نفسکی پروسکپت به‌گوش می‌رسید. آنها به ایستگاههای راه‌آهن می‌رفتند و سوار واگنهای احشام می‌شدند. بیرون دروازه‌های پایتخت، صفوف طویلی از نیروهای سواره‌نظام و توپخانه عازم جبهه‌های متعددی بودند که روسیه مجبور به دفاع از آنها بود. واگنهای مهمات، آمبولانسها، آشپزخانه‌های‌صحرائی واسبهای یدك

4) Neklyudov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نیز به دنبالشان حرکت می‌کردند، و پشت سرشان ابرهایی از گرد و غبار به‌جای می‌ماند.

بزرگترین منبع قدرت روسیه، تعداد عظیم نفرات ارتش آن بود. ارتش بطور عادی ۱،۵۰۰،۰۰۰ نفر سرباز داشت و با بسیج عمومی این تعداد به ۴،۵۰۰،۰۰۰ نفر می‌رسید. گذشته از این، میلیونها نفر دیگر نیز آمادهٔ احضار به خدمت بودند. البته مدت زیادی طول می‌کشید تا به جبهه برسند. بطور متوسط، یك سرباز ذخیرهٔ روسی از محل اعزامش، مسافتی در حدود ۱،۵۰۰ کیلومتر را طی می‌کرد تا به جبهه برسد، حال آنکه این مسافت برای افراد ذخیرهٔ ارتش آلمان، به‌علت وسعت کم کشور و تمرکز جمعیت، تقریباً به یك‌پنجم می‌رسید. علت این تأخیر، گذشته از وسعت خاك روسیه، خرابی خطوط راه‌آهن و کمبود واگن بود. درکنار این موانع و معایب بسیار جدی، عوامل دیگری نیز در تضعیف ارتش مؤثر بود: از جمله کمبود اسلحه و بویژه کمبود شدید مهمات. به افراد توپخانهٔ روسیه گفته شده بود که چنانچه در مواقع بحرانی کمبود مهمات، در روز بیش از سه دور گلولهٔ توپ شلیك کنند به محاکمه کشیده می‌شوند. می‌توان حدس زد که این دستور چه اثرات مخربی در روحیهٔ افراد باقی می‌گذاشت ـ بخصوص زمانی که شدیداً زیرآتش توپخانهٔ دشمن قرار می‌گرفتند.

فرمانده‌کل ارتش روسیه، دوك‌نیکلای نیکلائی‌یویچ، پسرعموی تزار، با آن اندام لاغر و قد بلند و دومتری و چشمهای آبی و ریش همیشه مرتبش، و با انرژی زیادی که برای همه روحیه‌ساز بود، همواره مورد احترام و تحسین افراد ارتش قرار داشت. همسرش آناستازیا، یکی از دو پرنسس مونتنگرویی، اوائل که راسپوتین

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

برای زندگی به سن پترزبورگ آمد. از حامیان پر و پا قرص او بود. نیکلای نیکلائی‌یویچ نیز به راسپوتین علاقه داشت. ولی پس از آن که متوجه مخالفت راسپوتین با جلسات احضار ارواح شد از او روی برگرداند. دوك که زمانی زن راسپوتین را ـ که از غده‌ای در معده‌اش رنج می‌برد ـ به سن پترزبورگ آورده و در بهترین بیمارستانها معالجه کرده بود، اکنون بقدری از راسپوتین نفرت داشت که تهدید کرده بود اگر دستش برسد او را به‌دار خواهد آویخت.

وزیرجنگ روسیه، ژنرال «ولادیمیرسوخوملینف»[5] که پنج سال بود در این پست خدمت می‌کرد، تقریباً هفتاد ساله بود و هیکلی ریزه و چاق و کله‌ای کوچك و کاملا تاس داشت. او اخیراً با زنی جذاب و ولخرج که نصف سن او را داشت، ازدواج کرده بود که اصرار داشت شوهرش باید از هرجا شده پول پیداکند؛ و شایع بود که پول زیادی از راه زد و بند در قراردادهای کلان ارتش به‌چنگ آورده است، وحتی شایع شده بود که اخبار نظامی را به آلمانها می‌فروشد. سازونوف، وزیر امور خارجهٔ وقت، در بارهٔ سوخوملینف می‌نویسد: «عاشق خوشگذرانی بود و از کار نفرت داشت و به‌کار کشیدنش آسان نبود؛ از همه بدتر اینکه وادار کردنش به گفتن حقیقت کار حضرت فیل بود.» ژنرال نیکلای گولووین[6]، که زیردست سوخوملینف خدمت کرده بود می‌گوید: «سوخوملینف اعتقاد داشت که دانش نظامیش ـ که وی آنرا در

5) Vladimir Sukhomlinov

6) Nikolai Golovin

سالهای دههٔ هفتاد قرن گذشته فرا گرفته بود و بعداً هم آموزش عملی مهمی ندیده بود ـ همیشه قابل اعمال است.» او به سرنیزه معتقد بود، نه به مسلسل. تعجب است که تزار او را خیلی دوست داشت. اما پس از ده ماه شکست در جنگ، تزار که عاقبت متوجه عواقب سهل‌انگاریها و بی‌کفایتیهای او شده‌بود، دستور برکناری و بازداشتش‌را صادرکرد. اتهاماتش عبارت‌بودند از: دادن اطلاعات جنگی به آلمانها و مسامحه در تأمین و تحویل بموقع مهمات به نیروهای ارتش در جبهه. سوخوملینف به حبس ابد محکوم شد و ژنرال «پولیوانف»[7]، که مردی نسبتاً جوانتر و تیزهوش و سخت‌کوش بود به‌جای وی منصوب گردید.

نخست‌وزیر کوکووتسف نیز که این سمت را از زمان ترور ستولیپین در سال ۱۹۱۱ عهده‌دار بود، ناگهان در فوریهٔ سال ۱۹۱٤ برکنار شد و ایوان گورمیکین که هشت سال قبل، برای مدت کوتاهی همین مقام‌را داشت، جانشین‌وی شد. گورمیکین پیر و ضعیف که بیش از هشتاد سال داشت، قادر به انجام وظائف خطیرش نبود. ولی با این‌حال، دوسال دراین پست مهم باقی ماند.

7) Polivanov

فصل بیست‌و پنجم

راسپوتین به پتروگراد باز می‌گردد

آوای بوف

در ۳۱ اوت‌سال ۱۹۱٤، پساوند آلمانی «ـ بورگ»[1]ـ به‌معنای‌شهرـ از انتهای کلمهٔ سن پترزبورگ حذف شد، و نام پایتخت به «پتروگراد»[2] تبدیل گردید. اگرچه انقلاب روسیه سه سال بعد، در اکتبر سال ۱۹۱۷ بوقوع پیوست، ولی تغییر بعدی نام این شهر به «لنینگراد»[3]، تا سال ۱۹۲٤ صورت نگرفت.

گریگوری یفیموویچ راسپوتین، پس از سه‌ماه بستری بودن در بیمارستان شهر تیومن، در سپتامبر آن سال به پایتخت بازگشت. می‌گویند راسپوتین پس از بازگشت، در اولین دیدارش با تزار به

---

1) - burg
2) Petrograd
3) Leningrad

او توصیه کرد که فروش ودکا را تا پایان جنگ در روسیه ممنوع کند. به‌عقیدهٔ او چنانچه ودکا به‌مقدار فراوان در دسترس قرار می‌گرفت، زنان و مادرانی‌که شوهران و جوانانشان درجبهه‌ها کشته می‌شدند، برای تسلی خاطر به مشروب پناه می‌بردند و کارگران کارخانه‌ها نیز نمی‌توانستند روند تولید را حفظ کنند. تزار با این پیشنهاد موافقت کرد. البته از نظر اقتصادی این عمل ضرر جبران‌ـ ناپذیری در بر داشت، زیرا تولید ودکا در انحصار دولت بود و از این راه، هر ساله مبالغ هنگفتی به خزانه وارد می‌شد. به‌هرحال، این ممنوعیت مدت‌زیادی دوام‌نیاورد. مردم، و بخصوص‌ثروتمندان همیشه مقادیرزیادی شراب در زیرزمینهای‌خود نگهداری می‌کردند، و در ظرف دوازده ماه حتی فقیرترین طبقات مردم روسیه نیز به‌آن دسترسی داشتند.

از آغازجنگ، دوارتش روسیه، وارد عملیات شدند. یکی‌درعرب علیه پروس شرقی، و دیگری در شمال، در سواحل دریای بالتیك. هدف این دو ارتش ایجاد فشار و از پا درآوردن نیروهای آلمان بوسیلهٔ حمله‌ای گازانبری، و نزدیك شدن به شهر برلین بود. تعداد افراد هریك از این دو ارتش بمراتب بیشتر از نیروهای دشمن بود. ارتش روسیه در جبهه‌های پروس شرقی با موفقیت پیشروی کرد، و گرچه در مناطق بالکان با مشکلات سختی روبرو شد، اما به پیشروی ادامه داد. اوایل همه‌چیز بخوبی پیش می‌رفت و افسران و سربازان با شور و شعف، صحبت از فتح برلین می‌کردند. اما بزودی مسیر جنگ تغییر یافت و ارتش روسیه در «نبرد تانبرگ»[4]

4) Tannenberg

شکست سختی خورد، و فرمانده آن، ژنرال «سامسونوف»[5]، پس از مشاهدهٔ نابودی نیروهایش، خودکشی کرد. به رغم این شکست، ارتش به یکی از هدفهای مهم خود که دور کردن نیروهای آلمان از جبهه‌های غرب بطرف شمال بود، دست یافت و از سقوط پاریس به دست دشمن جلوگیری کرد.

در غرب، و بویژه در گالیسی، نیروهای روسیه پیروزیهای درخشانی علیه اطریش به دست آوردند. چهار ارتش اطریش-مجارستان کاملا تار و مار، و متجاوز از ۲۰۰،۰۰۰ نفر اسیر شدند، و شهر «لمبرگ»[6] که سالها پایتخت سرزمین گالیسی روسیه بود و در قرن چهاردهم ضمیمهٔ خاك لهستان شده و از سال ۱۷۷۲ نیز در دست اطریش قرار داشت، آزاد گردید. تزار، از بازپس گرفتن لمبرگ بی‌اندازه خوشحال شد و فرمان داد تا نام قدیمی آن، «لووف»[7] نیز احیاء گردد. به‌دلیل اهمیت این پیروزی باارزش، تزار تصمیم گرفت شخصاً ازاین شهر بازدیدکند. با شنیدن این خبر، راسپوتین سعی کرد تزار را از این نقشه منصرف سازد. تزار که هنوز از آخرین نامه و تلگرام راسپوتین، از بیمارستان تیومن، مبنی بر احتراز از جنگ عصبانی بود، این دخالت را نامربوط دانست. راسپوتین شانه بالا انداخت و گفت : «دشمن بزودی این شهر را پس خواهد گرفت... و این برای دیدار پیروزمندانهٔ تزار صورت خوشی نخواهد داشت.»

---

5) Samsonov

6) Lemberg

7) Lvov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

موضوع دیگری نیز تـزار را بیش از پیش خشمگین ساخت. برحسب تصادف، رودزیانکو، رئیس «دوما» نیز که ضمناً ازدشمنان قسم خوردهٔ راسپوتین به‌شمار می‌رفت، با سفر تزار موافق نبـود. رودزیانکو که در رأس هیأتی از «دوما» به «لووف» رفته بود، شدیداً تحت تأثیر زیبایی و سرسبزی این شهر و زنده‌دلی مردمش قرار گرفت. او می‌نویسد: «با دیدن خیابانهای تمیز و مردم دل‌زنده و سربازان روسی و حتی پلیسهای روسی در گوشه وکنار خیابانها، انگار که‌اصلا این‌شهرهرگز تصرف‌نشده‌است. احساس‌می‌کردیم‌که‌در خانه و در میان دوستانمان قرار داریم؛ کوچکترین اثری از جنگ و خصومت در هیچجا دیده نمی‌شد.» رودزیانکو که باتعجب شاهد برپایی طاق نصرتها و بالا رفتن پرچمهای رنگارنگ بود، متوجه شد که شهر در انتظار ورود تزار است. سربازان در خیابانهای مملو از جمعیت صف‌کشیده بودند وبا نزدیك‌تر شدن موکب تزار صدای هلهلهٔ مردم هرآن بیشتر درفضا می‌پیچید. تزار، پس‌از حضور در مراسم کلیسا، ضیافت شامی برای مقامات محلی و همراهانش ترتیب داد. پس از شام، تزار رودزیانکو را احضار کرد و گفت: «هرگز فکر می‌کردی در اینجا با هم ملاقات کنیم؟»

رودزیانکو جواب داد: «خیر، اعلیحضرتا. تصور نمی‌کردم، و در شرائط فعلی نیز، قربـان، باید نهـایت تأسف خـود را از تصمیم اعلیحضرت برای تشریف فرمایی به گالیسی ابراز دارم.»

تزار با ناراحتی پرسید: «چرا؟»

رودزیانکو پاسخ داد: «زیرا احتمالا در ظرف کمتر از سه هفته، «لووف» مجدداً به‌دست نیروهای آلمان خواهد افتاد و نیروهای ما مجبور به‌ترك مواضع فعلی‌خود خواهندشد. خاکی‌که اعلیحضرت

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

امپراتور روسیه به‌آن پا نهاده‌اند، آنقدر ارزشمند است که نباید بآسانی تسلیم دشمن کرد، بنابراین سیل خون در آن جاری خواهد شد، ولی به‌هرحال، ما قادر به حفظ آن نخواهیم بود.»

بدبختانه، پیشگویی راسپوتین و رودزیانکو، و احتمالاتی که سایر سران نظامی در نظر می‌گرفتند، در اندك مدتی به حقیقت پیوست و نیروهای تازه‌نفس آلمان، در بازپس‌گرفتن منطقه به‌قوای اطریش کمك کردند و نام شهر «لووف» نیز، دوباره به لمبرگ تغییر یافت.

سربازان ارتش روسیه با ترکیبی از ملیتهای مختلف، و با یونیفورمهای زیبا و رنگارنگشان، تحت فرماندهی افسران خود شجاعانه جنگیدند و پیروزیهای قابل‌ملاحظه‌ای‌نیز به‌دست آوردند، بطوری که حتی فرماندهان مشهور آلمانی، نظیر «هیندنبورگ»[8] و «اودندورف»[9] گاهی در مقابل سیل حملات ارتش روسیه مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند. اما روسها به‌دلیل ضعف و خرابی راه‌آهن، و نداشتن امکانات دیگری جز جاده‌های خاکی و نامناسب برای حمل و نقل، لطمات شدیدی را تحمل کردند. افراد ارتش بدون آذوقه و جیره غذائی می‌ماندند، و از همه بدتر ، کمبود مهمات، بویژه‌برای‌سلاحهای‌سنگین، محسوس‌بود. وقتی‌رودزیانکواین‌مسائل را بافرمانده‌کل ارتش دوك نیکلای نیکلائی‌یویچ درمیان گذاشت، فرمانده به او اطمینان داد که این گرفتاری موقتی است و بزودی، شاید کمتر از دو هفته، کمبود مهمات و تدارکات جبران خواهد

8) Hindenburg
9) Ludendorff

شد.

متأسفانه، رفتار مقامات نظامی نیز با افراد رده‌های پائین ارتش روسیه وحشتناك و زننده بود. در سلسله‌مراتب نظامی، این افراد نه به‌عنوان انسانهایی واقعی، بلکه به‌صورت مخلوقاتی مادون انسان، در نظر گرفته می‌شدند. سربازان حق نداشتند سوار تراموا شوند، یا به رستورانهای عمومی بروند، و یا حتی‌روزنامه‌بخوانند ـ مگر با اجازهٔ مخصوص افسران مافوق. آنها دستورات مافوق را کورکورانه و بدون کوچکترین سؤالی اطاعت می‌کردند و با سرنیزه روانهٔ مقابله با دشمن می‌شدند، که البته نتیجه‌اش در برابر گلولهٔ توپ روشن بود. با این حال، پیشرفتهای زیادی بدست آمد ومناطق بسیاری از دست دشمن خارج شد. اما در بیشتر موارد، سربازان دسته دسته به کام مرگ می‌رفتند، بطوری که در پنج ماههٔ اول جنگ، یك میلیون سرباز روسی، یعنی تقریباً یك چهارم کل ارتش روسیه، به خاك و خون غلتیدند یا مجروح شدند و به اسارت درآمدند.

بعد از ظهر روز دوم ژانویهٔ ۱۹۱۵، آنا ویروبووا با قطار به پتروگراد می‌آمد تا با پدر و مادرش دیدار کند. سفری که از کاخ تزارسکویه سلو تا پایتخت فقط پانزده دقیقه طول می‌کشید. ناگهان صدای تصادمی وحشتناك قطار را لرزاند. آنا به جلو پرت شد و سرش به سقف واگون خورد و هر دو پایش میان حلقه‌های دستگاه حرارتی کوپه گیر کرد. درست درهمان‌لحظه‌قطار واژگون شد و آنا احساس کرد که استخوان هر دو پایش، با صدای خشکی، شکست. دردش بقدری شدید بود که از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، متوجه شد که لای درهم‌شکستگیهای ناشی از تصادف گیر کرده است. میلهٔ فلزی سنگینی روی صورتش‌افتاده و دهانش پر از خون بود. یك نفر، دکتری را بالای سرش آورده بود. دکتر نگاهی به او کرد و گفت: «دارد می‌میرد، راحتش بگذارید.» به دستور ملکه، آنا را به بیمارستان «پرنسس‌ـ گدریوز»[10]ـ در مجتمع کاخ تزارسکویه سلوـ انتقال دادند. پرنسس گدریوز پزشك مسئول بیمارستان، به ملکه و دیگران سفارش‌کردکه راحتش بگذارند وگفت: «تا صبح زنده نمی‌ماند.» چند ساعت بعد، آنا در خواب و بیداری، تصور کرد که راسپوتین کنارش ایستاده است و او با صدایی لرزان تکرار می‌کند: «پدر گریگوری...» در ضمیر ناآگاهش، این کلمات تنها امید زنده‌ـ ماندنش بود.

راسپوتین از این تصادف خبر نداشت. ظاهراً او چند ساعت‌پس از وقوع این حادثه، آنا را مجروح روی تخت بیمارستان دیده، و خود را با شتاب به بیمارستان می‌رساند.

بمحض اینکه بر بالین آنا رسید، تزار و ملکه را که کنار تخت ایستاده بودند، عقب زد. بالای سر آنا صلیب کشید و بعد به زانو افتاد و دست وی را در میان دستهایش گرفت و گفت: «آنوشکا، به من نگاه کن.» آنا چشم‌گشود وناله‌کنان گفت: «گریگوری!... گریگوری.... خدا را شکر.» راسپوتین، همانطور که بـآرامی دعا می‌خواند، دستهای آنا را نگهداشته بود. بعد از مدتی بلند شد و به ملکه گفت: «زنده می‌ماند... ولی برای همیشه فلج

10) Gedrioz

خواهد بود.» وقتی از در بیرون می‌رفت ناگهان از حال رفت و نقش بر زمین شد. این رویداد را، هم آنا ویروبووا و هم «موسلف»[11]، رئیس دفتر تزار، تأیید کرده‌اند. موسلف می‌نویسد: «راسپوتین ازکنار آنا بلند شد و پس‌از رد و بدل‌کردن چند کلمه با ملکه و تزار، با قدمهای تند از اتاق خارج شد، ولی بیرون در ناگهان غش کرد و به زمین افتاد، و اندکی بعد که بیدار شد کاملا عرق کرده بود، گویی دیگر رمقی برای زندگی نداشت.» ظاهراً معجزه‌ای فوق انسانی لازم بود تا آنا را به زندگی بازگرداند. برخلاف نظر پزشکان، آنا نه‌تنها آن شب زنده ماند، بلکه سالهای سال هم زندگی کرد، و هنگام مرگش، در سال ۱۹٦٤، پیرزنی هشتاد ساله بود. بی‌تردید بهبودیش ازلحظه‌ای‌آغاز شدکه راسپوتین کنار تخت او نشست و دستهایش را در دست گرفت. ملکه، همیشه از این رویداد به عنوان بزرگترین معجزهٔ راسپوتین یاد می‌کرد، و حتی تزار نیز، که در ماههای اخیر بخاطر هشدارهای راسپوتین برای خودداری از جنگ، از او رنجیده‌خاطر شده بود، عمیقاً تحت تأثیر آن واقعه قرار گرفت و بار دیگر اعتراف کرد که راسپوتین دارای نیروی خارق‌العاده ای است.

اگرچه ندیمهٔ زیبای ملکه از آن پس مجبور بود با چوب زیر-بغل حرکت کند، ولی به هر حال می‌توانست همه جا برود، بطوری که نه تنها به پتروگراد رفت، بلکه در سفرهای مختلف خانوادهٔ سلطنتی به کریمه و مسکو و شهرهای دیگر نیز در التزام رکاب بود و حتی بارها به آپارتمان راسپوتین در طبقه سوم خانهٔ شمارهٔ

11) Moslov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

٦٤ خیابان گوروخووایا رفت. آنا، که که قبلا هرگز حاضر نبود بخاطر پلکان شلوغ خانهٔ راسپوتین به آنجا برود، حالا بطـریق اولی بالا رفتن از پلهها برایش راحت‌تر نبود. اینك، رفت وآمدش محدود به بردن پیغامهای ملکه می‌شد، آنهم فقط ماهی یك بـار. در همین موقع، عکسی در مطبوعات روسیه و اروپا و حتی‌آمریکا به چاپ رسید که عده‌ای از خانمهای اشراف را به دور راسپوتین و در کنار میز اتاق نشیمن آپارتمانش نشان می‌داد و در شرح‌عکس نوشته شده بود: «حرم راسپوتین». آنا ویروبووا که خود در این عکس دیده می‌شد، در این مورد چنین توضیح می‌دهد:

راسپوتین هرگز حرمی نداشت، نه در دربـار و نـه در خانه‌اش. برای من غیرقابل تصور است که زن روشنفکر و تحصیل‌کرده‌ای صرفاً به دلیل ایجاد روابط خصوصی، بطرف او جذب شده باشد. هرچند مأمورین «اوخرانا»[۱۲] اتهاماتی- از قبیل هرزگیهای پنهانی و فریفتن زنان طبقات پـائین‌تـر اجتماع- به او می‌زدند ولی من شخصاً هرگز چنین زنی را سراغ نداشتم. در تحقیقات ویژه‌ای کـه تـوسط کمیسیون مخصوص «دولت موقت»- پس‌از پیروزی انقلاب۱۹۱۷- در مورد راسپوتین به عمل آمد، هیچ‌گونه مدرك مستندی دال بر تأیید روابط فوق به دست نیامد پلیس هرگز نتوانست حتی یك زن را به دادگاه بیاورد که علیه راسپوتین شکایتی داشته باشد. عکسی هم که در مجلات چاپ شده بود، حقیقی

۱۲) **Okhrana** پلیس مخفی روسیه.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

است و واقعیت دارد. من خودم هم در آن هستم، و می‌توانم توضیح بدهم. تصویر، عده‌ای از زنان و مردانی را نشان می‌دهد که پس از مراسم دعا، اغلب دورش جمع می‌شدند و در بحثهای مذهبی و یا بحثهای دیگر که پیش می‌آمد شرکت می‌کردند...

گاهی زنان و مردان عاشق به این جلسات می‌آمدند و از راسپوتین خواهش می‌کردند برای رسیدن به وصال، برایشان دعا کند. راسپوتین می‌دانست که عشقهای نافرجام چقدر دردناك است و همیشه سعی می‌کرد تا با این‌گونه افراد به نرمی و ملاطفت رفتار کند. البته اگر عشقشان پاك و بی‌ریا بود، وگرنه صبر و شکیبایی خود را از دست‌می‌داد. یك‌روز، وقتی یکی از مقامات دولتی کی‌یف نزد او آمد تا برای بهبودی معشوقه‌اش دعا کند، راسپوتین چشمهای شگفت‌انگیزش را در چشمهای آن مرد دوخت و گفت: «به شما نصیحت می‌کنم به جای دعای من از «سنت زنیا» طلب‌رحمت کنید.» آن مرد یکه خورد، خود را عقب کشید و با حیرت پرسید: «از کجا می‌دانستید اسم او زنیا است؟»

در میان کسانی که به آپارتمانش رفت و آمد داشتند، کارمندان جزء، گداها، متقاضیان مختلف و سیاستمداران حیله‌گر هم دیده می‌شدند که اعتقاد داشتند راسپوتین، چه خوب و چه بد، به هر حال، با نفوذ بی‌حدی که در دربار داشت می‌توانست به آنها کمك کند. بخصوص با بودن افراد پلیس مخفی، جاسوسان، و حتی مأمورین سازمانهای انقلابی که مدام خانه‌اش را زیر نظر داشتند.

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

به نوشتهٔ آنا، راسپوتین، اغلب به مراجعین خود می‌گفت که توصیهٔ وی برایشان فایده ندارد... اما گاهی، چنانچه آنها را واقعاً دردمند و مستحق می‌یافت، توصیه‌نامه یا معرفی‌نامه‌ای به یکی از دوستانش می‌نوشت که: «دوست عزیز، لطفاً او را بپذیرید.»

تابستان سال بعد، دقیقاً هیجده ماه پس از حادثهٔ وحشتناك قطار، آنا ویروبووا ۲،۵۰۰ کیلومتر راه را در عرض هشت روز، با قطار و کشتی تا پوکروفسکویه پیمود و به خانهٔ راسپوتین رفت. این دومین سفرش به سیبری بود و ایـن بار نیز ملکه او را به آنجا فرستاده بود.

آوای بوف

فصل بیست و ششم

سوء قصدهای تازه

آوای بوف

کسانی که از راسپوتین نفرت داشتند و مدام درباره‌اش داستان و شایعه و تصنیفهای مبتذل درست می‌کردند و خبر زخمی‌شدنش را به دست یك روسپی با خوشحالی جشن گرفته بودند، با دیدن بهبودی راسپوتین و بازگشتنش به پتروگراد، هراسشان بیشترشد و نفرتشان هم شدت گرفت. اتهامات تازه‌ای باید ساخته و پرداخته می‌شد. با مصائبی که گریبانگیر کشور بود و عواقب هولناکی که جنگ در بر داشت، ساده‌ترین راه ضربه‌زدن بـه راسپوتین، متهم کردنش به جاسوسی برای آلمانیها، و معرفی ملکه (ملکهٔ انگلیسی‌ـ الاصل)، به عنوان دستیار او بود. بزودی نه تنها شایعهٔ ایـن کـه ملکه معشوقهٔ راسپوتین است بر سر زبانها افتاد، بلکه زمزمه‌هائی هم در مورد روابط راسپوتین با همهٔ دخترهای ملکه بـه گوش می‌رسید. مردم می‌گفتند: «ملکه اهمیت نمی‌دهد. هرچه باشد، او

مرد خداست!» این حرفها دهان به دهان می‌گشت، و از آنجا که مردم از ملکه بدشان می‌آمد، حتی اگر این داستانها واقعیت هم نداشت، باز باور می‌کردند.

چهار روز پس از حادثهٔ قطار آنا ویروبووا، تلاش تازه‌ای برای قتل راسپوتین صورت گرفت. از روزکریسمس، ریزش برف‌سنگینی ادامه داشت، و اکنون همهٔ سطح شهر را پوشانده و سفت ولغزنده کرده بود. راسپوتین که در خیابان «کامنی- اوستروفسکی پروسپکت»[1] در جزیرهٔ مرکزی پهناور شمال رود «نوا» قدم می‌زد، ناگهان صدای سم اسبهایی را که از پشت سرش بتاخت می‌آمدند، شنید. هرچند بسرعت خودش را کنار کشید، اما سورتمه با شدت با او تصادم کرد و به زمینش انداخت. مأموران پلیس به کمکش شتافتند و مردم هم سرنشینان سورتمه را دستگیر کردند. بعد، در محاکمه معلوم شد که سوءقصدکنندگان از شهر تزاریتسین که ایلیودور در آنجا زندگی می‌کرد و مبلغ مذهبی بود، آمده‌اند. اما آنها آزادشدند، زیرارئیس‌پلیس‌پتروگراد، ژنرال «دژونکوفسکی»[2] از راسپوتین نفرت داشت و حاضر نبود برای مجازات ضاربین وی همکاری کند. در واقع تنها چیزی که او می‌خواست این بود که راسپوتین را حسابی به دردسر بیندازد تا بتواند با مدرك و سندی که به تزار ارائه می‌کرد، برای همیشه دست این «شفادهندهٔ روحانی» را از خانوادهٔ سلطنتی قطع کند.

چنین فرصتی چندماه بعد پیش آمد. گریگوری راسپوتین، با

---

1) Kamenni - Ostrovsky Prospekt

2) Dzhunkovsky

کشتی از رود «تورا» به پوکروفسکویه می‌رفت. طبق گزارش پلیس، که ممکن است همه و یا بخشی از آن واقعیت داشته باشد، راسپوتین، سیاه مست، از کابین خود به عرشهٔ کشتی آمد و به عده‌ای از سربازانی که به مرخصی می‌رفتند، پیوست. او مقداری پول از جیبش بیرون آورد و بین سربازان تقسیم کرد، و از آنها خواست آواز بخوانند. بعد از چند دقیقه به کابین خود بازگشت و مقدار بیشتری پول برای سربازان آورد و همراهشان به آواز خواندن پرداخت. هنگام شام، راسپوتین آنها را به رستوران دعوت کرد، ولی ناخدای کشتی از ورود سربازان ممانعت نمود و گفت که آنها اجازهٔ صرف غذا در رستوران را ندارند. راسپوتین با ناخدا به مشاجره پرداخت و عده‌ای از مسافرین نیز در این کشمکش دخالت کردند. به گزارش پلیس، راسپوتین رفتاری خشونت‌آمیز داشت. او به دلیل مخالفت با رفتار وحشتناک و تحقیرآمیز مقامات نسبت به سربازان روسی که جانشان را برای کشور فدا می‌کردند، صحبتهای ناخدا و سایر مسافرین را نادیده گرفت و سربازان را به همراه خود به رستوران برد تا غذا بخورند. او بعدها، با انکار اینکه مست بوده، اظهار داشت که مسافرین ـ که از حضور سربازان در سالن غذاخوری ناراحت بودند ـ تحریکش کردند تا آنچه را که واقعاً درباره‌شان فکر می‌کرد بر زبان آورد.

ژنرال دژونکوفسکی، که این گزارش برای وی تهیه شده بود، به کاخ سلطنتی رفت و شخصاً اصل گزارش را به تزار تقدیم کرد. تزار گزارش را درجیب خود گذاشت و صحبت را به مسائل دیگری کشاند.

ماجرای دیگری نیز در همین اوان بوقوع پیوست، که

دژونکوفسکی نیز باردیگر درآن نقش داشت. راسپوتین کـه به مسکو رفته بود، یك شب باتفاق عده‌ای از دوستانش در یکـی از اتاقهای خصوصی کاباره «یار»[3]ـ مجلل‌ترین کلوب شبانهٔ شهرـ تفریح می‌کرد. در آن شب زیبای تابستانی، کلوب مملو از جمعیت بود. در میان مشتریان و مهمانان خوش و سرمستی که به آهنگ دلنشین ارکستر گوش می‌دادند، توریست انگلیسی نیز دیده می‌شد. این عده‌که ازعربده‌جوییها و دشنامها و سر و صدای شکستن‌ظروف و گیلاسها در اتاق راسپوتین و دوستانش به تنگ آمده بودند به مدیر کلوب شکایت کردند و او که قادر به کنترل اوضاع نبود، دنبال پلیس فرستاد. راسپوتین و دوستانش همه مست بودند. افسر ارشد پلیس به ژنرال دژونکوفسکی تلفن کرد. دژونکوفسکی که در آن موقع معاون وزیر کشور بود، برحسب تصادف آن شب در مسکو بود و دستور داد راسپوتین را بـازداشت کنند. مأمورین پلیس به اتاق خصوصی راسپوتین و دوستانش حمله بردند و او را کشان کشان بـه نزدیکتریـن ایستگـاه پلیس آوردنـد و به زندان انداختند. بدون شك تزار همان شب از موضوع مطلع شده بود، زیرا بامداد روز بعد، راسپوتین از زندان‌آزاد شد و دژونکوفسکی از شغلش برکنار گردید.

سر «رابرت بروس لاکهارت»[4]، کنسول سفارت بریتانیا درمسکو، کـه خود آن شب در کلوب «یار» حضور داشت و شاهـد سر و صداهای درهم و برهم و ورود پلیس و دستگیری راسپوتین بود،

3) Yar

4) Sir Robert Bruce Lockhart

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

در کتاب خـود تحت عنوان «خاطرات یك مأمور انگلیسی»[5]، از دژونکوفسکی با تحسین یاد می‌کند، ولی می‌نویسد: «ادعا نمی‌کنم که اطلاعات زیادی دربارهٔ روانشناسی پلیس تزاری دارم، ولی به هرحال، اعتقادی به کارآیی و صداقتشان هم ندارم.»

طی دوازده ماه اول جنگ، بسیاری ازسرزمینهای روسیه به دست دشمن افتاد. بخش عمده‌ای از لهستان از دست رفت و بعد هم ورشو به تصرف آلمانیها درآمد. روحیهٔ مردم روسیه نیز تغییرکرد. دیـگر از آن همه هیجان ماه اوت ۱۹۱٤ و فریادهای «زنده‌باد تزار» و برافراشتن پرچم و نواختن مارشهای نظامی در خیابانها و عشق به امپراتور بزرگ، خبری نبود و جای آن را سرخوردگی و خشم و تلخکامی پرکـرده بود. جانهای بسیاری از دست رفته و سرزمینهای زیادی از روسیه جدا شده بود. با ایـن جنگ مهیب چه می‌شد کرد؟ آیا دیگر راهی برای پیروزی باقی مانده بود؟ باید به دنبال سپر بلا می‌گشتند. همهٔ دکانها و فروشگاههائی کـه نام آلمانی داشتند چپاول شده و دیگر چیزی نمانده بود که مردم دق‌دلی‌شان را سر آن خالی کنند. بنابراین اکنون ضربات خـود را متوجه ملکه کردند. او خون آلمانی داشت و از پدری آلمانی تولد یـافته بود. خـواهرش، پرنسس آیرین، نیز زن پرنس هنری، از خاندان سلطنتی پروس بود و با این‌ازدواج، بزرگترین‌دشمن روسیه یعنی ویلهلم دوم قیصر آلمان، جزو خانوادهٔ ملکه محسوب می‌شد. لیزابت، خواهر دیگر ملکه، همسر دوك سرگئی بود. اگرچه‌دوك

5)«The Memoirs of a British Agent»

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

چند سال پیش به قتل رسیده بود. اما الیزابت، که او هم آلمانی‌تبار بود، هنوز در روسیه بسر می‌برد و شایع بود که این زن نیز جاسوس آلمانهاست. برادر ملکه، گراندوك هس نیز یك آلمانی دیگر محسوب می‌شد. و اگر چه نامه‌های ملکه به تزار که پس‌از مرگ خانوادهٔ سلطنتی منتشر گشت، نشان می‌دهد که او از قیصر آلمان نفرت داشته و برای پیروزی روسیه دعا می‌کرده، بااین‌حال حتی ملکه نیز اکنون بشدت متهم به جاسوسی برای آلمانها شده بود.

از اوایل جنگ، ملکه زندگی خود را وقف خدمت به مردم و همهٔ کسانی‌کرده بودکه برای پیروزی تلاش می‌کردند. به دستور او، کاخ «یکاترینا»[6]، زیباترین و وسیع‌ترین ساختمان مجتمع تزارسکویه سلو، به بیمارستان نظامی تبدیل شد. گذشته از آن، ملکه شخصاً سرپرستی هشتاد و پنج بیمارستان پتروگراد را به عهده گرفت و بر بیمارستانهای مسکو و شهرهای مهم نیز نظارت مستقیم اعمال می‌کرد. «قطار آمبولانس» نیز که به ابتکار ملکه تجهیزشده بود و نام «الکساندرا» (نام خود ملکه) را بر آن گذاشته بودند، وارد خدمت شد.[7] ملکه و دو دختر بزرگش، اولگا و تاتیانا، یك دورهٔ فشردهٔ آموزش پرستاری را با موفقیت طی کرده بودند. او می‌گفت: «بعضیها ممکن است این کار را غیرضروری بدانند، اما کشور به کمك احتیاج دارد و هر دستی که برای کمك دراز شود به درد خواهد خورد.» او درلباس خاکستری پرستاری، همراه

6) Ekaterina

۷) دیمیتری، پسر راسپوتین، در این قطار خدمت می‌کرد.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دخترانش و آنا ویروبووا به بیمارستانها سرکشی می‌کرد. آنا می‌گوید: «من شاهد حضور ملکه در اتاقهای جراحی بودم: ظرف اتر را با دست نگه می‌داشت، لوازم و وسائل را استرلیزه می‌کرد، و یا در مشکل‌ترین عملها به جراحانی که دست و پای سربازان را قطع می‌کردند یاری می‌داد، تنزیبهای کثیفی را که در جبهه روی زخمها گذاشته بودند و حالا در پوست و گوشت و خون فرو رفته و سفت شده‌بود عوض می‌کرد وهمهٔ مناظر پر رنج و درد وحشتناکی را که در بدترین جای ممکن- مثل یك بیمارستان نظامی وسط جنگ- می‌شد دید، تحمل می‌کرد.» ملکه در نامه‌ای به تزار نوشت: «برای اولین بار امروز اطراف محل جراحت پای سربازی را تراشیدم... در یك عمل جراحی اسفبار، سه انگشت این سرباز را قطع کردند، چون مسمومیت خونی آنها را فاسد کرده بود.» در عمل جراحی دیگری، ملکه داوطلب شد که دست سرباز جوانی را که از بریدن پایش وحشت داشت در میان دستهای خود بگیرد. او و دخترهایش بارها با «قطار آمبولانس» به جبهه‌ها رفتند و به کمك پرستارها و پزشکان، مجروحین را به پشت جبهه انتقال‌دادند و از آنها مواظبت کردند.

در مسکو، هر روز جمعیتی انبوه و خشمگین در «میدان سرخ» جمع می‌شدند و فریادکنان به خاندان سلطنتی اهانت می‌کردند و اتهامات زننده‌ای به آنان نسبت می‌دادند: ملکه باید در صومعه زندانی شود. تزار باید از سلطنت برکنار شود و دوك نیکلای نیکلائی‌یویچ فرمانده ارتش باید به جای وی به سلطنت برسد. یك روز، جمعیت بطرف صومعهٔ «ماری و مارتا» که خواهر بیوهٔ ملکه، پرنسس الیزابت، مدیرهٔ آن بود، راه افتادند. بیرون در باغ، مردم

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

فریاد می‌زدند «مرگ بر زن آلمانی!» «عجوزهٔ آلمانی باید برود!» وقتی پرنسس در لباس خواهران مقدس بیرون آمد، جمعیت‌بطرفش سنگ پرتاب کردند و دشنامش دادند و به جاسوسی برای آلمانیها متهمش کردند و گفتند او برادرش ارنست دوك هس را در آنجا مخفی کرده است. خواهر بیوهٔ ملکه از جمعیت خواست که وارد دیر شوند و همه جا را بگردند. و بالاخره، با دخالت سربازان و مأمورین پلیس، مردم متفرق شدند.

به عقیدهٔ مردم، راسپوتین نیز جاسوس بود و هیچ کس دراین مورد شکی نداشت. او با جنگ مخالف بود و همیشه تزار را از جنگ با آلمان برحذر می‌کرد، نمی‌خواست روسها «این آلمانیهای کثیف» را از بین ببرند، و وقتی جنگ شروع شده بود، قیصر آلمان مبالغ هنگفتی برای راسپوتین فرستاده بود تا برای آلمانیها جاسوسی کند؛ راسپوتین و ملکه با هم همکاری داشتند. همه می‌دانستند که راسپوتین مخالف جنگ است. او خودش نیز انکار نمی‌کرد و حتی به این امر اصرار هم داشت. اما او بطور کلی‌مخالف جنگ بود، نه فقط این جنگ. او این عقیده را در سال ۱۹۰۸ و بار دیگر در سال ۱۹۱۲ علناً به تزار خاطرنشان کرده و در نامه‌ها و تلگرافهایش نیز همین عقیده را ابراز داشته بود. دخترش ماریا می‌نویسد:

مخالفت پدرم با جنگ، از دو منطق سرچشمه می‌گرفت: یکی بخاطر شقاوتها و کشتارها و مصائب ناشی از آن‌که افراد بیگناه بی‌شماری را قربانی می‌کرد، تردیدهایش نسبت به نتایج چنین فاجعه‌ای، و بطور خلاصه، هر آنچه که اساس

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

صلح و آرامش جهان را برهم می‌زد، که از نظر یك «مرد خدا» قابل درك است، و دوم آنکه او همه چیز زندگی را ساده و روشن می‌دید. او دیدگاه دهقانی ساده را داشت که فقط واقعیتها و نظم سادهٔ زندگی روزمره را می‌فهمید.

اما نباید تصور کرد که او صلح را به هر قیمتی قبول داشت. پس از حادثهٔ مجروح شدنش به دست زن بدکاره‌ای که با چاقو شکمش را پاره کرده بود، در بازگشت به پتروگراد و دیدار باتزار، هنگام گفتگو، به امپراتور خاطرنشان ساخت اکنون که روسیه در جنگ درگیر شده است همهٔ تلاشها باید در جهت کسب پیروزی باشد، و گفت: «شکست، فقط نابودی خاندان سلطنت را در پی خواهد داشت و در نتیجه، نابودی روسیه را.»

در سفارتخانه‌های متحدین روسیه در پتروگراد، دائماً صحبت از این بود که راسپوتین بطور قطع جاسوس و عامل آلمان است و در نظر دارد به کمك ملکه، قرارداد صلح جداگانه‌ای را با قیصر به امضا برساند. موریس پالئولوگ، سفیر فرانسه که در یك دیدار خصوصی با راسپوتین این فرصت را پیدا کرد تا دقیقاً با نظریاتش آشنا شود، در کتاب خاطرات[8] خود، شرح کاملی از این دیدار را به دست می‌دهد:

موهائی انبوه، قهوه‌ای‌رنگ و بلند و آشفته، ریشی سیاه و خشن، پیشانیی بلند، بینیی دراز و برجسته، و دهانی

8) Memoirs

بزرگ و نیرومند دارد. اما همهٔ حالت صورتش در چشمهایش متمرکز شده است ــ چشمهائی آبی، با درخشندگی و عمق و جاذبه‌ای عجیب. نگاهش در آن واحد حالتهای متناقضی‌دارد: نافذ و نوازش‌دهنده، ساده ولی هوشیار، مستقیم ولی‌پرتحرك و دور از دست... وقتی از صمیم قلب حرف می‌زد، مردمك چشمانش حالتی مغناطیسی پیدا می‌کرد. با جملاتی ساده و کوتاه و شکسته، برایم تصویری از دردها و مصائبی را کـه مردم روسیه در جنگ متحمل شده بودند، ترسیم‌کرد: «خیلیها کشته شده‌اند، خیلیها زخمی شده‌اند، خیلیها بیوه شده‌اند، خیلیها یتیم شده‌اند، خیلیها گریانند و خیلی جـاها خراب شده... فکر آنهایی را بکنیدکه هرگز از جنگ برنمی‌گردند. هرکدامشان پنج نفر، شش‌نفر، یا ده نفر را گریان می‌گذارند! دهکده‌هایی را سراغ دارم، دهکده‌هایی بزرگ، کـه همهٔ مردمشان عزادارند... و آنهایی کـه از جنگ برمی‌گردند! خدای من! چه وضعی دارند! افلیج، معلول، دست و پابریده، کور!... وحشتناك است! تـا بیست سال دیگر، در سرتاسر روسیه چیزی جز درد از زمین نخواهد رویید.»

گفتم: «بله، البته. وحشتناك‌است... اما اگر این فداکاریها بی‌نتیجه بماند وضع از این هم بدتر خواهد شد. یك صلـح بی‌نتیجه، صلحی که از روی اضطرار و زور خستگی باشد، نه تنها جنایتی علیه‌کشته‌شدگان خواهد بود، بلکه فجایعی‌درونی ببار خواهد آورد کـه کشورهای ما هرگز از آن سر بلند نخواهند کرد.»

راسپوتین گفت: «حق با شماست. ما باید تا به‌دست‌آوردن

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پیروزی بجنگیم.»

«خوشحالم که این مطلب را می‌شنوم. زیرا می‌دانم که درمیان مقامات بلندپایهٔ کشور، کسانی هستند که انتظار دارند شما امپراتور را راضی کنید که از جنگ‌دست بکشد.»

راسپوتین با چشمهای پرتردید به من نگاه کرد و سرش را خاراند. بعد باصراحت گفت: «احمق همه جاپیدامی‌شود.»

«بدبختانه این احمقها امروز در برلین برای خود اعتباری پیدا کرده‌اند. امپراتسور ویلهلم اطمینان دارد که شما و دوستاتتسان نهایت تلاشتان را برای برقراری صلح بکار می‌برید.»

«امپراتور ویلهلم؟ پس شما نمی‌دانید که این شخص عامل شیطان است؟ هر کلمه که از دهانش درمی‌آید، هراشاره‌اش، و هرحرکتش، به دستورشیطان است. من می‌دانم دربارهٔ چه چیزی صحبت می‌کنم. من تمام این چیزها را می‌دانم. تنها شیطان است که او را سرپا نگه داشته است. اما یك روز، بالاخره شیطان او را ول خواهد کرد، زیرا این ارادهٔ خداوند است. و ویلهلم مانند رخت چرکی که کسی در تل کثافت پرت کند، کهنه و چروکیده خواهد شد.»

«پس پیروزی ما مسلم است. ظاهراً شیطان نمی‌تواندفاتح باشد.»

«بله- ما پیروزی را بدست خواهیم آورد، ولی نمی‌دانم چه وقت. خداوند هر وقت بخواهد، معجزهٔ خود را نازل خواهدکرد. بنابراین ما هنوز به‌پایان‌مشکلات‌خودنرسیده‌ایم. ما باز هم شاهد خونریزیهای بسیار و اشکهای بسیار. خواهیم

بود... جنگ برای ما بسیار گران تمام خواهد شد، میلیونها میلیون روبل. اما هیچ کس نباید نگران خرج جنگ باشد. می‌دانید چرا؟ چون وقتی مردم زیاد رنج کشیدند، به شرارت کشانده می‌شوند، می‌توانند وحشتناك بشوند. حتی گاهی آنقدر پیش می‌روند که حرف از جمهوری می‌زنند!»

راسپوتین، اواخر آن بهار، چند روز قبل از حرکت بسوی سیبری بمنظور گذراندن تابستان بازن و بچه‌هایش در پوکروفسکویه، ناگهان با موقعیت تازه‌ای مواجه شد: یك افسر جوان قفقازی می‌خواست با ماریا ازدواج کند. ماریا می‌نویسد: «سیمونیکو پهاکادزه[9]، در اصل گرجی بود. جوان، قوی و سرزنده، با صورتی گندمگون و چشمانی سیاه.» همان لحظه که ماریا او را در لباس باشکوه و زیبای سروانی سواره‌نظام، و با چکمه‌های بلند و شنل بلندی که روی شانه‌های پهنش انداخته بود دید، دل به او باخت.

اما راسپوتین تحت تأثیر قرار نگرفت و به ماریا گفت: «او فقط می‌خواهد با خانوادهٔ ما وصلت داشته باشد تا از نفوذ من در دربار استفاده کند.» اما بالاخره، با مشاهدهٔ شدت عشق و علاقهٔ ماریا، هرچند هنوز این افسر جوان را ندیده بود، اجازه داد باهم نامزد شوند. چند هفته بعد، راسپوتین پهاکادزه را در مهمانی منزل کنت تولستوی ـ پسرلئوتولستوی نویسندهٔ معروف‌روسی ـ ملاقات کرد. پهاکادزه‌همان‌اول‌برای عرض‌سلام وآشنایی‌نزدراسپوتین‌نیامدو بسرعت در میان مهمانها ناپدید شد. اما، باکمال تعجب، چند لحظه

9) Simoniko Pehakadze

بعد خود را به راسپوتین رساند و اسلحهٔ کمری‌اش را بیرون آورد و بطرف راسپوتین نشانه رفت. راسپوتین ابروهایش‌را بالا انداخت و در چشمهای او خیره شد و گفت: «تو می‌خواهی به من شلیك کنی، اما دستت فرمانبردار اراده‌ات نیست.» پهاکادزه، مضطرب و دستپاچه، لولهٔ اسلحه را بطرف خود برگرداند و آتش‌کرد. گلوله به سینه‌اش خورد، ولی اورا نکشت.

آن شب پهاکادزه پیغامی برای ماریا فرستاد تا برای‌مطلب بسیار مهمی به ملاقات وی بیاید. ماریا کـه از ماجرای تیراندازی خبـر نداشت، شتابان به‌منزل پهاکادزه رفت. اورا بر بالین افسر جوان که ضعیف و رنگ‌پریده، دربستر افتاده بود، بردند. ماریا سینهٔ‌خون آلودی راکه پانسمان شده بود نگاه‌کرد و گریه‌کنان پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» به‌او گفتند که پهاکادزه مورد اصابت گلوله قرار گرفته ـ اما نگفتند بوسیلهٔ چه‌کسی. بعداً ماریا حقیقت را فهمید. نامزدی بهم خورد و پهاکادزه از پتروگراد تبعید شد.

اندکی بعد نیز زن ناشناسی به آپارتمان راسپوتین آمد ـ بانویی میانسال، با لباسی شیك و کلاهی زیبا که پالتویی از پوست خـز داشت و دستهایش را درون دست‌پوش خزش پنهان کرده بود.

راسپوتین بتندی گفت: «آنچه دستت است بینداز.»

زن به‌لرزه افتاد. وقتی دستش‌را بیرون می‌آورد تپانچه‌ای به‌زمین افتاد.

«حالا ـ برو بیرون!... بیرون!»

درعرض کمتر از یك سال، این چهارمین بار بود که علیه جانش سوءقصـد می‌شد. درطول هیجده ماه باقیماندهٔ عمرش نیـز، این سوءقصدها بارها و بارها تکرار شدند.

فصل بیست وهفتم

حکومت ملکه

آوای بوف

در تابستان ۱۹۱۵. گریگوری راسپوتین چندهفته‌ای ـ از ۲۲ژوئیه تا اواسط اوت ـ در خانه‌اش در پوکروفسکویه بسر برد. در طول غیبتش، رویدادهایی در پتروگراد اتفاق افتاد که به‌مرگ و زندگی او مربوط می‌شد.

پس‌از برکناری دژونکوفسکی ازمعاونت وزارت‌کشور، به‌دلیل بازداشت راسپوتین درکلوب معروف «یار»، استفان‌بلتسکی، رئیس سابق پلیس، به‌جای‌وی‌منصوب‌شد. بلتسکی وآلکسی‌نیکلائی‌یویچ خووستف بهم نزدیك شدند. راسپوتین چهار سال پیش، از طرف تزار برای ملاقات خووستف به نیژنی‌ـنووگورود رفته بود. درآن موقع، وقتی تـزار برای تصدی وزارت‌کشور در جستجوی شخص مناسبی بود، راسپوتین را به نیژنی‌ـنووگورود فرستاد تا نظرش را دربارهٔ خووستف‌که فرماندارآن شهر بود جویا شود. همانطورکه

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دیدیم، خووستف که از مأموریت راسپوتین اطلاع نداشت، نه‌تنها او را به‌صرف چـای نپذیرفت، بلکه از اتاق پذیرایی خـود نیـز بیرونش انداخت. راسپوتین که فقط سه روبل در جیبش مانده‌بود، تلگرامی برای آنا ویروبووا فرستاد و طی آن به تزار گزارش داد که اگرچه لطف خداوند شامل حال خووستف است، امـا آن مرد چیزی کم دارد.

از آن زمان بـه بعد خـووستف به نمایندگی «دوما» رسیده و عضو یکی از جناحهای افراطی دست‌راستی شده بود ـ جناحی‌که هرگز امکان نداشت به راسپوتین روی خوش نشان دهد. اما بـا اطلاعاتی که بلتسکی در بارهٔ ارتباط نزدیك راسپوتین و خانوادهٔ سلطنتی در اختیارش گـذاشت، حس جاه‌طلبی‌اش، او را به این فکر انداخت که طرح آشتی و دوستی بـا راسپوتین بریزد و در صورت امکان او را با خود متحد کند. وبا تفکر برای پیداکردن بهترین راه، تصمیم گرفت که دو پله یکی کند.

در وهلهٔ اول، خووستف به‌ملاقات پرنس‌آندرونیکف[1]، همجنس باز مشهور و مکار رفت، که سررشتهٔ بسیاری‌از امور پایتخت را در دست داشت. اتاقی‌که آندرونیکف مهمانانش را درآن می‌پذیرفت، ترکیب‌عجیبی‌بود ازاتاق‌خواب واتاق‌کار وعبادتگاه، که‌درآن‌هرنوع کار اداری ویا انجام هر معامله‌ای با یك مراسم دعا شروع و خاتمه می‌یافت. رابط پـرنس آندرونیکف در دربار، فراش خلوت تزار بود که طبعاً او نیز بنابر شایعات پشت پرده نامش درزمرهٔ همجنس‌ـ بازان می‌آمد. خووستف، پس از ملاقات با آندرونیکف، بوسیلهٔ

1) Andronikov

فراش خلوت. قدم دوم را برداشت و به‌حضور ملکه رسید. بهتر از این نمی‌شد. با آگاهی از توجه و لطف ملکه به راسپوتین، به تمجید و تحسین گریگوری پرداخت و از احترام و ارزشی‌که برای راسپوتین قائل بود و دینی‌که به‌او داشت، سخن گفت. ملکه، که چهره‌اش از شادی شنیدن این تمجیدات برق‌می‌زد گفت: «مدتهاست اورا ندیده‌ام و مشتاق دیدارش هستم.» و سپس یادداشتی برای تزار فرستاد و خووستف را به‌او معرفی کرد :«او دوست ما را «گریگوری» خطاب می‌کند!» تزار نیز این‌بار تحت‌تأثیر خووستف قرار گرفت و قرار شد یك پست وزارت برایش درنظر گرفته‌شود. ملکه که همیشه اصرار داشت بمنظور جلوگیری از حملات بیشتر مطبوعات نسبت به راسپوتین، باید سانسور شدیدی اعمال شود، از اینکه وزیرکشور «پرنس شچرباتوف[۲]»، تاکنون اقدامی دراین مورد بعمل نیاورده خشمگین بود و پیشنهاد کرد که آلکسی خووستف به‌جای او برگزیده شود.

تزار قبل از تصمیم‌گیری در این مورد، نامه‌ای به الکساندر خووستف وزیر دادگستری و عموی آلکسی خووستف نوشت و نظرش را جویا شد. عموی خووستف به‌صراحت نوشت:

این فرد مطلقاً برای چنین مقامی صلاحیت ندارد: و از نظر سجایای‌اخلاقی نیزمناسب‌نیست. نه‌تنهاانتظارندارم‌که‌اوبتواند کار مفیدی انجام دهد، بلکه نگرانم که شاید خساراتی هم به‌بار بیاورد. او ابداً احمق نیست، ولی نمی‌تواند در مورد

2) Shcherbatov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

غرائز و قضاوتهایش داوری کند. تمایل به دسیسه‌چینی دارد و نه‌تنها به این مقام راضی نخواهد شد بلکه همهٔ امکاناتش را بکار خواهد گرفت تا نخست‌وزیر شود. بهرحال، مطمئنم که فعالیتهایش در مقام وزارت محدود به‌کار نخواهد بود و دنبال کارهایی خواهد رفت که ربطی به‌آن ندارد.

گورمیکین، نخست‌وزیر پیر و فرتوت نیز با انتصاب آلکسی خووستف به وزارت کشور شدیداً مخالف بود.

عکس‌العمل تزار نسبت به این نظرات، معلوم نیست، ولی ملکه مصمم بود که خووستف به‌مقام وزارت کشور برسد. ظاهراً راسپوتین مورد مشورت قرار نگرفت. ملکه خووستف را بطور مرتب ملاقات می‌کرد، و نظرش این بود که وی بخوبی می‌تواند مطبوعات را کنترل کند. صمیمیت ملکه و خووستف به‌حدی رسید که ملکه برایش اسم خودمانی‌تری هم گذاشته بود. کلمهٔ خووست در زبان روسی به‌معنای«دم» [به‌ضم د] است، وملکه در یادداشت‌های مختلفی‌که برای تزار می‌فرستاد، ازخووستف با نام «دم من»، یا «دم با صداقت من»، یا «دم وفادار من» یاد می‌کرد. خووستف پست وزارت را گرفت.

این انتصاب همهٔ قدرتی را آلکسی خووستف آرزو داشت در اختیارش گذاشت. در مقام وزیر قدرتمند کشور، مسؤولیت ادارهٔ پلیس نیز با وی بود و او بلتسکی رئیس پلیس را به‌معاونت خود برگزید. این دونفر، ساعتها با هم وقت صرف‌کردندتا ببینندچگونه باید با راسپوتین معامله‌کنند. به‌نظرخووستف، راسپوتین‌باید ظاهراً مطمئن می‌شد که روابطش با مقامات وزارت کشور، توأم با دوستی

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نزدیك، احترام فراوان، وحمایت بیدریغ و لطف بی‌پایان است. اما رودزیانکو، رئیس «دوما»، و سایر رجالی که از راسپوتین نفرت داشتند، شدیداً معتقد بودند که باید راسپوتین را نابود کرد. خووستف می‌گفت: «باید با او سازش کنیم و شبها اورا به رستوران و کلوب و عشرتکده و محلهٔ کولیها ببریم و اورا مست کنیم و بگذاریم هرکاری می‌خواهد بکند.»

از چند هفته قبل ملکه تزار را تشویق می‌کرد تا دوك نیکلای‌ـ نیکلائی‌یویچ، فرمانده کل قوای روسیه را ازکار برکنار کند وخود فرماندهی را بر عهده گیرد. ملکه ازدوك نفرت‌داشت زیرا احساس می‌کرد که وی گذشته از تنفرش نسبت به راسپوتین، با قدرت و شهامت کم‌نظیری که در جنگ بکار می‌برد، در مرکز توجه ومحبت مردم قرار گرفته است. ملکه حتی عقیده داشت که وی می‌خواهد تزار را از سلطنت برکنار سازد و خود، به‌عنوان نیکلای‌سوم، تزار روسیه شود ـ و او را در صومعه زندانی کند. مدارك مستندی دال بر تأیید چنین نقشه‌ای از طرف نیکلای نیکلائی‌یویچ در دست نیست، اما بالاخره اصرار ملکه در این‌که تزارباید شخصاً فرماندهی کل قوای مسلح را به‌دست‌گیرد، او را وادار کرد که تسلیم شود. تزار همیشه زندگی صحرائی را دوست داشت و بدش نمی‌آمد در میان ارتش باشد. در زمان جنگ روس و ژاپن، می‌خواست این‌کار را انجام دهد ولی دیگران منصرفش کردند. وقتی نظرش را با هیئت وزراء درمیان گذاشت، بیشترشان بشدت باآن مخالفت‌کردند و فقط گورمیکین، نخست‌وزیر پیر و فرتوت، با آن سبیل سفید و آویزانش، می‌گفت‌که باید خواسته‌های اعلیحضرت‌تزار اجرا شود. بحث سایرین این بود که حضور تزار در پایتخت، هم لازم است،

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و هم به‌صلاح مقام امپراتوری. زیرا مسؤولیت هر شکست یا حادثهٔ بدی در جبهه به‌گردن تزار خواهد افتاد، و این مناسب مقام شامخ تزار نیست. فرماندهان ارتش را می‌شد برکنار کرد، اما تزار را نه. آنها تلاش فراوانی کردندکه وی‌را منصرف کنند، اما موفق نشدند. روز بعد ازآن جلسه، وزراء نامهٔ زیررا برای تزار فرستادند:

دیروز، در جلسهٔ هیئت دولت که به‌ریاست اعلیحضرت برگزار شد، ما به‌اتفاق آراء استدعا نمودیم که از برکناری گراند دوك نیکلای نیکلائی‌یویچ از سر فرماندهی ارتش صرفنظر نمایند. بیم آن داریم که آن اعلیحضرت مایل نباشند استدعای ماراء که فکر می‌کنیم استدعای همهٔ ملت‌روسیه است، اجابت فرمایند. لذا اجازه می‌خواهیم باردیگر به‌اطلاع شما برسانیم که به عقیده وقضاوت ما، تصمیم اعلیحضرت خطرات وعواقبی بسیار جدی برای روسیه، خاندان سلطنت، و شخص تزار در بر خواهد داشت. در همین جلسه ملاحظه فرمودید که چه اختلاف نظر فاحشی بین وزراء و شخص رئیس دولت [گورمیکین]، در بارهٔ ارزیابی شرایط فعلی و سیاست دولت موجود است. چنین حالتی برای ادارهٔ امور مملکت در هر موقعیتی غیرقابل تحمل و در شرایط کنونی مرگبار است. تحت چنین‌شرایطی اعتقاد ما براین است‌که نمی‌توانیم خدمات واقعی و سودمندی برای تزار و مملکت انجام دهیم.

هشت نفر از وزرای کابینه نامهٔ فوق‌را امضاءکرده بودند. وزراء جنگ ونیروی دریایی به‌دلیل مسؤولیتهای‌نظامی نسبت به‌امپراتور،

قادر به امضای نامه نبودند ولی حمایت کامل خود را از این بیانیه ابراز داشتند. گورمیکین نخست‌وزیر، و دو وزیر دیگر، که یکی الکساندر خووستف وزیر دادگستری بود و دیگری به‌علت بیماری حضور نداشت، بیانیه را امضاء نکردند.

اما شایعات مبنی بر این بود که تصمیم تزار برای برکناری دوك نیکلای نیکلائی‌یویچ و به‌دست گرفتن فرماندهی کل قوا، بوسیلهٔ راسپوتین انجام گرفته است. البته، احتمالا ملکه با او مشورت کرده بود، چرا که مدتها بود ملکه نظر و حمایت راسپوتین را برای کلیه تصمیماتی‌که مایل‌بود تزار اتخاذکند جویا می‌شد، زیرا اطمینان داشت که با دعاهای این «مرد مذهبی»، خداوند نیز راهی را که ملکه به‌صلاح کشور می‌داند تأیید می‌کند.

راسپوتین از موقعی‌که در پوکروفسکویه مورد سوءقصد زنی روسپی قرار گرفت، بنحوی محسوس ولی غیرقابل توضیح، تغییر کرده بود. عدهٔ کمی از موضوع خبر داشتند، اما کسانی که اورا بخوبی می‌شناختند، متوجه شده بودند که رفتار وحرکاتش بتدریج خراب شده است. او هنوز هم مثل همیشه، در صحبتهایش آیات و روایات «کتاب مقدس» را شاهد می‌آورد، مراجعینی را که برای مشورت و راهنمایی به آپارتمانش می‌آمدند می‌پذیرفت و بیماران را شفا می‌داد، اما بافت عقیدتی‌اش سست شده بود. علناً مشروب زیاد می‌خورد، ولی نه مثل گذشته در جمع و به‌صورت تفریحی، بلکه کاملا بی‌رویه، و حالا تقریباً همیشه مست بود و اکثراً جنجال بپا می‌کرد. خویشتن‌داری سابق را از دست داده بود و اعصابش در اختیارش نبود. البته مأمورین مخفی خووستف و بلتسکی نیز نهایت تلاش

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خود را برای ادامهٔ این وضع بکار می‌بردند، تا راسپوتین هر روز و هرشب، در گوشه‌ای از شهر مست و لایعقل دیده شود.

چه عاملی باعث این انحطاط شده‌بود؟ آیا جراحات‌شدید شکنش در این اختلال روحیه مؤثر بود، یا جنگ وخونریزی وسقوط‌کشور در ورطهٔ هولناك هرج ومرجی‌که وی‌سالها وقوع‌آن‌را هشدارداده بود؟ و یا بخاطر فوران نفرت و انزجاری بی‌پایان بود که به هرطرف رو می‌کرد در صورتش پاشیده می‌شد؟ مسیح هرگز بـه اتهامات ناروائی کـه به او نسبت می‌دادنـد پاسخ نمی‌گفت و آرزوئی جز پیروی از فرمان الهی در سر نداشت. اگر ارادهٔ خداوند برنج و درد ما در این جهان تعلق گرفته است، بگذار اتهاماتی هم بزنند، هرچند ناروا باشد. گاهی که راسپوتین حتی در پوکروفسکویه‌بود می‌گفتند او را مست لایعقل در نقاط مختلف پتروگراد دیده‌اند یا به فلان دختر تجـاوز کرده؛ و یا شب را در بستر ملکه به صبح آورده است.

درك این مطلب‌که چگونه راسپوتین می‌توانست با راهنماییهای سیاسی به ملکه کمك کند مشکل است، زیرا او خودش در بارهٔ سیاست چیزی نمی‌دانست، و حتی این اواخر درك وقضاوتش نسبت به مردم عادی نیز غلط ازآب در می‌آمد. اوایل نظریات و قضاوت‌هایش صائب و زیرکانه بود، برای مثال درسال ۱۹۱۱، او تزار را تشویق کرد که ویته را دوباره به نخست‌وزیری منصوب کند. سر برنارد پیرس می‌نویسد: «دیدگاههای راسپوتین با دوراندیشی و زیرکی خاصی توأم بود و در بسیاری از موارد بـا نظریات ویته هماهنگی داشت.» اما اکنون مهارتهای گذشته‌اش را از دست داده بود و حتی تجدیدنظرهایش نیز قابل اعتماد نبود. بکـرات اشتباه

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

می‌کرد و باعث می‌شد ملکه نیز، با آن همه ساده‌لوحی و تعصب تأسف‌بارش اشتباه کرده و سپس سعی کند تا به‌کمک دعاهای «گریگوری عزیز»، خداوند اشتباهاتش را تأیید نماید. در سال ۱۹۱۵، راسپوتین چهل و چهار ساله بود و اندکی بیشتر از یک‌سال به‌پایان عمرش باقی نمانده بود. سراسر ماههای آخر زندگیش را تا دم مرگ، در سراشیب زوال و انحطاط سپری کرد.

در غیبت تزار، ملکه زمام امور را بدست‌گرفت ونقطهٔ اتکایش نیزراسپوتین بود، تاتأیید خداوند را برای‌تصمیمات‌خود وتصمیماتی که تزار را وادار به اتخاذشان می‌کرد، به‌دست آورد. شانهٔ مورد استفادهٔ راسپوتین را به‌تزار می‌داد و می‌گفت: «عزیزم، قبل از هر تصمیم گیری مهمی سرت را با این، شانه‌کن.» و یا: «قبل‌ازآن که هیئت دولت را به‌حضور بپذیری، سرت را چند دفعه با این، شانه بزن.» اوایل سپتامبر سال۱۹۱۵، تزار برای سرکشی پادگان‌های نظامی، پایتخت را ترک‌کرد و از همان‌روز اول، ملکه هرروز به‌او نامه می‌نوشت. در اولین نامه‌اش که نامه‌ای بسیار طولانی است، نوشت[۳]:

محبوب عزیزم، برای تمام حرفهایی که می‌خواهم به تو بزنم کلمات مناسبی پیدا نمی‌کنم ـ قلبم از عشق تو آکنده است. فقط دلم می‌خواهد ترا تنگ درآغوش خود نگه دارم و در

۳) تمام نامه‌های ملکه به تزار به زبان انگلیسی نوشته شده و همانطور که خواهید دید پر از غلط املایی و نقطه‌گذاری است. [در ترجمهٔ فارسی این اغلاط تصحیح شده است. ـ م.]

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

گوشهایت، از شور و عشق تو، از شجاعت، از نیرومندی، و دعاهای بی‌پایان، برای تو زمزمه‌کنم... تو این‌جنگ را بخاطر کشورت و بخاطر تاج و تختت آغـاز کردی ـ بتنهائی و با شجاعت و با تصمیمی خلل‌ناپذیـر. آنها هرگز تاکنون چنین استحکام و ارادهٔ آهنینی را در تو ندیده‌اند... تو خودت را حاکم مطلق و قدرتمندی نشان داده‌ای که بدون آن روسیه ممکن نیست بتواند وجود داشته باشد. محکم بودن تنها راه نجات است ـ و من می‌دانم این برای تو چقـدر گران تمام می‌شود... عزیزترینم، به‌این‌حرفهای‌عیالت نخند، اما او امروز لباس مردانه (نامرئی) پوشیده، و من خودم دراینجا می‌توانم پیرمرد [گورمیکین] را به‌کار بکشم و یادت باشد هروقت احساس می‌کنی کوچکترین خدمتی از دست من بر می‌آید، فوراً به من بگو ـ مرا به‌کار بگیر، از من استفاده‌کن ـ چون در این مواقع خداوند بـه من آنچنـان قدرتی می‌دهد که می‌توانم به تو کمك کنم ـ زیرا روحهای ما با هماهنگی‌کامل در حال مبارزه با نیروهای شیطانی است... مرا ببخش. من ترا می‌خواهم، فرشتهٔ من، و می‌دانم که برای تو دردسر و نگرانی زیاد درست کرده‌ام، اما من بجایای روح زیبای ترا می‌شناسم. دست دعـای «دوست ما» شب و روز بـرای تو بسوی آسمانها بلند است، و خداوند این دعاها را خواهـد شنید... راحت بخواب، آفتاب من، ای ناجی روسیه.

از آغاز جنگ، تزار مرتباً از جبهه‌ها بازدید می‌کرد وغالباً حدود سه تا چهار هفته از پایتخت دور بود. در طول تمام این غیبتها ملکه

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نامه‌های پرشوری به‌او می‌نوشت. اگرچه تزار رسماً فرمانده کل قوا بود، اما عملا بیشتر تصمیم‌گیریها را به‌دست باکفایت ژنرال آلکسیف سپرده بود و نسبت به‌او اعتماد کامل داشت. سرزمینها و مردان بسیاری از دست رفته بودند و عدهٔ ناپدید شدگان و اسرا و مجروحین جنگ وحشت‌انگیز بود. درعرض ده ماه، ازآغازجنگ تا پایان ژوئن ۱۹۱۵، جمع‌کل کشته‌شدگان و مجروحین و ناپدید شدگان و اسرای روسی بالغ بر ۳٬۸۰۰٬۰۰۰ نفر بود.

برعکس تزار، ملکه مرتباً در کارها و حتی امور جنگی دخالت می‌کرد. وزرای کابینه گزارشهای خود را مرتب پیش‌او می‌آوردند و این‌کار غرور و خرسندیش‌را ارضا می‌کرد. بطوری‌که در یکی‌از نامه‌هایش به تزار، اشاره می‌کند که: «پس‌ازکاترین‌کبیر. امپراتریس روسیه، من اولین ملکه‌ای هستم که وزراء را به‌حضور می‌پذیرم.» امروز ، محققی که تاریخ آن دوران روسیه را بررسی می‌کند، شگفت‌زده ازخود می‌پرسدکه‌آیا این‌کار در نظر تزار صحیح‌بود یا نه؟ هرچه بود، تزار «برگزیدهٔ خداوند» در روی زمین بود، نه ملکه. روزی نبود که ملکه، فهرست وزراء و مقاماتی را که مایل بود برکنار شوند، برای گورمیکین نفرستد. ووزراء مثل مهره‌های شطرنج از صحنه خارج می‌شدند. «سامارین»[4] فرماندار مسکو، سازونوف وزیر زیرك وکاردان امور خارجه، «پولیوانف» وزیر جنگ ، وامثالهم. پولیوانف پس ازاحراز مقام وزارت‌جنگ به‌جای سوخوملینف تنبل، با انرژی و مهارت بسیار به رفع کمبود آذوقه و مهمات پرداخته بود. اما ملکه از او خوشش نمی‌آمد و می‌گفت

4) Samarin

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

او با گوچکف همکاری می‌کند. گوچکف رئیس «کمیته مرکزی تدارکات و مهمات»، برای تولید هرچه بیشتر مهمات مورد نیاز جنگ بود که برای ارتش و مملکت اهمیت حیاتی و بی‌چون و چرایی داشت. اما ملکه این عوامل را نادیده می‌گرفت و تنها چیزی که به‌خاطر داشت، مقالاتی بود که گوچکف زمانی در روزنامه‌اش، «گولوس موسکوی»، علیه‌راسپوتین به‌چاپ‌رسانده‌بود. این‌مقالات خلاصه‌ای بود از کتاب کوچك پروفسور نووسلوف، مبنی بر عضویت راسپوتین در فرقهٔ «خلیستی»ها. اما تزار از برکناری پولیوانف امتناع کرد، و این یکی از موارد نادری بود که او با اعمال زنش مخالفت می‌کرد. ملکه نیز به‌نوبهٔ خود در مقابل این مخالفت ایستادگی‌کرد و بالاخره با غرولندهای مداومش به‌مقصود خود رسید و پولیوانف معزول شد.

آلکساندر گوچکف یکی از برجسته‌ترین مردان تاریخ سیاسی روسیه دراین دوران بود. او رهبر «اکتبریست»ها و حزب محافظه کار اصلاح‌طلب، رئیس «دومای سوم» و مرد بسیار فعالی در صحنه‌های سیاسی و مبارزاتی بود. راه و رسم زندگی سیاسی گوچکف، پر از ماجراها و لحظات هیجان‌انگیز است. اوکه نوهٔ یك برده (سرف) و فرزند یك کاسب اهل مسکو بود، به همه‌جای دنیا سفر می‌کرد تا زمینه‌را برای شورش،انقلاب، ویا جنگ آماده کند. شورش «باکسر»ها علیه خارجیان، او را به سرزمین چین کشاند و قیام «بوئر»ها علیه انگلستان او را به آفریقای جنوبی برد. اغتشاشات مقدونیه، او را به مبارزات علیه یونانیها جذب‌کرد، و در «موکدن»[5] از مجروحین جنگ ژاپن پرستاری کرد و ضمناً

5) Mukden

در دوئلهای بسیاری نیز شرکت‌جست. در پاییز سال۱۹۰۵ که همراه عده‌ای به‌حضور تزار و ملکه رسیده بود، با صراحت به‌آنها خاطر نشان کرد که مملکت نیاز به مجلس شورای‌ملی دارد، واین هشدار سرانجام، علی‌رغم مخالفتهای تزار وملکه، منجر به‌تشکیل «دوما» شد .بخت و اقبال گوچکف، زمانی فرا رسید که حزبش توانست درانتخابات‌سال۱۹۰۷، در «دومای‌سوم» یك‌سوم‌کرسیهای‌نمایندگی را به‌خود اختصاص‌دهد واکثریت‌را به‌دست آورد. گوچکف که مصمم بود ننگ و حقارت شکست در جنگ روس و ژاپن را از بین ببرد، در پاسخ به ندای میلیونها نفر از مردم روسیه، علیه دوکهای حاضر در «دوما» دست به حمله زد و به‌نام وطن، ازآنها و سایر اشرافی‌که در پستهای دولتی منصوب شده بودند، خواست تا از مقام خود استعفا کنند، چرا که وابستگی‌شان به خاندان سلطنتی، امکان هرگونه انتقاد ازآنها را از مردم سلب می‌کرد و درنتیجه راه اصلاحات مسدود می‌شد. گوچکف در یکی از نطقهایش گفت:

> اگر ما خودرا مسؤول بدانیم واز مردم تقاضا داشته باشیم که برای دفاع ازمملکت فداکاری‌کنند، غیرمنطقی نخواهد بود که از شخصیتهای بدون مسؤولیت نیز انتظار داشته باشیم تا از امتیازهای فوق‌العاده‌شان چشم‌پوشی کنند و از مقامهایی که در حال حاضر دارند کنار بروند.

اگرچه گوچکف اصولا مردی ملایم بود و لحن آرامی داشت. اما هرگز ازپاسخ به‌کوچکترین اهانتی فروگذار نمی‌کرد. هنگامی

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

که یکی از اعضاء «دوما» به وی گفت‌که ستولیپین نخست وزیر وقت، علیه او بدگویی وقیحانه‌ای کرده است، در نطقی، شدیداً به ستولیپین حمله‌کرد، و پس‌از آن‌که‌جوابی نشنید، درجلسهٔعلنی‌از او پرسید: «آقای نخست‌وزیر، چقدر می‌نشینید و دست روی دست می‌گذارید و اجازه می‌دهید من به شما اهانت کنم؟» ستولیپین از این‌حرف به‌خشم آمد و وادار به‌مقابله شد. در جریان دوئلی که بین آنها درگرفت، گوچکف به نخست‌وزیر زخم خفیفی واردکرد، و چون دوئل عملی غیرقانونی محسوب می‌شد، گوچکف نزد تزار رفت وآمادگی خودرا برای قبول مجازات اعلام داشت . تزار، به‌دلیل اصرارگوچکف دستور داد اورا دوهفته به‌زندان بیندازند.

فعالیتهای گوچکف آنچنان متنوع و متعدد است که می‌توان در بارهٔ آن کتابی جداگانه نوشت، ولی برای پرهیز از شرح و بسط زیاد، فقط به‌یکی دیگر از دوئلهایش اشاره می‌کنیم. درجریان تحقیقاتش در مقام رئیس کمیسیون دفاع مجلس، گوچکف متوجه شد که یکی از دستیاران نزدیك ژنرال سوخوملینف، وزیر جنگ، در حقیقت جاسوس آلمانها است. او، این شخص را که سرهنگ «میاسویدوف»[۱] نام داشت، علناً متهم به جاسوسی و دعوت به‌دوئل کرد. هنگام دوئل، گوچکف، به میاسویدوف اجازه داد اول او شلیك کند، که به‌خطا رفت، آنگاه گوچکف تپانچهٔ خودرا به هوا شلیك کرد و بدون دست دادن با حریف صحنه را ترك گفت. کمی بعد ثابت شد، که میاسویدوف، اطلاعات نظامی را با هواپیما در اختیار آلمانها قرار می‌داده. پس از کشف جریان، به‌جرم این‌خیانت محاکمه و به دار آویخته شد.

(i) Myasoyedof

فصل بیست و هشتم

بازهم سوء قصد

آوای بوف

خووستف و معاونش بلتسکی، در وزارت کشور صمیمانه تلاش می‌کردند تا به اوضاع آشفتهٔ ناشی از جنگ سروصورتی بدهند. بلتسکی، با آگاهی از کمبود مایحتاج عمومی و افزایش دائمی هزینه‌های زندگی در شهرهای بزرگ، توجهش را به دائر کردن مغازه‌های بزرگی برای توزیع مواد غذایی با کمك مالی دولت معطوف نمود و همزمان، به رسیدگی دربارهٔ مشکل آوارگان جنگی نیز که از مناطق اشغال شده به شهرهای بزرگ، و بخصوص به‌پایتخت سرازیر بودند، پرداخت. خووستف ضمناً مقادیرمعتنابهی پول در اختیار روزنامه‌ها و مجلات قرار داد تا از تزار و ملکه ـ بخاطر زحمات و جانفشانیهای مداوم و خستگی‌ناپذیرشان در راه پیروزی ـ تجلیل کنند.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

یکی‌دیگراز وظایف عمده خووستف برگزاری انتخابات آیندهٔ «دوما» بود، و در نظر داشت با اجرای نقشه‌ای دقیق، مجلس‌آینده را تحت کنترل خود درآورد. نقشه این بود که در ابتدا یك‌شرکت سهامی بزرگ تأسیس شود که اسماً شرکتی دولتی باشد، ولی عملا بوسیلهٔ مأمورین مخفی- که صرفاً برای این منظور استخدام می‌شدند و به دلایلی نیز دستمزدشان قبلا پرداخت می‌گردید- اداره شود. و به دنبال آن، در کنار گسترش نقشهٔ بلتسکی که مقادیر زیادی پول در اختیار روزنامه‌ها گذاشته بود، شرکت چند روزنامهٔ جدید منتشر می‌ساخت و تا حد امکان روزنامه‌های موجود را در شهرهای بزرگ، تحت کنترل و یا با کمکهای مالی، تحت نفوذخود قرار می‌داد و سپس بتدریج کنترل چاپخانه‌ها و کیوسکهای روزنامه و مجله‌وکتابفروشیها وتبلیغات و حتی‌سینماهاو مراکزارتباطات‌تلفنی را در اختیار می‌گرفت. روزنامه‌هایی که به آنان کمك مالی می‌شد، اکثراً «چپی» بودند. البته بجز مطبوعاتی که «بلشویکها» دراختیار داشتند. خووستف متقاعد شده بود که بوسیلهٔ مطبوعات براحتی خواهد توانست به مقصود برسد. اما با وجود مبالغ گزافی که خرج این برنامه کردند، سرانجام، همهٔ نقشه‌ها با شکست مواجه‌شد.

نفوذ خووستف روی ملکه چشمگیر بود و ملکه دربارهٔ عزل و نصب وزراء با او مشورت می‌کرد. پس از برکناری سامارین، به دستور تزار و به‌پیشنهاد خووستف «ولژین»[1] جانشین‌وی شد، ولی ملکه چندی بعد، از دست او نیز ابراز نارضایتی کرد. وقتی وزیر کشاورزی برکنار شد، باز هم خووستف بود که جانشینی برای او

1) Volzhin

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پیشنهاد کرد. این شخص یك «زمستوا»[۲]ی گارگـر بود به نـام «نائومف»[۳]، که‌به‌گفتهٔ خودش درابتدا ازپذیرفتن‌این‌سمت امتناع کرده بود، ولی تزار او را وادار کرد تا ایـن شغل را قبول کند. پرنس آندرونیکف همجنس‌باز نیز، مرتب با فهرستی ازاسامی‌کسانی که بنا بود به وزارت برسند، می‌رفت و می‌آمد. اوضـاع بشدت آشفته بود و فقط دو وزیر هنوز عوض نشده بودند، که البته ملکه خواهان برکناری‌هردونیز بود: یکی سازونوف وزیر امور خارجه (که بعداً ملکه عقیده‌اش عوض شد و با ابقای وی موافقت‌کرد) و دیگری «بارك»[٤]، وزیر دارایی، که اگرچه خووستف، شخصی به نام «کنت تاتیشف»[٥] را برای جانشینی وی آماده کرده بود، ولی هیئت دولت بشدت با عزل بارك مخالفت کرد، و او نیز در سمت خود ابقا گردید.

خووستف و بلتسکی احساس می‌کردند که موقعیت خوبی پیش آمده تا بتوانند از شر راسپوتین خلاص شوند. ابتدا در نظرداشتند او را به یك سفر دور و دراز، بمنظور بازدید از معروفترین‌صومعه‌های روسیه بفرستند. برای این کار تعدادی از بهترین ومجهزترین کالسکه‌ها را، با مقدار زیادی غذا و شراب و چند کشیش به عنوان همراه، آماده کردند. اما وقتی همه چیز آماده شد، راسپوتین از رفتن خودداری کرد. بعد سعی کردند او را با کالسکهٔ مخصوصی

---

۲) نماینده شورا.

3) Naumov

4) Bark

5) Tatischev

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

که برای شخص وی آماده شده بود، روانه کنند. اما بمحض اینکه سوار کالسکه شد، با شامهٔ تیزش بوی توطئه را احساس کرد و بلافاصله در دیگر کالسکه را گشود و خارج شد.

خووستف و بلتسکی، آشفته و مغبون از این همه تلاش، متحیر بودند که با راسپوتین چه باید بکنند. او تن به بازی دلخواهشان نمی‌داد پس از مدتی تفکر، بلتسکی پیشنهاد کرد مرد قابل اعتمادی را برای مراقبت و تعقیب دائمی او پیدا کنند؛ و با جستجوی بسیار، سرگرد «کمیساروف»[6] را که به نظر بلتسکی بهترین آدمی بود که می‌شد پیدا کرد، برای این کار انتخاب کردند. او قبلا افسر ژاندارمری و نسبت به بلتسکی کاملا وفادار بود و عادت داشت که نقشه‌های کثیف دیگران را برایشان انجام دهد. کمیساروف به کمك یك دسته پلیس ورزیده مأمور شد بفهمد که راسپوتین طی شبانه‌روز دقیقاً چه کارهایی می‌کند و در عین حال از ملاقات راسپوتین با اشخاصی که مایل نبودند. جلوگیری به عمل آورد. خووستف شخصاً به ملکه گفت که صرفنظر از اعتراضات راسپوتین، آنها واقعاً می‌خواهند از جانش حمایت کنند. زیرا افراد بسیاری به خون او تشنه بودند.

خووستف، با پی‌بردن به تماسهای تلفنی هر روز صبح ملکه و صحبتهایش با راسپوتین، به کمیساروف دستور داد تا با نزدیك شدن به راسپوتین، او را برای آنچه که می‌خواستند به ملکه گفته شود، آماده کنند. طولی نکشید که کمیساروف با راسپوتین صمیمی شد و از رفتار ساده و تقریباً معصومانه و بچگانهٔ او خوشش آمد.

6) Komissarow

رفتار پر مهر و محبت راسپوتین، و احساس همدردی عمیقی که نسبت به فقرا داشت و بی‌تفاوتیش در مورد دسته دسته اسکناسی که از ثروتمندان می‌گرفت و به اولین آدم بدبختی که به ملاقاتش می‌آمد، می‌داد، همه و همه کمیساروف را مجذوب کرده بود. اما آنچه مورد پسند کمیساروف قرار نمی‌گرفت نقل قولهای راسپوتین از آیات و روایات «کتاب مقدس» بود. کمیساروف می‌گفت: «گریگوری! خداشناسی را بگذار کنار!» و وقتی گریگوری مست می‌کرد ــ که اواخر عمرش تقریباً همیشه مست بود ــ کمیساروف مثل یك پرستار مواظب او بود و مثل بچه تر و خشکش می‌کرد، و اگر بازهم راسپوتین آرام نمی‌شد، باتهدید وتشر می‌گفت: «گریگوری، ساکت! گریگوری، اگر مؤدب نباشی خفه‌ات می‌کنم!»

کم‌کم ارتباط بین آنها بقدری گرم و صمیمانه شد کـه نه تنها خود کمیساروف بلکه حتی گاهی همهٔ افراد پلیس تحت‌نظرش، در آپارتمان راسپوتین جمع می‌شدند و می‌نشستند و حرف می‌زدند و مشروب می‌خوردند، و خواه‌ناخواه به موعظه‌های مذهبی‌اش گوش می‌کردند. اما آنچه که بیشتر برایشان لذت‌بخش بود، گوش دادن به موسیقی کولیها روی صفحهٔ گـرامافون، و دسته‌جمعی آواز خواندن و تماشای راسپوتین بود، که بلندمی‌شد و رقص‌کنان دور اتاق شلنگ تخته می‌انداخت و همه را به وجد می‌آورد.

تزار، پس از یك ماه بازدید از پادگانهای نظامی پشت جبهه، به تزارسکویه سلو برگشت و چند روز بعد ولیعهد را نیز با خود برد، تا سربازها تزارویچ را ببینند و بدانند که با آنها است. این اولین باری بود که ولیعهد از ملکه جدا می‌شد و این جدایی برای ملکه

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

وحشتناك بود. اما نه جر و بحث‌کرد و نه حتی شکوه. چون لابد این عمل لازم بود. به هرحال، کسانی که دور و بر ملکه بودند، می‌دیدند کـه بحران دردناکی را می‌گذراند. به آرامی، و بدون اینکه حتی یك قطره اشك هم بریزد، ولیعهد را که اینك یازده‌ساله بود بوسید و با او خداحافظی کرد. بعد به پی‌یـر ژیلیار، معلـم سوئیسی ولیعهد، روکرد و از او خواست تا هر روز، دربارهٔسلامتی و وضع زندگی تزارویچ، برایش نامه بنویسد. ملکه بخوبی می‌دانست که تزار تا چه حد به آلکسی نیاز دارد، چرا که او تنها بود و دور از خانواده، و حضور ولیعهد می‌توانست برایش آرامش‌بخش بـاشد.

ژیلیار، آغاز سفر پرماجرای خود و تزارویچ را چنین شـرح می‌دهد: «در۱٤ اکتبرپتروگراد را به‌قصد «موهیلف»[۷] ترك‌کردیم. ملکه و پرنسسها برای بدرقهٔ ما، به ایستگاه راه‌آهن آمدند.» در ایستگاه، تزار، از رژهٔ هنگهایی که از نبرد گالیسی برگشته بودند سان دید.

آنها، علی‌رغم‌تلفات‌شدیدی‌که متحمل‌شده بودند، باغروری تسلیم‌ناپذیر از مقابل تـزار رژه رفتند. پس از پایان مراسم رسمی، تزار به میانشان رفت وبا بعضی ازآنها ازنزدیك صحبت کـرد و دربارهٔ درگیریهـای شدیدی کـه در جنگ داشتند. سؤالاتی نمود. آلکسی نیز پابه‌پای پدرش حرکت می‌کرد. و با دقت زیادی به داستانهایشان گوش می‌داد. حالت صورتش

---

۷) Mohilev : قرارگاه سرفرماندهی نظامی.

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

که همیشه بیان‌کنندهٔ احساساتش‌بود. دیدنی بود، گویی نمی‌خواست حتی یك کلمه را نشنیده بگذارد. آنچه که تأثیر فراوانی درهمهٔ افراد به‌جای گذاشت لباس سادهٔ سربازی ولیعهد بود، که هیچ فرقی با لباس سایر جوانان کم سن و سالی که در صفوف سربازان بودند نداشت.

روز شانزدهم‌اکتبروارد موهیلف‌شدیم. این‌روستای‌بزرگی است و در دامنهٔ کوهها قرار دارد. پس از اولین حملهٔ بزرگ آلمانها، دوك نیکلای نیکلائی‌یویچ، قرارگاه تشکیلات مرکزی سرفرماندهی ارتش را، به‌این مکان منتقل کرده بود. تزار و تزارویچ، در خانهٔ فرماندار که عمارتی سفید و زیبا بود و در بالای سراشیبی رود «دنیپر»[8] قرار داشت اقامت کردند. تزار، طبقهٔ پائین را که دو اتاق بزرگ داشت انتخاب‌کرد، یکی را برای کار و دیگری را برای خواب. آلکسی در تختخواب سفری کوچکی کنار پدرش می‌خوابید.

کلاسهای درس آلکسی در اتاق کار پدرش تشکیل می‌شد. بعد از ناهار، که درطی آن تزار معمولا سی نفر مهمان داشت، سه نفری برای سواری به اطراف می‌رفتند، و گاهی، قبل از بازگشت، در نقطه‌ای توقف می‌کردند و ساعتی قدم می‌زدند. از جبهه‌های مختلف نیز دیدن می‌کردند. در یکی از این بازدیدها، وقتی که به تزار گفته شد که مرکز امداد مجروحین در چند کیلومتری جبهه واقع‌شده، او فوراً تصمیم گرفت آنجا را مورد بازدید قرار دهد. مرکز امداد را

8) Dneiper

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

در قلب جنگل برپا کرده بودند و مشعلهای کوچکی، اندك روشنایی اردوگاه را تأمین می‌کرد. ژیلیار می‌نویسد: «ورود اعلام نشدهٔ تزار در اردویی اینچنین نزدیك به جبهه و دراین ساعت از غروب، برای افراد کاملا غیرمنتظره و حیرت‌آور بود.» آلکسی‌نیز مانندپدرش از دیدن سربازانی‌که از شدت درد در عذاب بودند و ناله می‌کردند، بشدت هیجان‌زده شد و تحت تأثیر قرار گرفت.

در اوایل نوامبر، برای مدت کوتاهی به تزارسکویه‌سلو رفتند. تزار پس از بازگشت به موهیلف عازم جبهه‌های گالیسی شد. ژیلیار می‌نویسد:

صبح روزحرکت- سه‌شنبه، ۱۶دسامبر- آلکسی‌که روزقبل بدجوری سرما خورده بود و امروز سردرد شدیدی داشت، پس از چند عطسهٔ شدید ناگهان دچار خون‌دماغ شد که دیگر بند نیامد. دکتر فدروف[۹] را صدا کردم. ولی او نیز نتوانست خونریزی را بند بیاورد. علی‌رغم این حادثه ، حرکت کردیم، چون برنامه‌های تزار را نمی‌شد به‌هم زد.

درطول آن‌شب، خونریزی‌ولیعهد شدت پیداکرد. درجهٔ حرارت بدنش بالا رفت و او بتدریج ضعیف‌تر می‌شد. ساعت سهٔ‌بعدازنیمه‌شب، دکتر فدروف تصمیم گرفت تزار را بیدار کند و از او بخواهد تزارویچ را به موهیلف برگردانند تا بتوانند در شرایط بهتری به مداوایش بپردازند.

۹) دکتر فدروف پزشك مخصوص تزار بود و در تمام مسافرتها وی را همراهی می‌کرد.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

صبح روزبعد همگی بطرف‌موهیلف حرکت‌کردیم. اما وضع تزارویچ رو به‌وخامت می‌رفت وقرارشد اورا به‌تزارسکویه‌سلو برگردانند. تزار رئیس ستاد را احضار کرد و در حدود دو ساعت با ژنرال آلکسیف، فرمانده‌کل قوای روسیه، به‌صحبت پرداخت. سپس به ما ملحق شد و فوراً حرکت کردیم. از این مسافرت خاطرهٔ بدی دارم. زیرا بنیهٔ ولیعهد بسرعت تحلیل می‌رفت. بارها مجبور شدیم قطار را نگهداریم تا بتوانیم تنزیبهای بینی ولیعهد را که از شدت خونریزی آغشته به‌خون شده بود تعویض کنیم. روی تخت، به ملوان «ناگورنی» تکیه داده بود،(اجازه نداشت به پشت دراز بکشد) و آن شب دوبار به‌حال اغماء افتاد بطوری که فکرکردم کار تمام است.

اما نزدیك سحر، گرچه خونریزی بندنیامد، حالش‌کمی بهتر شد. بالاخره به تزارسکویه‌سلو رسیدیم. ساعت یازده بود. ملکه که ازاضطراب ودلواپسی نیمه‌جان شده‌بود، همراه چهار دخترش که آنها نیز رنگ به‌صورت نداشتند، در ایستگاه راه آهن به‌انتظار تزارویچ بودند. با دقت و توجه فراوان طفل بیچاره را به‌کاخ انتقال دادند.

بلافاصله راسپوتین با تلفن احضار شد. او کنارتخت تزارویچ زانو زد و دعا خواند و خونریزی بند آمد. باردیگر، تزار و ملکه شاهد بودند که دعای گریگوری راسپوتین سبب نجات پسرشان شده است. ملکه آهی کشید و گفت: «دوست ما تنها مایهٔ نجات آلکسی است ـ و نجات ما.»

تزار، روز ۲۵ دسامبر، تنها به پادگان موهیلف بازگشت. ـ سال

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ولیعهد برای مسافرت مساعد نبود. به نوشتهٔ ژیلیار، «تـزار واقعاً متأسف بود، زیرا دلش می‌خواست پسرش هنگام رژهٔ بزرگ سال نو حضور داشته باشد.»

هفتهٔ بعد که گریگوری راسپوتین به یکی از مهمانیهای کولیها رفته بود، ناگهان مورد حملهٔ عده‌ای از افسران ارتش قرار گرفت. وحشیانه بـر سرش ریختند. جمعیت زیادی دورشان جمع شـد و موسیقی و آواز قطع شد، دفعتاً بـه نحوی حیرت‌انگیز حمله نیـز متوقف گردیـد. گویی افسران خشمگین دیگر قـدرت استفاده از دستهای خود را نداشتند.

شاهدان عینی صحنه بعداً اظهار داشتند که چشمهای خیره‌کننده و مغناطیسی راسپوتین، دستهای افسـران را فلج کرده بود. آنگـاه راسپوتین که کاملا هوشیار وآرام به‌نظرمی‌رسید، لبخندی به‌آنـان زد و به جای خودش برگشت، به دست افشانی پرداخت وکولیها را به ادامه رقص و آواز دعوت کرد.

این ششمین باری بود که از دست سوء قصدکنندگانش جان سالم بدر می‌برد.

فصل بیست و نهم

تزار «دوما» را غافلگیر می‌کند

آوای بوف

از زمان برگزاری انتخابات «دومای چهارم» در سال ۱۹۱۲، احزاب سیاسی روسیه روز به‌روز به یکدیگر نزدیکتر می‌شدند. اکنون این احزاب با جزئیات کار دولت بیشتر آشنا شده بودند و از آغاز جنگ نیز همکاریهای مؤثرتری انجام می‌دادند. حتی اعضاء اقلیت «منشویك»ها نیز وطن‌پرست بودند. و حزب «کارگر» هم به ریاست کرنسکی از جان و دل برای دفاع از کشور تلاش می‌کرد. و همچنین «کادت»[1]های گوچکف با یونیفورم نظامی در جبهه، جزو «صلیب سرخ» خدمت می‌کردند وفقط «بلشویك»ها ـ که تعدادشان هم زیاد نبود ـ از بقیه جدا بودند.

این گروهها، با هماهنگی و اتحادی که داشتند بارها توانستند

---

۱) Cadet: دانشجویان نظامی یا نجیب‌زاده‌هایی که داوطلبانه به صورت سرباز به نیروهای مردمی می‌پیوستند.ـ م.

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

توجه مردم را به سوءاستفاده‌های موجود در دولت تزار جلب کنند. نطق افتتاحیهٔ نخست‌وزیر گورمیکین بسردی مورد استقبال قرار گرفت، اما وقتی پولیوانف، وزیرجنگ، به‌نمایندگان قول داد که با مجلس همکاری نزدیکی خواهد داشت، با کف‌زدنها و احساسات پرشور نمایندگان روبروشد. آنگاه درخواست‌معروف ناسیونالیستها به‌رهبری کنت «ولادیمیر بوبرینسکوی»[2] مطرح شد و این حزبی بود که تزار اخیراً ازآن بیشتر از همه نفرت داشت. وقتی تزار درخواست‌آنهارا شنید بیشترخشمگین‌شد. بوبرینسکوی که‌ظاهراً از طرف همهٔ احزاب سخن می‌گفت درخواست‌کردکه وزارتخانهٔ جدیدی تحت عنوان «وزارت اعتماد» تأسیس گردد. او با صراحت اعلام‌کرد که «دوما» به دولت فعلی ایمان و اعتمادی ندارد، زیرا اعضاء هیئت دولت هیچ‌کدام ازطرف‌ملت یانمایندگان‌ملت انتخاب‌نشده‌اندوصرفاً به‌میل و ارادهٔ تزار روی کار می‌آیند یا برکنار می‌شوند. او درعین حال مایل بود که وزارتخانهٔ جدید در مقابل «دوما» مسئولیت داشته باشد.

بعید بنظر می‌رسیدکه تزار با این‌طرح موافقت‌کند، و همینطور هم شد. او نه تنها موافقت نکرد، بلکه حتی زمزمهٔ انحلال «دوما» را نیز پیش‌کشید. اما نمایندگان نیز که می‌دانستند رسیدن به این هدف مدتی طول می‌کشد، تصمیم گرفتند حال که این موضوع پیش آمده است با صبر وبردباری آن‌را دنبال‌کنند. اعضاء «دوما» احساس می‌کردند که حربهٔ مؤثری به چنگ آورده‌اند و حاضر نبودند بسادگی آن‌را از دست بدهند. به‌عنوان قدم اول یك

2) Vladimir Bobrinskoy

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

«گروه ترقیخواه» تشکیل گردید که تقریباً شامل همهٔ احزاب بود و خواستار اصلاحاتی شد که سالها از طرف رژیم به تعویق افتاده بود. اما تزار، قبل از حرکت بسوی جبهه‌ها دستور داد که «دوما» به‌حال تعلیق درآید. اکثریت قریب به‌اتفاق نمایندگان، ازاین دستور خشمگین شدند و کارگران کارخانه‌های پتروگراد دست به‌اعتصاب زدند. «صلیب سرخ» در مسکو، خواستار بازگشایی فوری «دوما» و تأسیس «وزارت اعتماد» شد. هیئتی از نمایندگان، برای ملاقات با تزار، بستاد سرفرماندهی ارتش در موهیلف رفتند اما به‌آنان اجازهٔ شرفیابی داده نشد. بعد خود رودزیانکو، رئیس «دوما»، تقاضای دیدار با تزار را کرد، ولی تزار با درخواست او نیز مخالفت نمود. چند روز پیش از این رویداد، سر برفارد پیرس، که از نزدیك اوضاع را زیرنظر داشت، در سفری به لندن به «لوید جورج»[3]، وزیر تدارکات دولت، هشدار داد که اگر شرائط فعلی در روسیه تغییر نکند، جنگ بطور اجتناب‌ناپذیری منجر به انقلاب خواهد شد.

تماسهای ملکه با راسپوتین در غیبت تزار به تلفنهای روزانه‌اش محدود نمی‌شد، بلکه هفته‌ای دو سه بار به خانهٔ آنا ویروبووا می‌رفت و راسپوتین را در آنجا ملاقات می‌کرد و دربارهٔ تغییرات کابینه با او به مشورت می‌پرداخت. راسپوتین، معمولا با ملکه موافق بود، اما گاهی خودش نیز تغییراتی را پیشنهاد می‌کرد. با وجود این، آنطور که از نامه‌های ملکه به‌تزار مشهود است، افکار راسپوتین به مطالبی بسیار مهمتر از حرکت مهره‌های شطرنج

3) Lloyd George

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

سیاسی معطوف بود. او می‌نویسد:

«دوستما» کـه دیشب او را دیدیم، اکنون دیگـر تقریباً در بارهٔ جنگ حرف نمی‌زند و حالا بشدت نگران موضوع دیگری است و دیشب دو سه ساعت فقط در بارهٔ آن صحبت می‌کرد. موضوع این است کـه شما باید ترتیبی بدهید کـه واگنهای آرد وکره و شکر حرکت داده شوند و به شهرهای مختلف برسند. او تمام این صحنه را دیشب در یك «رؤیا» دید. همهٔ شهرها و واگنها و غیره را. می‌گوید این موضوع بسیار مهم است ـ و اگر این‌کار انجام شود دیگر اعتصاب نخواهیم داشت. ولی مسئله این است کـه برای یك چنین سازماندهی ، باید یك‌نفر از طرف شما فرستاده شود. او از من خواسته است در این باره با شما خیلی جدی و حتی با صراحت صحبت کنم. بنابراین من پیش پیش این موضوع را می‌نویسم که ذهن شما آماده باشد.

پیشنهاد او این‌است‌که سه روز، بجز واگنهائی که آرد و کره و شکر حمل می‌کنند، کلیهٔ قطـارهای مسافری یا باری دیگر متوقف شوند. اینها حتی از گوشت ومهمات جنگی‌هم واجب‌ترند. او حساب کرده که می‌توان با چهل سربازکار ـ کشته و قوی، یك قطار را در عرض یك ساعت بارگیری کرده و حرکت داد، وهمهٔ قطارها هم بهمین‌ترتیب ـ البته نه اینکه همه به یك‌جا بروند، بلکه به‌مناطق مختلف، مثل پتروگراد، و مسکو، و بعضی از واگنها هم در جـاهـای مختلف تخلیه شوند، و بعد بتدریج تمام واگنهای یك قطار را به جای یك

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

مقصد ـ که البته بد است ـ به ایستگاههای مختلف و تأسیسات مختلف فرستاد، و اگر قطارهای مسافری هم باید حرکت داده شوند به‌جای چهار درجه‌ای که امروز دارند بگذاریم چندتا واگن آرد و کره و شکر هم برای سیبری بفرستند. خطوط آن نواحی زیاد شلوغ نیست و اگر وسائل و مواد را حرکت ندهیم نارضایتی شدیدتر خواهد شد. بعضیها لابد باز عربده می‌زنند که این کار عملی نیست، و محال است، و شما را خواهند ترساند، اما این‌کار واجب است، و اگرچه ریسك است، اما حیاتی است. وقتی اینها را می‌نویسم به نظر عجیب می‌آیند، اما اگر آدم فکرش را بکند، می‌بیند حقیقت دارند.

با وجود درهم برهم بودن عبارات و جملات نامهٔ ملکه، به هر صورت ازآن چنین استنباط می‌شود که راسپوتین به مسائل مردم می‌اندیشیده، چرا که بدون مواد غذایی، نارضایتی شدت می‌گرفت و اعتصابات گسترده‌تر می‌شد، و نهایتاً سقوط رژیم حتمی بود.

تزار مأیوسانه تلاش می‌کرد که حق داشتن دولتی پارلمانی را از مردم سلب کند. حتی اصل موجودیت «دوما» نیز که پس از جنگ روس و ژاپن و دراثر فشار رویدادهای انقلابی تشکیل شده بود، برخلاف میل و ارادهٔ او بود و ازاین کارش نفرت داشت و همواره از رفتن به آنجا بیزار بود و از مخاطب قرار دادن آن‌بیشتر انزجار داشت. ملکه نیز از «دوما» نفرت داشت و آرزو می‌کرد که هرچه زودتر این مجلس از صحنهٔ روزگار محو شود، تا تزار بتواند با حاکمیت مطلق، و بدون دخالت آنچه که غربیها اسمش را

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

«دموکراسی» گذاشته بودند، سلطنت‌کند. سه‌قرن تمام، رومانف‌ها توانسته بودند بدون مجلس، امپراتوری بزرگ روسیه را اداره کنند. با وجود این، او در یکی ازنامه‌هایش، نصیحت‌تازهٔ راسپوتین را به تزار گوشزد کرد. راسپوتین گفته بود: « اگر اعلیحضرت، هرچند وقت یك‌بار، بطور غیرمترقبه، در «دوما» حضور پیدا کنند و چند کلمه‌ای با آنها حرف بزنند، اوضاع تغییر خواهد کرد و همه چیز بروفق مراد خواهد بود.»

اما راسپوتین، در دیدار تزار از «دوما»، نقش بسیار بیشتری از آنچه‌که نامه‌های ملکه نشان‌می‌دهد، ایفا کرده است. «پیتریم»[4]، شخصیت سرشناس پتروگراد نیز همین پیشنهاد را به تزار کرده بود. یکی دیگر از پیشنهادهای راسپوتین، اعطاء نشان سپاس به رودزیانکو، رئیس «دوما»بود. این پیشنهاد تزار را سخت‌حیرت‌زده کرد، زیرا می‌دانست که رودزیانکو تا چه حد از راسپوتین متنفر است و دیدیم با چه خشونت و تحقیری مانع حضور او در مراسم نیایش جشنهای سیصدمین سال سلطنت رومانف‌ها شده بود و او را از کلیسای جامع کازان بیرون انداخته بود.

حضور امپراتور در «دوما»، در روز ۲۲ فوریهٔ سال ۱۹۱۶ صورت گرفت. او با حالتی عصبی و ناراحت، و با رنگی پریده و قدمهایی متزلزل، به تالار بزرگ مجلس وارد شد. ولی ناگهان با استقبال پرشور نمایندگان روبرو شد و شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت. نمایندگان نیز ازحضور غیرمنتظرهٔ تزار در«دوما» بحیرت افتاده بودند. در عمر ده‌سالهٔ «دوما» این اولین بار بود که تزار

4) Pitrim

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

روسیه به این مجلس قدم می‌گذاشت.

پس از یك مراسم دعای کوتاه، تزار نیکلای دوم که ناطق بسیار خوبی نیز بود، حضار در مجلس را با عنوان «نمایندگان ملت من» مخاطب قرار داد. نمایندگان، با ادای این کلمات از طرف تزار، شور و حال تازه‌ای پیدا کردند، زیرا او هرگز آنها را نمایندگان ملت محسوب نمی‌کرد. نشان لیاقت «سنت‌آن» به رودزیانکو اهداء گردید و این‌کار باعث رنجش خاطر بیش‌ازحد ملکه شد. سربرنارد پیرس در بارهٔ این رویداد می‌نویسد: «راسپوتین با این کارش، نه تنها ملت روسیه، بلکه مردم فرانسه و انگلستان را به حیرت و تعجب واداشت و پارلمانهای این دوکشور، با ارسال تلگرامهایی، حضور تزار را در مجلس به «دوما» تبریك گفتند.»

فصل سی‌ام

سه توطئهٔ دیگر برای قتل

آوای بوف

اندکی قبل از حضور تزار در «دوما» جشنی به مناسبت «روز نامگذاری راسپوتین» ـ در ۲۳ ژانویه ـ برگزار شد، این آخرین بار بود که چنین روزی جشن گرفته می‌شد. ملکه در یادداشت روزانه‌اش به تزار نوشت: «روز نامگذاری «دوست ما» روز زیبایی است، بازهم برف می‌آید.» آناویروبووا مریض بود و سرفه می‌کرد. ملکه اضافه می‌کند: «گریگوری مایل بود آنا هم پیش ما باشد، اما او واقعاً حالش بد است، از نقطه نظر انسانی هم صحیح نیست.»

آن روز، برای راسپوتین هم مثل همهٔ دهقانان روسی، مطابق سنت شروع شد: رفتن به کلیسا، و بعد حمام. وقتی برگشت، خانه‌اش پر از هدایای گوناگون بود. بلتسکی از محل بودجهٔ محرمانه‌ای که دراختیار داشت مبلمان شیك و گرانقیمت و تابلو و

اشیاء زینتی نقره‌ای خریده و آورده بود. هدایای دیگری نیز از طرف بانکدارها و تجار بورس که همیشه از راهنماییهایش برای خرید و فروش سهام استفاده می‌کردند ، فرستاده شده بود. راسپوتین بعضی از این هدایا را به خانه‌اش در پوکروفسکویه فرستاد و بقیه را به هرکس که از آنها خوشش می‌آمد، بخشید. هرچند آنا ویروبووا در آن روز برفی ناخوش بود و مرتب سرفه می‌کرد، اما ازتزارسکویه‌سلو به‌پتروگراد آمد تا تبریکات‌مخصوص خاندان سلطنتی را به گریگوری ابلاغ و ناهار را با او و مهمانانش صرف کند. پس از ناهار، آنا بلافاصله مراجعت کرد، زیرا دکتر به وی اخطار کرده بود که نباید زیاد بماند. اما سایرین مدام می‌آمدند. کولیها هم آمدند و هدایایی آوردند و برایش رقصیدند و آواز خواندند.

در میان کسانی که آن روز به دیدن راسپوتین نیامدند، می‌توان از خووستف، بلتسکی و «پیتریم» شخصیت سرشناس پتروگراد نام برد. آنها فقط در خلوت و تنهایی دوستی خود را به وی نشان می‌دادند و در انظار مردم، گویی اصلا راسپوتین را نمی‌شناسند و هیچ‌گونه تماسی با وی ندارند. راسپوتین باآگاهی‌ازین دورویی اغلب وقتی می‌دانست آنها مهمانان مهمی دارند، تلفن می‌کرد و به سرپیشخدمت می‌گفت که هرچه زودتر به اربابش اطلاع دهد که گریگوری یفیموویچ راسپوتین کاری فوری دارد. گاهی اوقات نیز پیغامی برای خووستف می‌فرستاد و دقیقاً به مستخدم تذکر می‌داد که باید به اتاق پذیرایی برود و با صدای بلند اعلام کندکه پیغام از طرف راسپوتین است.

مدتها بود خووستف سعی می‌کرد از شرگورمیکین، نخست‌وزیر

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پیر و فرتوت خلاص شود، به این امید که شاید به توصیهٔ ملکه، تزار خود او را به نخست‌وزیری منصوب کند. ولی اینطور نشد، و پس از برکناری گورمیکین، مقام نخست‌وزیری به «اشتورمر»[1] تفویض شد و او مردی بود که تزار سالها می‌شناخت و تحسین می‌کرد. اشتورمر، از مرتجع‌ترین وسرسخت‌ترین هواداران امپراتور روسیه بود و سالها به‌عنوان معاون وزارت‌کشور، زیر نظر پلهوه خدمت کرده بود و سپس مدتی فرمانداری شهر بزرگ و صنعتی «یاروسلاول»[2] را بر عهده داشت. او در «تور»[3]، همهٔ «زمستوو»ـ های قانونی را که توسط مردم انتخاب شده بودند، اخراج کرد، زیرا لیبرال بودند و می‌خواستند برنامه‌هایی برای تأسیس مدرسه و بیمارستان مردمی پیاده‌کنند و کارشناسانی را به دهات فرستاده بودند تا به‌زارعین روشهای‌جدید برداشت محصول و سایرمهارتهای فنی را آموزش دهند. وقتی در اواخر فوریهٔ ۱۹۱۶ فرمان نخست وزیری اشتورمر صادر شد، «دوما» به‌وحشت افتاد.

تا آنجا که به خووستف مربوط می‌شد، فرصت رسیدن به مقام نخست‌وزیری نیز برای همیشه از دست رفته بود و او راسپوتین را مسئول این تغییر می‌دانست. زیرا اشتورمر از دوستان نزدیك مانوئیلف بود که مدام به آپارتمان راسپوتین رفت و آمد داشت. اما مانوئیلف، دوستی بسیار نزدیکی با پرنس مشرسکی داشت که او هم به نوبهٔ خود از محرم‌ترین نزدیکان تزار به‌شمار می‌رفت.

1) Sturmer
2) Yaroslavl
3) Tver

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

در حقیقت، این پیتریم بود که برای دیداری خصوصی با تزار، به قرارگاه سرفرماندهی ارتش، درموهیلف رفت وموضوع نخست‌وزیری اشتورمر را برای اولین‌بار به‌تزار پیشنهادکرد. اما خووستف هنوز هم اصرار داشت که راسپوتین مسئول این تغییر است.

او حالا مصمم بود که راسپوتین را از صحنه خارج کند. و تنها راه رسیدن به این مقصود نیز، قتل وی بود. بلتسکی وکمیساروف، هردو برای مذاکره و طرح نقشه دعوت شدند. هنگام خروج از دفتر خووستف، آن‌دو به هم نگاهی کردند و با تأیید سر را تکان دادند. بیرون ساختمان، بلتسکی گفت: «آنها تقصیر را به گردن ما می‌اندازند . باید خیلی محتاط باشیم تا به‌دام نیفتیم.» بنابراین تصمیم گرفتند فعلا کاری نکنند.

اما خووستف دست‌بردار نبود. هرچه زودتر این کار انجام می‌شد، بهتر بود. دوباره دنبالشان فرستاد و از آنها خواست نقشهٔ خود را ارائه دهند. کمیساروف که از راسپوتین خوشش می‌آمد، با لحنی نه چندان جدی گفت: «می‌توانم عده‌ای ازافراد پلیس را با لباس اوباش، در یك خیابان خلوت به جانش بیندازم تا او را به‌کوچه‌ای بکشانند و خفه‌اش کنند، و بعد جنازه‌اش را به نقطه‌ای در دهانهٔ رودخانهٔ «نوا» ببرند و درآب بیندازند.»

خووستف پرسید چگونه می‌توانند راسپوتین را به یك خیابان خلوت بکشانند؟ کمیساروف گفت: «شما می‌توانید او را به شام در یك رستوران دعوت کنید، و وقتی آمد، در اتومبیل بنشینید و ماجرا را تماشا کنید.» قرار دعوت برای شام گذاشته شد. اما راسپوتین نیامد. احتمالا بلتسکی یا کمیساروف به او خبر داده بودند.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اندکی‌بعد، خووستف دوباره به‌فکر نقشهٔ تازه‌ای‌افتاد. همدستانش را فرا خواند و گفت: «باید نقشهٔ تازه‌ای‌کشید. این‌بار باید از زهر استفاده کنیم.» کمیساروف موافقت کرد، اما گفت: «من‌که جرأت نمی‌کنم به دواخانه‌های شهر مراجعه کنم. کار خطرناکی است و بدون‌تردیدجزئیات‌نقشه درزخواهدکرد.» وبعدافزود: «امایك‌نفر را می‌شناسم که برای این‌کار ساخته شده. یك دواساز در ساراتوف- من یك موقع رئیس پلیس آنجا بودم.»

به او مرخصی داده شد تا به ساراتوف برود و زهر تهیه کند.

ساراتوف، درساحل رود ولگا بود و ۱،۶۰۰کیلومتر تا پتروگراد فاصله داشت. کمیساروف عمداً به این سفر طولانی رفت، و وقتی به ساراتوف رسید، تصمیم گرفت مدتی در آنجا بماند، اما بزودی تلگراف تندی از خووستف به‌دستش رسید که دستور داده بود، فوراً مراجعت کند.

پس از بازگشت، وقتی با شیشه‌های زهر وارد دفتر خووستف شد، بلتسکی نیز آنجا بود. کمیساروف روی کاناپه کنار خووستف نشست و بتفصیل شدت و ضعف و اثرات هریك از زهرها را برشمرد. خووستف از او پرسید: «کدام‌یك ازهمه قوی‌تر و اثرش سریعتر است؟» کمیساروف شیشهٔ بزرگ و سیاهی را بلند کرد و گفت: «این یکی. من مقداری از آن‌را برای امتحان به یك گربهٔ نر خوراندم، جا به‌جا افتاد و با رنج و درد فراوان، جان داد.»

خووستف که چهره‌اش از شادی برق می‌زد گفت: «باید ازهمین استفاده کرد.»

وقتی بیرون می‌آمدند، بلتسکی دربارهٔ شیشه‌ها سؤالاتی کرد و کمیساروف پوزخندی زد و گفت: «همهٔ آنها را از جعبهٔ دوای

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

حمام زنم برداشته‌ام.» و افـزود: «فقط مارکهای چاپی را خودم درست کردم، اسامی را هم از کتابی دربارهٔ داروهای سمی پیـدا کردم.»

یکی دوروز بعد، وقتی درآپارتمان راسپوتین‌بودند، کمیساروف گیلاسی شراب برای راسپوتین پر کرد و بعد از همان بطری نیـز برای خودش و بلتسکی ریخت. همه نوشیدند وهیچ اتفاقی نیفتاد. ولی وقتی گربهٔ راسپوتین بطرف شیری که برایش ریخته بودند زبان زد، ناگهان به‌زمین افتاد و مرد. راسپوتین خیلی ناراحت شد، و آندرونیکوف همجنس‌باز را مسئول این‌کار دانست. آناویروبووا که در آن مهمانی حاضر بود، ازآن روز به بعد، دیگـر هرگز با آندرونیکوف حرف نزد.

تمام نقشه‌های خووستف، به‌دست همکارانش با شکست مواجه شده بود. بنابراین تصمیم گرفت شخصاً دست به‌کار شود. البته وی در مقامی نبود که بتواند به‌دست خودش این‌کار را انجام دهد، ولی اگر می‌توانست کسی را پیدا کند و به‌اندازهٔ کافی به او پول بدهد، شاید این‌عمل را انجام می‌داد. بالاخره، یك‌قزاق پیر و سرد وگرم چشیده را پیدا کرد که حاضر بود این کار را بکند و پولش را هم نقداً دریافت کرد. اما چند روز بعد عقیده‌اش عوض شد و پول را پس داد.

چند روز بعد، خووستف ناگهان به‌فکر ایلیودور افتاد. او تنها کسی بود که می‌توانست قابل اعتماد باشد، زیرا خودش نیز تاکنون دو بار سعی‌کرده بود راسپوتین را به‌قتل برساند. دفعهٔ اول بوسیلهٔ روسپی گوسوا که در پـوکروفسکویه بـه راسپوتین چـاقو زده بود، و بار دوم هم بوسیلهٔ مردانی که در یکی از روزهای برفی

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ژانویهٔ سال ۱۹۱۵، با سورتمه به وی زدند.

ایلیودور حالا در دانمارك زندگی می‌کرد، خووستف در ابتدا با مردی به‌نام «رژتسکی»[4] تماس گرفت که قبلا نیز، وقتی خووستف فرماندار نیژنی ـ نووگورود بود، ازاو برای انجام کارهای کثیفش استفاده می‌کرد. او رژتسکی را برای ملاقات ایلیودور به دانمارك فرستاد و از او خواست تا به‌کمك یکدیگر، نقشه‌ای برای کشتن راسپوتین طرح کنند، و ضمناً بلتسکی را نیز در جریان قرار داد. در مرز فنلاند، مقامات مرزبانی، از رژتسکی در بارهٔ سفرش به دانمارك سؤالاتی کردند و او لاف‌زنان جواب داد که ازطرف وزیر کشور مأموریت دارد. و وقتی سؤالاتشان ادامه پیدا کرد، رژتسکی خشمگین شد و مقامات پلیس را به‌باد فحش و ناسزا گرفت و پلیس هم همهٔ جریان را در گزارشی به بلتسکی اطلاع داد. پس از ملاقات با ایلیودور، هنگامی که ژرتسکی دوباره به مرز رسید و مجدداً مورد سؤال قرارگرفت، باز با مأمورین با خشونت و وقاحت رفتارکرد. مقامات مرزی این‌بار رژتسکی‌را بازداشت‌کردند وطی تماس تلفنی با بلتسکی، دراین‌باره توضیح خواستند. بلتسکی که از حماقت رژتسکی عصبانی شده بود و نمی‌خواست پایش به‌این ماجرا کشیده شود، دستور بازداشت وی را صادر کرد. بعد از این حادثه همهٔ تلگرامهائی که از طرف ایلیوور به آدرس رژتسکی فرستاده می‌شد، به‌دست پلیس می‌رسید، ودر یکی ازآنها، ایلیودور برای افرادش، که می‌خواستند از تزاریتسین به پتروگراد بیایند، تقاضای پول کرده بود.

4) Rzhetsky

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

همزمان با شکل‌گرفتن این توطئه بوسیلهٔ ایلیودور و افـرادش، رژتسکی که هنوز در زندان بسر می‌برد، برای انتقام از بلتسکی، بوسیلهٔ یکی از نگهبانان زندان پیامی برای راسپوتین فرستاد و او را در جریان توطئه قرار داد. بلتسکی نیز برای آن‌که دستش به‌خون کسی آلوده نشده باشد، موضوع را به راسپوتین خبرداد و از او خواست ازخانه خارج نشود، وافزود: «هروقت اوضاع عادی شد به شما خبـر می‌دهم.» ظاهراً، چنـانچه هشدارهای لازم به راسپوتین داده نمی‌شد، هریك ازاین توطئه‌ها می‌توانست به‌موفقیت برسد و ضمناً مدرکی هم دال برآگاهی قبلی راسپوتین ـ با آن نیروی خارق‌العاده، اما رو به‌زوال پیش‌بینی حوادث ـ نسبت به این وقایع موجود نیست.

به‌این ترتیب، عداوت خووستف نسبت به بلتسکی شدیدتر شد و بمنظور برکنارکردنش به‌حضورتزار رفت. تزار با این‌امر موافقت کرد و با صدور فرمانی بلتسکی را با سمت فرماندار، روانهٔ سیبری کرد. بعد خووستف از اشتورمر تقاضا کرد به وزارت کشور بیاید، و وقتی در اتاق کار خووستف تنها شدند، درها را قفل کردند و پس از بررسی انبوهی از اسناد و مدارك که طی سالیان دراز علیه راسپوتین جمع‌آوری شده بود، همه را سوزاندند. دلیل این عمل روشن نیست. خووستف سپس دستور بازداشت بسیاری ازدوستان و نزدیکان راسپوتین را صادر کرد، از جمله سیمانوویچ، که سالها جواهرساز مخصوص ملکه بود. سیمانوویچ به «نارِیم»[5] درسیبری تبعید شد، ولی هنوز به «تور» نرسیده بود که دستور آزادی‌اش

5) Narym

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

صادر شد. بعد خووستف اطلاعات محکوم‌کننده‌ای را بمنظور مقصر جلوه دادن بلتسکی، بین نمایندگان «دوما» پخش کرد. مدیر روزنامهٔ«بورس گازت»[6]، چاپ پتروگراد، پس‌ازشنیدن این‌مطالب دوست خود بلتسکی را در جریان قرار داد و او نیز به‌نوبهٔ خود، جریان همهٔ دسیسه‌ها و نقش خووستف را در اختیارمدیر «بورس گازت»گذاشت. البته نیت بلتسکی از افشای این مطالب ثبت ماوقع بود، نه انتشار آن، ولی فردای آن روز همهٔ اظهارات بلتسکی به‌چاپ رسید و درنتیجه، نه‌تنها حکم فرمانداری بلتسکی بلافاصله لغو شد، بلکه خووستف نیز ازکار برکنار گردید، و اشتورمر، خود پست وزارت کشور را برعهده گرفت.

پس‌از پیروزی انقلاب که دقیقاً یك سال بعد از این تاریخ بوقوع پیوست، الکساندرکرنسکی که از طرف نمایندگان ملت به سمت وزیر دادگستری برگزیده شده بود، هیئتی را مأمور تحقیق دربارهٔ فعالیتهای وزرای تزارکرد. این هیئت طبق‌اصول قانونی وبا آزادی عمل کامل به‌بررسی پرونده‌های هریك از وزراء پرداخت، و مطالب این فصل بر پایهٔ مدارکی که خووستف و بلتسکی، خود به‌آن شهادت داده‌اند، تنظیم شده است.

6)«Bourse Gazett»

فصل سی‌و یکم

فروپاشی دولت

آوای بوف

ظاهراً هیچ‌کس از اشتورمر خوشش نمی‌آمد. اشتورمر به‌نظر بیشتر مردم، به‌استثناء تزار و ملکه که خود اورا به‌نخست‌وزیری منصوب کرده بودند، و احتمالاً اشخاصی همچون مانوئیلف و پیتریم و راسپوتین، آدم نحسی بود. رودزیانکو او را کاملا بی‌هویت می‌دانست. الکساندر خووستف پیر که هنوز وزیر دادگستری بود او را مردی «دروغگو و دورو» می‌خواند، و جای تعجب است که پیتریم نیز او را این‌چنین توصیف می‌کرد: «در پنجاه‌سالگی کارش تمام شد و مدام چرت می‌زند.» اما تزار اعلام کرد که به اشتورمر «اعتماد کامل» دارد، و اضافه کرد: «از این‌که ملکه نیز می‌تواند به چنین مردی متکی باشد، خوشحال است.»

بیشتر وزرا از همکاری با او عاجز بودند و برای حل و فصل امور، مرتب به تزار مراجعه می‌کردند. نائومف که پست وزارت

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کشاورزی را بزور قبول کرده بود، اصرار داشت‌که زیر نظر مجلس انجام وظیفه‌کند و اظهار می‌داشت‌که بدون‌کمك «دوما» وهمکاری «زمستوا»ها (شوراهای منتخب محلی)، توزیع مواد غذایی امکان ندارد. «ترپف»[1]، وزیر جدید حمل و نقل نیز همکاری با اشتورمر را محال می‌دانست. ملکه این شکایتها را نامربوط دانست و به تزار گفت: «این افراد فقط بخاطر تخصصهایشان بکار گرفته شده‌اند، نائومف باغبان است، و ترپف رانندهٔ لکوموتیو، و هرکدام باید وظیفه‌شان را درست انجام دهند ولی برای مسائل دیگر باید از سر پیشخدمت، یعنی اشتورمر، دستور بگیرند.»

از همان اوائل سال ۱۹۱۶ واضح بود که اشتورمر با کارهای احمقانه‌اش به‌وقوع انقلاب کمك می‌کند. ملکه نیز همینطور، زیرا او بود که به اشتورمر می‌گفت چکار باید بکند. بخصوص که دستورات ملکه همیشه مورد تأیید تزار نیز قرار می‌گرفت. تزار از ستاد فرماندهی به ملکه نامه می‌نوشت و می‌گفت: «خوشحالم که شما اشتورمر را به‌حضور پذیرفتید... او از پیشنهادات شما بسیار خوشحال است.» و در جای دیگر اشاره می‌کند که: «مرد بسیارخوبی است، فقط گاهی بی‌اراده و دودل به‌نظر می‌رسد.» و باز درمورد دیگری، شکایت می‌کندکه: «وزرا اصرار دارند به‌اینجا بیایند و با من ملاقات کنند، و تقریباً همهٔ وقت مرا می‌گیرند.» ملکه نیز ظاهراً از سلامتی‌کامل برخوردار نبود و از زمان تولد ولیعهد از نارسایی قلبی رنج می‌برد، بنحوی که اغلب مجبور می‌شد تا نزدیك ظهر در بستر باقی بماند، و گاهی هم با صندلی چرخدار

1) Trepov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

حرکت می‌کرد. با این وصف، هرچقدر هم که بتوان این ناراحتیها و صمیمیت خالصانه و طاقت‌فرسائی را که برای ادارهٔ امور مملکت بکار می‌برد، ستود، ولی باید اذعان کرد که عملا ازکشورداری سررشته نداشت و نمی‌دانست که چگونه باید بر مشکلات فائق آمد. اینکه، از روی هوی و هوس، وزیری را برکنار می‌کرد و شخص دیگری را به‌جایش منصوب می‌داشت، برای ادارهٔ مملکت روش درستی نبود. برای اداره و حکومت یك مملکت به مردان باکفایت نیازبود، وبالاخره‌نیز انقلابیون‌حکومت‌را دردست‌گرفتند.

سازونوف، وزیر با تجربه و بسیار کاردان امور خارجه، که از سال ۱۹۱۰، این پست حساس را بخوبی اداره کرده بود، ناگهان درست در جریان مذاکرات مهم روسیه با لهستان و به‌دنبال بحث بسیار رضایت‌بخشش با تزار، دربارهٔ شیوهٔ ادامهٔ مذاکرات، از کار برکنار شد، زیرا ملکه بدین‌کار اصرار داشت. مذاکره در بارهٔ استقلال لهستان، مدتها بود که جریان داشت و قولهایی نیز داده شده بود، اما طرفین هنوز به نتیجه نرسیده بودند و درحال حاضر نیز حتی یك وجب ازخاك لهستان در دست روسیه باقی نمانده بود. نقشهٔ سازونوف این بود که درلهستان یك‌حکومت سلطنتی جداگانه تشکیل شود که ادارهٔ آن تحت نظارت کلی تزار روسیه باشد، و در صورت امکان، مناطقی از لهستان که قبل از جنگ، به تصرف اتریش و آلمان درآمده بود نیز به‌خاك این کشور ضمیمه شود. سازونوف می‌نویسد: «تزار با متانت و خوشرویی با نظریات من موافقت‌کرد. به‌نظر او این اصول بسیار عادلانه بودند.» نیکلای دوم این نقشه‌را تأیید کرد و دستور داد موضوع درکابینه مطرح، و به مورد اجرا

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

گـذاشته شود. سازونوف، بـا خوشحالی ازاین موفقیت، بـرای مرخصی کوتاهی به فنلاند رفت.

ملکه از شنیدن خبر موافقت تزار با نقشهٔ سازونوف خشمگین شد و بلافاصله چهار دخترش را برداشت واز تزارسکویه‌سلو بطرف موهیلف و ستاد فرماندهی تزار حرکت کرد تا عقیده‌اش را دربارهٔ نقشهٔ احمقانهٔ سازونوف، به امپراتور بگوید. در ملاقات با تزار، ملکه به‌او گفت: «شما ارث و میراث آیندهٔ بچه‌هایمان را به تاراج می‌دهید.» تزار در برابر تهدید و فشار ملکه تسلیم شد و از موافقت با نقشهٔ سازونوف چشم پوشید و فرمان برکناری سازونوف را که هنوز در فنلاند بود، صادر کرد. با این کار، ملکه نه تنها ارث و میراثی برای آیندهٔ ولیعهد روسیه باقی نگذاشت و لهستان را نیز که اینك تقریباً ازدست داده‌بود حفظ نکرد، بلکه سراسر امپراتوری روسیه و جان ولیعهد و چهار دختر و تزار و خودش را نیز بر باد داد .

تغییر بعدی کابینه گریبانگیر الکساندرخووستف وزیردادگستری و عموی آلکسی خووستف شد. قبل از انتصاب اشتورمر به مقام نخست‌وزیری، تزار، راسپوتین را نزد الکساندر خووستف فرستاده بود تا عقیده‌اش را دربارهٔ این شخص به‌عنوان یك‌نخست‌وزیر جویا شود. خووستف پیر، راسپوتین را بسردی پذیرفت و به‌وی گفت که معمولا مراجعین را فقط با قرار قبلی می‌پذیرد. البته باید گفت که مسؤولیت چنین استفاده‌های بی‌موردی ز راسپوتین درمسائل وملاقاتهای سیاسی، متوجه تزار وملکه بود وبالطبع، به‌دلیل آن‌که راسپوتین فرصتی پیـدا نکـرد تا عقیده‌اش را در بارهٔ خووستف

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اظهارکند، او به نخست‌وزیری نرسید. اشتورمرکه به‌جای وی به نخست‌وزیری منصوب شده بود، درنظر داشت خووستف پیر را از وزارت دادگستری، به وزارت کشور که حساس‌ترین و دشوارترین سمت کابینه بود منتقل کند. او به خووستف گفت: «می‌دانم‌که حال شما چندان تعریفی ندارد، و بهمین علت است که این پست را به شما پیشنهاد می‌کنم، زیرا می‌توانید کمی استراحت کنید.»

خووستف جواب داد: «من حالم بسیار بد است و شدیداً به استراحت احتیاج دارم.»

سپس اشتورمر اظهارداشت: «نه برای این‌کار. من فقط در نظر دارم شما را به شغلی منتقل کنم که قبلا برادرزاده‌تان عهده‌دار آن بود.» اشتورمر که خودش نیز مدتی در این پست خدمت کرده بود، می‌دانست که کار این وزارتخانه چقدر مشکل، و مستلزم چه انرژی و تحرکی است. با این وصف، اصرار داشت که این شغل را به پیرمردی از کار افتاده واگذار کند. خووستف، چند لحظه‌ای به چشمان اشتورمر خیره شد وآنگاه گفت: «چطور جرأت کردی چنین حقهٔ کثیفی به من بزنی؟» خووستف از پذیرش این پیشنهاد خودداری ورزید و تقاضاکرد در پست سابق خود باقی بماند. اما تزار به او گفت که انتصابات در زمان جنگ، دستوری است، نه پیشنهادی. و به‌این ترتیب، عجز و لابهٔ خووستف بخاطرسلامتی‌اش، که تزار بخوبی ازآن آگاه بود واخیراً نیز شخصاً به وی پیشنهاد استراحت کرده بود، نادیده گرفته شد. خووستف، پست وزارت کشور را قبول کرد و اشتورمر نیز خود پست خالی وزارت امور خارجه را به‌عهده گرفت.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

چند هفته بعد، خووستف از وزارت کشور برکنار شد، زیرا مانوئیلف را بخاطر گرفتن رشوه و معاف کردن پسران اشراف از خدمت نظام، دستگیر کرده بود. مانوئیلف از دوستان نزدیك راسپوتین بود و به‌همین دلیل نیز مورد تفقد ملکه قرار داشت.

آوای بوف

فصل سی و دوم

سفر آنا و لی‌لی به‌پوکروفسکویه

آوای بوف

اسقف «وارناوا»، اسقف شهر توبولسك که در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده و عمیقاً مذهبی بود، شغل باغبانی‌داشت و همیشه‌مورد احترام و تحسین فراوان راسپوتین قرار می‌گرفت. بطوری که دیدیم به‌توصیهٔ راسپوتین بود که پس‌از مرگ اسقف قبلی، به‌سمت فعلی منصوب شد. چندسال بعد از این انتصاب، اسقف وارناوا از «شورای کلیساها»ی روسیه تقاضا کرد تا به یکی از روحانیون عالی‌مقام و بسیار قدیمی توبولسك، مقام قدیسین اعطاء شود، و بالاخره پس از مدتها جر و بحث با این تقاضا موافقت شد و اسقف اعظم ژان، شرعاً «سن‌ژان» توبولسك نام گرفت.

در تابستان سال ۱۹۱۶ ملکه تصمیم گرفت از کلیسای قدیس جدید روسیه بازدید کند، ولی به‌علت بیماری و کثرت کارهای دولتی. دوتن از ندیمه‌هایش ـ آنا ویروبووا و لی‌لی‌دن ـ را به

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نیابت از طرف خود به سیبری فرستاد. لی‌لی می‌نویسد:

وقتی به‌پتروگراد رسیدم، متوجه‌شدم‌که قراراست‌راسپوتین نیزهمراه ما بیاید. فکراینکه باید دراین سفر اعلام‌شده همراه راسپوتین باشم، آنهم در شرایطی که افکار عمومی برضد او بود و بدون شك این سفر شایعات بیشتری را درست می‌کرد، یك لحظه راحتم نمی‌گذاشت، اما جرأت نمی‌کردم چیزی به زبان بیاورم. حتی درهمان روز حرکت ازایستگاه پتروگراد نیز تبلیغات و هیاهوی بسیاری برپا شد. یك واگن سلطنتی ، مخصوص ما، وواگن دیگری‌نیز برای همراهان وخبرنگاران، به قطار اضافه شده بود. برنامهٔ مسافرت را طی تلگرامهای متعددی، به شهرهای مختلف سر راه خبر داده بودند و در تمام طول سفر، جمعیت زیادی در ایستگاهها جمع می‌شدند تا برای یك نظر هم‌که شده، واگن سلطنتی و راسپوتین و ندیمه‌های ملکه را ببینند.

بالاخره یك‌شب، دیروقت، به تیومن رسیدیم و از آنجا با کشتی بخار عازم توبولسك شدیم. آن شب، هرگز به‌خاطرم خطور نمی‌کرد که در فاصله‌ای کمتر از یك سال، کلیه اعضاء خانوادهٔ سلطنتی نیز مجبور شوند همین‌راه‌را بطرف تبعیدگاه و مرگ خود طی‌کنند. گویی مقدر بود که آنها نیز آبهای سیاه و خروشان این رودخانه و دهکده‌های وحشی و بدوی تاتارها را دو ساحل دوردست آن ببینند، و غروب روز بعد هم، مثل خود من، شاهد باشند که شهر توبولسك، برفراز کوه و با آن کلیساها و خانه‌های یکدست رنگ شده، در

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تاریکی شب فرو می‌رود.

در توبولسك، فرماندار و مقامات رسمی واسقف وارناوا از ما استقبال‌کردند و سپس بطرف اقامتگاهمان درقصرفرماندار حرکت کردیم. من در اتاق کوچکی خوابیدم‌که تزار یك‌سال بعد، سرراهش به‌تبعیدگاه، ازآن به‌عنوان اتاق‌مطالعه استفاده می‌کرد. فردای آن‌روز به زیارت مقبرهٔ سن‌ژان رفتیم و بعد در مراسم پرشکوه نیایش کلیسای جامع شرکت کردیم. پس از پایان مراسم، راسپوتین با کشیش به‌گفتگو پرداخت، اما متأسفانه چند لحظه بعد بین او و اسقف وارناوا مجادله‌ای درگرفت و جریان به وضع زننده‌ای خاتمه پیدا کرد و من بهیچوجه از تمام شدن این سفر دوروزه تأسف نخوردم.

هنگام مراجعت به تیومن، راسپوتین تقاضا کرد در پوکرو- فسکویه توقف کنیم تا او بتواند زنش را ببیند. من از این پیشنهاد تا حدی به‌هیجان آمدم، زیرا همیشه می‌خواستم خانه و دهکده‌ای را که او در آن متولد شده بود ببینم، و وقتی خانهٔ تیره‌رنگ و چوبی راسپوتین را دیدم، سخت تحت تأثیر قرارگرفتم. دهکده از یك رشته خانه‌های کوچك چوبی دو طبقه تشکیل شده بود و خانهٔ راسپوتین ظاهراً اندکی از بقیه بزرگتر بود. او گفت که امیدوار است روزی تزار و ملکه به خانه‌اش بیایند. وحشت‌زده گفتم: «اما اینجا خیلی دور است.» ولی راسپوتین باعصبانیت جواب داد: «مجبورند...» و چند لحظه بعد، با لحنی پیشگویانه اضافه‌کرد: «آنها، چه بخواهند، چه نخواهند، به توبولسك خواهند آمد و قبل از مرگ دهکدهٔ مرا خواهند دید.»

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

یك روز در خانهٔ راسپوتین ماندیم. همسرش زنی دوست‌داشتنی و با فهم و شعور بود، و در حقیقت همهٔ مردان و زنان دهکده که در مزارع راسپوتین کار می‌کردند. آدمهای پاك و ساده‌لوح و با صداقتی بودند. زیرا هرگز پولی‌نمی‌گرفتند و فقط بخاطر خدا کار می‌کردند. راسپوتین سه فرزند داشت: دو دخترش در پتروگراد تحصیل می‌کردند، اما پسرش یك دهقان تمام‌عیار بود. همهٔ مردم دهکده رفتار دوستانه‌ای داشتند، ولی بیشترشان با برگشتن راسپوتین به پتروگراد مخالف بودند. ما در نظر داشتیم از پوکروفسکویه به یکاترینبورگ و سپس به ورخوتور برویم، بنابراین سعی‌کردم راسپوتین را متقاعد کنم تا مدتی پیش‌خانواده وهمشهریهایش بماند. اما او از این کار خودداری کرد. به آنا گفتم که باید جلوی شایعه‌سازیها را بگیریم و هرطور هست راسپوتین را راضی کنیم که ما را ترك کند- اما تا لحظهٔ آخر هم راضی نشد و همراهمان به یکاترینبورگ آمد.

هرگز اولین دیدارم را از این شهر شوم فراموش نمی‌کنم. همان لحظه‌ای که از قطار پیاده شدیم؛ فاجعه را احساس کردم. همه همین احساس را داشتیم. راسپوتین بمحض ورود به ایستگاه شدیداً ناراحت به نظر می‌رسید. آنا نیز اندوهگین بود، و فقط وقتی به صومعهٔ ورخوتور؛ در ساحل غربی رود «تورا» رسیدیم؛ اندکی احساس آرامش کردیم. شب را در مهمانسرایی که جنب صومعه بود بسربردیم و صبح روز بعد؛ راسپوتین از من و آنا خواست تا همراهش به جنگلهای بیرون شهر و به کلبهٔ دورافتادهٔ پیرمرد تارك-

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دنیایی برویم که در آن حوالی مشهور بود.

کلبهٔ راهب بیشتر شبیه یك مزرعهٔ جوجه‌کشی بود، تا عبادتگاه یك تارك دنیا. دور و بر کلبه پر بود از مرغ و خروس و جوجه و حیوانات اهلی خانگی. ظاهراً پیرمرد هر هفته تعداد زیادی تخم‌مرغ و مقداری شیر به صومعه می‌داد. ولی خودش فقط از یك چشمه استفاده می‌کرد و نان سیاه می‌خورد. با تختخواب میانه‌ای نداشت و ما آن شب روی زمین سفت و کثیف کلبهٔ او خوابیدیم. باید اعتراف کنم که واقعاً از برگشتنمان به ورخوتور، و از اینکه می‌توانیم حمام بگیریم و استراحت کنیم، بی‌اندازه خوشحال بودم.

آنها بدون راسپوتین به پتروگراد بازگشتند و متوجه شدند که تمام شهر پر است از شایعات و روایتهایی مختلف دربارهٔ راسپوتین، بخصوص که حالا اسم ملکه نیز در همهٔ داستانسرائیهای زننده و هرزه‌ای که می‌گفتند، بگوش می‌رسید. نام آنا هم، به‌عنوان یکی از معشوقه‌های سینه چاك راسپوتین در میان داستانسرائیها ذکر می‌شد.

راسپوتین نیز یکی دو هفته بعد به پتروگراد برگشت. ملکه که شدیداً از این همه شایعات تهوع‌آور و دائمی ناراحت شده بود، تلگرافی‌به لی‌لی‌که دربندر «روال»[1] بودمخابره‌کرد و از اوخواست که هرچه زودتر به پتروگراد بیاید. ملکه در تلگرام متذکر شده بود که: «چرا گریگوری می‌خواهد در پتروگراد بماند؟ امکان

1) Reval

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

ندارد از او دست بکشم، او که کار اشتباهی نکرده است.»

به پیشنهاد ملکه، لی‌لی به همراه آنا ویروبووا، بـه آپارتمان راسپوتین رفت. راسپوتین تنها نبود. هنگام صرف چای عصربود و گروه کوچکی از دوستان و ستایشگرانش دور او جمع بودند. درمیانشان زن‌جوانی دیده می‌شدکه او را خواهر نیکوکار «آکیلینا لاپتینسکی»[۲] صدا می‌کردندــ و بعدها فاش شد که از جاسوسان گروههای انقلابی است. گریگوری راسپوتین، با آن همه نیروی خارق‌العاده و درونی‌اش، هیچگونه سوءظنی نسبت بـه ماهیت این زن پیدا نکرده بود، و این مطلب نشانهٔ دیگری از زوال تدریجی همهٔ آن نیروهای خارق‌العاده است. لی‌لی کـه تـا زمان انقلاب آن زن را فقط به عنوان خـواهر نیکوکار می‌شناخت، احساس می‌کرد که او عشق و علاقهٔ عمیقی نسبت به راسپوتین دارد.

وقتی که لی‌لی و آنا وارد اتاقی شدند که راسپوتین ومهمانانش در آن جمع بودند، لی‌لی از گریگوری خواهش کرد که در صورت امکان چند دقیقه‌ای، بطور خصوصی، با او صحبت کند. راسپوتین باخوشحالی قبول کرد. ولی همزمان با او، آکیلینا نیز چون‌گربه‌ای وفادار بلند شد و همراهشان به اتاق مجاور آمد.

اگرچه لی‌لی از حضور آن زن ناراحت شده بود، ولی به هرحال با صراحت به راسپوتین گفت: «گریگوری، توباید فوراً پتروگراد را ترك کنی زیرا در سیبری هم می‌توانی برای اعلیحضرتین دعا کنی. تو که می‌دانی چه حرفهایی می‌زنند، پس بخاطر آنها هم که شده هرچه زودتر از پایتخت برو.»

---

2) Akilina Laptinsky

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

راسپوتین گفت: «شاید حق با شما باشد. خودم هم از این وضع خسته شده‌ام. می‌روم.»

اما آکیلینا با خشمی که در چشمانش موج می‌زد، مشتش رامحکم روی میز کوبید و گفت: «شما چطور جرأت می‌کنید برای پدر مقدس تکلیف معین کنید. من می‌گویم اوباید بماند، شماصلاحیت ندارید که قضاوت کنید بهترین راه کدام است...»

آنا ـ که او نیز همراه راسپوتین به اتاق آمده بود ـ به گریه افتاد و راسپوتین، در کمال تعجب نگاهی عاجزانه کرد و به‌آکیلینا گفت: «شاید حق با تو باشد. من می‌مانم.»

لی‌لی که آکیلینا را چندبار همراه راسپوتین دیده بود، حس‌کرد که او خودش نیز از بازی کردن نقش یهودا شرمنده است. یك‌بار که لی‌لی در ایستگاه راه‌آهن، راسپوتین را ـ که عازم‌پوکروفسکویه بود ـ بدرقه می‌کرد، شاهد بود که چطور آکیلینا بعد از حرکت قطار ـ بغضش ترکید و به گریه افتاد. لی‌لی از او پرسید: «چطور شده؟ مطمئنم که دوباره «پدر گریگوری» را خواهی دید.» اما آکیلینا گریه‌کنان گفت: «اوه... شما چیزی نمی‌دانید. کاش می‌دانستید... کاش آنچه را که من می‌دانم می‌دانستید...» صحنه‌ای گیج‌کننده بود. ظاهراً آکیلینا چیزی دربارهٔ سرنوشت راسپوتین می‌دانست که بشدت هراسانش کرده بود.

فصل سی وسوم

تلاش راسپوتین برای جلوگیری از انقلاب

برنارد پیرس می‌گوید: «در پتروگراد اوضاع روز به روز وخیم‌تر می‌شد و در ستاد مرکزی سرفرماندهی- که من اغلب بـه آنجا می‌رفتم - سوء ظن خانه‌کرده بود. با وجود شکستهای پی در پی ارتش- که درطول تابستان، منجر به مرگ بیش از ۲،۰۰،۰۰۰ نفرشده بود- روحیهٔ سربازان در جبهه‌ها هنوز خوب بود. «ژنرال سرآلفرد ناکس»[1]، وابستهٔ نظامی سفارت بریتانیا، در کتاب خود تحت‌عنوان با ارتش روسیه»[2] می‌نویسد: «بهای هر گلوله‌ای را که ارتش کم داشت، سربازان با خون خود می‌پرداختند.» روحیهٔ قوی سربازان در جبهه‌ها، احتمالا در اثر مساعی وزیر جدید جنگ، پولیوانف،

1) Sir Alfred Knox
2) With the Russian Army

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و تلاشهای گوچکف در سازمان‌دادن به «کمیته‌های صنایع جنگی» بود. ژنرال ناکس، پولیوانف را بدون تردید با کفایت‌ترین‌سازمان‌دهندهٔ نظامی در روسیه می‌داند و هیندنبورگ، یکی از مقتدرترین ژنرالهای ارتش آلمان نیز عقیده دارد که این پولیوانف بود که ارتش روسیه را سرپا نگه می‌داشت. البته روسیه از متحدین خود، یعنی بریتانیا و فرانسه، کمکهایی دریافت می‌کرد، اما بی‌تردید، بهبودی سریع وضعیت تسلیحاتی، و رفع معجزه‌آسای کمبود مهمات ارتش، و بخصوص روحیهٔ قوی سربازان پس از آنهمه شکستهای پی درپی، حاصل زحمات و نبوغ پولیوانف بود.

برای ملکه این چیزها اهمیت نداشت و حتی از اواسط سال ۱۹۱۵ خواستار برکناری پولیوانف بود، در نامه‌ای به تزارنوشت: «از شر پولیوانف خلاص شو.» تزار این فشارها را نادیده می‌گرفت، ولی اصرار ملکه ادامه داشت و در نامه‌های دیگر به او می‌گفت: «موضوع پولیوانف را فراموش نکن- و عشق من، دیگر دست دست نکن.» تزار بالاخره تسلیم شد. هنگام برکناری پولیوانف نه تنها حتی نامهٔ تشکرآمیزی نیز به وی داده نشد، بلکه متن یادداشتی هم که از دفتر تزار به وی نوشته شد چنین بود: «بطور کلی کار کمیته‌های صنایع جنگی، رضایتبخش و امیدوار-کننده نیست و من شخصاً شما را در این زمینه به اندازهٔ کافی‌مسلط نمی‌بینم.» مردی که ملکه برای جانشینی وزیرجنگ پیشنهاد کرد، ژنرال «بلائی‌یف»[۳]، یکی از زیردستان پولیوانف در دفتر کار او بود که البته برای این سمت کاملا جوان به نظر می‌رسید، ولی از

---

۳) Belaiyev

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

اوایل خدمت خود در ارتش، مورد توجه ملکه و آنا ویروبووا قرار گرفته بود. به هر حال، تزار، فرد موردنظر خود، یعنی ژنرال «شووایف»[4] را که برای این کار مناسب‌تر بنظر می‌رسید، انتخاب کرد. نفرت ملکه نسبت به گوچکف، بمراتب بیشتر از پولیوانف معزول بود. نامه‌هایش به تزار، مملو از عباراتی‌اینچنین بود: «اوه، کسی نیست که بتواند این گوچکف را دار بزند؟»، «آیا نمی‌شود یك تصادف قطار جور کرد که فقط ایـن دیوانه کشته شود؟»، «گوچکف مریض است... کاش می‌توانستیم ازشرش خلاص‌شویم، من مطمئنم که این آرزو گناه ندارد.»

تغییرات دائمی دولت مردم را گیج و سردرگم، و اختیارات‌وزرا را محدودتر کرده بود و اجرای هر نوع برنامه‌ای غیرممکن می‌نمود. زیرا هیچ‌کس نمی‌دانست چه مدت سر کار باقی خواهدماند. یکی از شاعران روسیه نوشت:[5]

بنگرید، پرندهٔ زودگذر را
شایعهٔ شهر بوی تازه‌ای دارد
بنگرید وزیران بی تاج و تخت را
که زود می‌آیند و زود می‌روند
دقیقه‌شماری می‌کنیم خدمتشان را
که بوی ناخوشی

4) Shuvayev

۵) شعر از ولادیمیر پوریشکویچ، شاعر روسی است که در آن تاریخ (زمان «دومای چهارم») جزو نمایندگان بود.

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

می‌گذارند و می‌روند...

مسئول این تغییرات مداوم، ملکه بود. نامه‌هایش از حالتی تهاجمی و عصبی نسبت به شوهرش آکنده بود و با عشق خود او را خفه می‌کرد. گاهی بنظر می‌رسید که تزار دیگر تاب تحمل دخالتهایش را ندارد. برای ملکه نوشت: «من نمی‌توانم تصمیماتم را هر دو هفته یك بار عوض کنم.» ترپف که تازه وزیر حمل و نقل شده بود، به جای اشتورمر به مقام نخست‌وزیری منصوب شد. اشتورمر به تقاضای ناگهانی مادر تزار از کار برکنار شد و جای تعجب است که ملکه از این تغییر خوشحال شد، زیرا او نیز از اشتورمر خسته شده بود و می‌گفت: «آدم بی‌جربزه‌ای است.»

حالا احتیاج به یك وزیر کشور «خوب» داشتند. راسپوتین «پروتوپوپف»[6] را به ملکه پیشنهاد کرد- زیرا او در دفتر کارش، شمایل مقدسی داشت که او را در تصمیم‌گیریهایش راهنمایی می‌کرد. پرتوپوپف می‌گفت: «بدون آن هیچ کاری نمی‌کنم.» اما افراد دیگری نیز پروتوپوپف را به ملکه پیشنهاد کرده بودند. او حقوق خوانده بود، و با اینکه جزو اعیان و اشراف محسوب می‌شد، ولی همیشه مقروض بود. به‌نمایندگی «دوما» انتخاب شد و در مجلس نیز نایب‌رئیس شده بود. گوچکف برایش ارزش قائل بود و فکر می‌کرد که وی مردی است که می‌تواند به‌کارها سروصورتی بدهد. در تابستان سال ۱۹۱٦، مجالس انگلستان و فرانسه، از «دوما» دعوت کردند که هیئتی را به کشورهایشان اعزام دارد، و از آنجا

(6) Protopopov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

که رودزیانکو، رئیس مجلس، خود قادر به انجام این سفر نبود از پروتوپوپف خواست که سرپرستی این هیئت را برعهده گیرد. اندکی پس از بازگشت از این مأموریت، رودزیانکو به تزار گفت که پروتوپوپف بخوبی می‌تواند درپست وزارت اقتصاد انجام‌وظیفه کند. تزار دربارهٔ پروتوپوپف نظر چندان خوبی نداشت. او که از سلامتی کاملی برخوردار نبود، پس از یك رشته معالجات طب قدیمی ـ توسط بادمایف ـ برای کمك بسراغ راسپوتین آمد.

از لحظه‌ای که راسپوتین نام پروتوپوپف‌را برای وزارت‌کشور به ملکه پیشنهادکرد، او شب‌و روز شوهرش‌را تحت فشار گذاشت. به تزار نوشت: «گریگوری ازتو استدعا می‌کندکه نام پروتوپوپف را اعلام کنی ـ او مدتهاست که از «دوست ما» خوشش می‌آید. و درحقیقت چهارسال است‌که اورا می‌شناسد و تعریفش‌را می‌کند.» و دو روز بعد دوباره نوشت: «خواهش می‌کنم هرچه زودتر فرمان وزارت پروتوپوپف را صادرکن، چون او یکی از آدمهای «دوما» است و با این کار لااقل تا مدتی دهانشان بسته می‌شود.» تزار که طاقتش ـ ازاینهمه دخالت بی‌مورد ـ طاق شده‌بود، بتندی جواب‌داد: «شما خودتان‌هم می‌دانید که نظریات «دوست‌ما» دربارهٔ مردم گاهی بسیار عجیب است، بنابراین باید با دقت و احتیاط عمل کرد.» روزبعد، ملکه باز به‌تزار نامهٔ بلندبالایی نوشت و درتقاضای خود پافشاری کرد. تزار که دیگر تاب تحمل نداشت، تلگرامی فرستاد و گفت: «بسیار خوب، انجام خواهد شد.»

نمایندگان «دوما»، و حتی رودزیانکو، از این انتصاب نامناسب به‌خشم آمدند. رودزیانکو با پروتوپوپف صحبت‌کرد و از او خواست تا از قبول این‌پست خودداری‌کند، ولی پروتوپوپف

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

که اخلاق و رفتاری نوکرمآبانه داشت، به رودزیانکو گفت کـه می‌تواند برای او شغل نخست‌وزیری یا وزارت امور خـارجه را دست و پا کند ـ و این چیزی بود که البته ملکه هرگز تحملش را نمی‌کرد.

از اواخر ماه بعد، یعنی اکتبر سال ۱۹۱۶، کاملا بدیهی بود کـه انقلاب دیگر اجتناب‌ناپذیر است. مهمترین مسائلی‌که دولت با آن روبرو بود، غذا و حمل و نقل و سوخت بود. ملکه که درطی یك سال اخیر، و در غیبت تزار، زمام‌کلیهٔ امور را در دست‌گرفته بود، سعی کرد تا با این مسائل ـ کـه کوچکترین سررشته‌ای از آنهـا نداشت ـ مقابله‌کند ومدام ناله‌اش بلند بودکه سرش‌دارد می‌ترکد، چون جزئیات مسائل‌را درست به‌او نمی‌گویند. راسپوتین،که ظاهراً حواسش جمع‌تر بود، و خودش را یکی از افراد عُامی ملت روسیه می‌دانست ، کاملا مطمئن بود که باید چکار کرد، و بدین منظور فهرستی از کارهایی که باید انجام شود تنظیم کرد و به‌دست ملکه داد :

غذا: بسته‌های غذا باید قبلا وزن‌شده وآماده‌باشد، تا مردم مجبورنباشند ساعتها درصف معطل شوند، زیرا دراین صفهای دراز و خسته‌کننده، و در همیـن انتظارکشیدنها است کـه نارضایتیهای مردم اوج می‌گیرد وافکارشان به‌ندای انقلابیون پاسخ می‌دهد.

دهقانان: تزار باید خودرا حامی ونمایندهٔ دهقانان و مردم روستایی اعلام کند، و اگر لازم شد باید نمایندگان آنها را را هرروز به‌حضور بپذیرد.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

لغو برنامهٔ بسیج: پس از پایان جنگ و لغو برنامهٔ بسیج، مشکلات زیادی پیش خواهد آمد. در حال حاضر باید وام زیادی جمع‌آوری شود تا بموقع در دسترس مردم قرار گیرد. ولی این کار کافی نخواهد بود. زمینهای دولتی و کلیساها باید برای کار کشاورزی افراد تخصیص داده شوند و ویلاها و کاخهای اشراف نیز باید از آنها گرفته شده و تبدیل به مدرسه یا بیمارستان شود.

آزادی: مذاهب ونژادهای مختلف باید آزاد باشند. ریختن خون انسانهایی که در اقلیت هستند، به‌قیمت گزافی تمام خواهد شد و تزار باید حمایت همه جانبه و بی‌دریغ خودرا در حفظ جان این اقلیتها اعلام نماید. شکار یهودیها وکشتار مردان و زنان وکودکانشان بوسیلهٔ «پوگروم»ها باید متوقف شود. دربار همیشه از این برنامه حمایت کرده است، این کار باید متوقف شود.

این برنامه نسخهٔ خوبی برای درمان دردهای مردم بود ـ ولی هرگز به مرحلهٔ اجرا در نیامد و ساعت صفر نیز کم‌کم فرارسید. در ۲۹ اکتبر، همهٔ کارخانه‌های پایتخت یکجا اعتصاب کردند. از پلیس خواسته شد که اعتصاب را سرکوب کند . دوگردان از سربازان پادگانهای پتروگراد که به‌کمك پلیس فرستاده شده بود، از تیر‌اندازی بسوی اعتصاب‌کنندگان خودداری کردند و این حرکت باعث درگیری نیروی پلیس و سربازان شد. چهار هنگ از نیروی ویژهٔ «قزاقها» به‌محل درگیریها اعزام شدند. این نیروها سربازان شورشی پادگان پتروگراد را به‌قرارگاه خود عقب‌راندند وبلافاصله

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

۱۵۰ نفر از آنها را تیرباران کردند. این ماجرا منجر به اعتصابات بیشتری شد.

یکی از گزارشهای پلیس در بارهٔ رویدادهای ۱۴ اکتبر تا ۱۴ نوامبر شرح ماوقع را چنین بیان می‌کند:

به‌عقیدهٔ سخنگوی گروه کارگری «کمیتهٔ مرکزی صنایع جنگی»، پرولتاریای صنعتی پایتخت در آستانهٔ نومیدی مطلق است و اعتقاد دارد که کوچکترین برخوردی، تحت هر عنوان، باعث بروز اغتشاشات غیرقابل کنترلی خواهدشد، که بدون‌شك منجر به‌کشته‌شدن صدها وبلکه دهها هزار نفر خواهد گردید. در واقع صحنه برای چنین برخوردهائی از هم‌اکنون کاملا آماده شده است. وضع اقتصادی توده‌های مردم، علی‌رغم اضافه دستمزدهایی‌که تاکنون پرداخت شده رقت‌بار است... حتی اگر فرض‌کنیم‌که دستمزدها صددرصد افزایش پیدا کرده، در مقابل، هزینهٔ زندگی سیصد در صد بالا رفته است. عدم دسترسی مردم به پول برای مواد غذایی و سایر لوازم حیاتی، ساعتهای طولانی و کمرشکنی که باید در صفهای طویل جلوی مغازه‌ها در انتظار نوبت بایستند، شرائط وحشتناك زندگی در محله‌های بی‌بضاعت ـ به‌علت فقدان زغال سنگ و هیزم ـ باعث ایجاد وضعیتی شده که توده‌های کارگران صنعتی را برای روبروشدن با سهمناك‌ترین اغتشاشات ناشی از گرسنگی، کاملا آماده کرده است... مسنوعیت گردهمآییهای کارگری، حتی‌آن جلساتی‌که بمنظور سازمان دادن به فروشگاههای تعاونی و سالنهای غذاخوری

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

لازم است، تعطیل ساختن اتحادیه‌های کارگری، و به محاکمه کشیدن کسانی که برای کمک به فقرا و بیماران پول جمع‌آوری می‌کنند، توقیف کلیهٔ روزنامه‌های کارگری، همه و همه سبب شده است که توده‌های کارگری، به‌رهبری عناصر روشنفکر و انقلابی، روشی خصمانه نسبت به دولت در پیش بگیرند، و با همهٔ امکانات و وسائلی که در دسترس دارند، به‌اعتراض و مخالفت باجنگ بپردازند. محافل انقلابی کوچکترین تردیدی ندارند که انقلاب بزودی بوقوع خواهد پیوست، و گردانندگان انقلاب هم. اکنون در اینجا هستند و دولت قادر نخواهد بود با توده‌های انقلابی مبارزه کند؛ و این بسیار خطرناک است. زیرا اکثر توده‌ها را سربازان و یا سربازان سابق تشکیل می‌دهند.

تزار، به‌جای بازگشت به پایتخت و مقابله با بحران موجود، در ستاد سرفرماندهی ارتش باقی ماند. سفیر انگلستان در پتروگراد، سرجورج بیوکانان، به‌دیدار تزار رفت و وخامت اوضاع آشفته و آمادهٔ انفجار پایتخت را مؤکداً تشریح کرد و در عین حال خطرات ناشی از تلاش برای سرکوبی انقلابیون را نیز خاطرنشان نمود. هشدارهای فراوانی نیز از طرف ملکهٔ مادر به امپراتور داده شد که متأسفانه کوچکترین اثری نداشت. ترپف، نخست‌وزیر جدید، اگرچه مرد کاردانی بود اما این پست را نمی‌خواست، و تنها پس از آن‌که به وی قول داده شد کلیهٔ وزرای کابینه با مشورت او تعویض خواهند شد، تصدی این سمت را پذیرفته بود. او در ملاقاتی با تزار، به‌وی گوشزد کرد که مشکل بزرگ کابینه، حضور پروتوپوپف

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

دست‌پروردهٔ راسپوتین است، و او حرفش را پذیرفت و این مطلب را به ملکه اطلاع داد و نوشت که : «من برای «پروتو» متأسفم- او مرد خوب و با صداقتی به‌نظر می‌آید، اما مدام از این شاخ به آن شاخ می‌پرد و نمی‌تواند دربارهٔ چیزی تصمیم بگیرد. من این‌را از اول متوجه شدم، ودرشرایطفعلی، سپردن همهٔ کارهای وزارت کشور در دست چنین مردی خطرناك است.»

ملکه با خواندن این کلمات بشدت عصبانی شد و بلافاصله در جواب نوشت: «... حالا پروتوپوپف را برکنار نکن... من بخاطر تو و بچه‌هاست که مبارزه می‌کنم.» و روز بعد نوشت: «من چیزی نیستم جز یك زن که بخاطر سرورش و بخاطر بچه‌هایش مبارزه می‌کند. عزیزم، یادت باشدکه در نهایت این آدمها نیستندکه اهمیت دارند، خواه پروتوپوپف و خواه فلان و بهمان. من برای سلطنت تو و آیندهٔ بچه‌مان مبارزه می‌کنم.» اما ملکه به‌این حد هم راضی نشد و فوراً بطرف ستاد سرفرماندهی حرکت کرد. و باز هم او بود که برنده شد و پروتوپوپف که به‌درخواست راسپوتین به وزارت رسیده بود در پست خود باقی ماند.

فصل سی و چهارم

قتل راسپوتین

آوای بوف

سالها پیش، پرنس فلیکس یوسوپف ـ که از دوستان زمان کودکی آنا ویروبووا بود ـ بوسیلهٔ او بـه راسپوتین معرفی شده بـود. فلیکس، از طرف مادر اصل و نسبش به تاتارها می‌رسید که مسلمان بودند ولی بعد مسیحی شدند. پدربزرگش که فردی عادی بود، ازراه ازدواج، لقب‌همسرش‌را به‌دست‌آورد وبه‌کنت «سومارکف»[1] مشهور شد. پسرش نیز، با پرنسس یوسوپف ازدواج کرد و لقب همسرش را بر خود نهاد. افراد این خانواده، از ثروتمندترین اشراف روسیه بودند. سه قصر در پتروگراد، و قصرهای دیگری در مسکو و کریمه نیز داشتند. پرنس فلیکس یوسوپف، که با غرور و افتخار ادعا می‌کرد اولین رابطهٔ جنسی خودرا درسن دوازده‌سالگی تجربه

---

1) Soumarkov

کرده‌است، در اوایل‌جوانی، برای تحصیل به«آکسفورد»[2] انگلستان فرستاده شد و پس از بازگشت به روسیه، با پرنسس «آیرینا»[3]، خواهرزادهٔ تزار ازدواج کرد. او در مدرسهٔ عالی نظام، شغل اداری مهمی داشت ولی در ارتش خدمت نکرده بود.

راسپوتین، پرنس فلیکس یوسوپف را باردیگر در تابستان ۱۹۱۶ توسط ماریاگولووینا و دختر بسیارزیبایش مونیا که با آناویروبووا نسبت داشتند و هرسه از دوستان نزدیك پرنس فلیکس محسوب می‌شدند ملاقات‌کرد. این ملاقات به‌تقاضای فلیکس صورت گرفت که می‌گفت وضع سلامتی‌اش چندان خوب نیست و می‌خواست که راسپوتین او را معالجه کند. بعداز این ملاقات، یکدیگر را زیاد می‌دیدند و بتدریج رابطهٔ نزدیك و دوستانه‌ای بین آنها ایجاد شد. فلیکس غالباً به آپارتمان راسپوتین رفت وآمد داشت و گریگوری او را «کوچولو» صدا می‌کرد.

یوسوپف بعدها اعتراف کرد که اندیشهٔ قتل راسپوتین را از یك سال قبل از این ملاقاتها در سر داشته و رابطهٔ نزدیکی را هم که در سال ۱۹۱۶ بین خود و راسپوتین ایجاد کرد، از یك طرف بمنظور شناسایی بهتر و جلب اعتماد و محبت او بود (که عملا در هردو مطلب نیز بخوبی موفق شده بود)، و از طرف دیگر نمی‌خواست که پس از قتل راسپوتین، مورد سوءظن قرارگیرد، گو اینکه در آن موقع عدهٔ زیادی خیال قتل وی را داشتند.

در ۱۶ نوامبر سال ۱۹۱۶، «پوریشکویچ»[4]، یکی‌از نمایندگان

---

2) Oxford
3) Irina
4) Purishkevich

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

«دوما» و از هواداران سرسخت سلطنت در روسیه، رهسپار ستاد سرفرماندهی ارتش شد، به‌حضور تزار رسید و شام را با امپراتور صرف کرد. دراین ملاقات، او گستاخانه امپراتوری روسیه را با سلطانهای ترکیهٔ عثمانی مقایسه کرد و کاملا پیدا بود که بشدت خشمگین است. دوهفته بعد، یعنی روز اول دسامبر، پوریشکویچ طی نطقی در «دوما»، دولت را مورد شدیدترین حملاتی قرار داد که تا آن‌روز سابقه‌داشت. راسپوتین را به‌عنوان نابودکنندهٔ‌خاندان سلطنتی، محکوم ساخت. فلیکس یوسوپف که دراین جلسه حضور داشت، شدیداً تحت تأثیر این نطق قرار گرفت. پوریشکویچ گفت: «امروز، همچون گذشته، آتش عشقی بی‌پایان نسبت به کشورم در درونم زبانه می‌کشد و وفاداری بی‌حد و حصر و عمیقی نسبت به تزار، گرمی‌بخش تن و جان من است. ولی اکنون زمانی فرا رسیده است که باید زنگهای خطر را از ناقوسهای برج «ایوان کبیر» در کاخهای کرملین مسکو به‌صدا درآوریم...» پوریشکویچ ، باران ریشخندهای تحقیرآمیزش را نثار بازیهای مسخرهٔ هیئت دولت کرد و «نیروهای شیطانی و سیاهی» را که در پس پرده قرار داشتند، شدیداً به‌باد حمله گرفت وگرچه علناً از راسپوتین نام نبرد ولی دست‌پروردهٔ او، پروتوپوپف‌را به‌دلقك خیمه‌شب‌بازی دربار تشبیه نمود و آو را به سهیم بودن درافتضاحات ورسوائیهای زندگی مردم روسیه متهم کرد. پوریشکویچ، آنگاه خطاب به وزرا گفت: «اگر شما واقعاً وفادارید، اگر عظمت روسیه و آیندهٔ نیرومند آن که با نام تزار پیوندی ناگسستنی دارد، برای شما باارزش است، همین امروز به‌ستاد سرفرماندهی ارتش بروید، خودرا درپای او بیندازید و از او بخواهید چشمانش را برای دیدن این حقایق وحشتناك

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

باز کند.»

تزار، در اواخر سال، چند روزی را (از ۸ تا ۱۷ دسامبر) در تزارسکویه‌سلو بسر برد. اما بمحض بازگشت به ستاد فرماندهی، نامه‌ای از ملکه دریافت کرد که نوشته بود: «هیچ قدم مهمی را بدون اطلاع من برندار. این کابینه‌ای که همه از دست آن هوار می‌کشند، احساس مسؤولیت نمی‌کند... روسیه همیشه‌دوست‌داشته که شلاق بالای سرش باشد. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم ارادهٔ خودم را در رگهای تو بریزم.» چند روز بعد، ملکه فهرستی از وزرای فعلی و قبلی را که باید به‌سیبری تبعید می‌شدند، برای تزار ارسال کرد: از جمله لووف، میلیوکف، گوچکف، و پولیوانف. آخرین نامهٔ ملکه به تزار، که در تاریخ ۱۷ دسامبر (به‌حساب تقویم قدیم و ۳۰ دسامبر به تقویم جدید) نوشته شده[۵]، با این کلمات تمام می‌شود: «اخیراً فلیکس زیاد به دیدن «او» می‌رود.» ـ مقصود راسپوتین است. ملکه، فقط تا این حد می‌دانست و هیچ سوءظنی نداشت.

ماریا، دختر راسپوتین می‌نویسد: «یك روز فلیکس به آپارتمان ما آمد و گفت که مریض است و از پدرم خواست اورا معالجه‌کند. او مردی جوان و شاد و ظریف بود، ولی رفتاری عامیانه داشت، و نشان می‌داد که تازه‌اشراف است. فقط دو نسل بود که خانواده‌اش لقب پرنس داشت.» ماریا اضافه‌می‌کندکه فلیکس نسبت‌به‌راسپوتین احترام و محبت بسیار زیادی نشان می‌داد و گاهی شبها، دیروقت

---

۵) تقویم روسیه سیزده روز عقب‌تر از تقویم سایر ممالك غرب بود و این تغییر تا سال ۱۹۲٤ ادامه داشت.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و محرمانه به دیدارش می‌آمد. ماریا می‌نویسد:

اوایل سال ۱۹۱۶، که می‌شد حدس زد بزودی در کابینه تغییراتی صورت خواهد گرفت، پوریشکویچ به دیدن پدرم آمد تا برای رسیدن به مقام وزارت کشور کمکش کند. او پدرم را با ادا و اصول و احترامات و تشریفات درباری مورد ستایش قرار می‌داد تا شاید به این وسیله بتواند حمایت او و ملکه را جلب کند ــ زیرا تزار، در آن موقع، اکثراً درجبهه بود. اما هرچه پوریشکویچ بیشتر به دیدن پدرم می‌آمد احساس انزجار پدرم نسبت به او بیشتر می‌شد. او ازآدمهایی که لفاظی می‌کردند بدش می‌آمد، بخصوص از مقاماتی که در تجلیل و عظمت جنگ، داد سخن می‌دادند. بنابراین از کاندید کردن پوریشکویچ برای مقام وزارت‌امتناع ورزید و این کار، نمایندهٔ جاه‌طلب منطقهٔ «بسارابی»[6] را علیه‌پدرم تحریك کرد و بالاخره منجر به نفرت شدید و علنی او شد.

آفاویروبووا می‌نویسد: «یك ماه بود که راسپوتین دائماً به مرگ فکر می‌کرد.» آخرین دیدار تزار و راسپوتین در نوامبر سال ۱۹۱۶ در خانهٔ آنا صورت گرفت، و

همهٔ حرفهایش را می‌شنیدم. تزار بسیار افسرده و بدبین بود. به علت بی سر و سامانی وضع حمل و نقل، کار رساندن

6) Bessarabia

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

مواد غذایی به پتروگراد دائماً دچار اشکال بود و بسیاری‌از پادگانها کمبودهایی داشتند. تزار می‌گفت، حتی طبیعت‌نیز انگار با پیروزی روسیه سر جنگ دارد. راسپوتین درجواب این حرف، از تزار خواست تا هرگز ناامید نشود و از تلاش و مبارزه دست نکشد و گفت، کشوری که بتواند در شرائط فعلی بیشتر دوام آورد، مسلماً پیروز خواهد شد.

وقتی راسپوتین خانهٔ آنا را ترك می‌کرد، امپراتور، مثل همیشه از او خواست تا برایش دعا کند. اما راسپوتین سری تکان داد و در جواب گفت: «این بار شما باید برای من دعا کنید، نه من برای شما.» و هنگام خداحافظی، با فروتنی بسیار از تزار استدعا کرد که هرچه از دستش برمی‌آید برای مجروحین و یتیمان و بازماندگان فقیر این جنگ انجام دهد، و به او یادآوری کرد که همهٔ مردم روسیه جان و مال خود را بخاطر وی فدا می‌کنند.

یوسوپف که خود را بتنهایی قادر به اجرای نقشهٔ قتل نمی‌دید، با «باسیل ماکلاکوف»[۷] که وکیلی فعال و از نمایندگان سرشناس «دوما»، و ناطقی زبردست بود، تماس گرفت. ماکلاکوف درابتدا با این کار مخالفت کرد و گفت، کشتن راسپوتین بیفایده است‌زیرا بزودی راسپوتین دیگری جای او را در کنار ملکه خواهد گرفت. اما فلیکس با او همعقیده نبود و گفت: «در عرض دوهفته، ملکه به بیمارستان امراض روحی خواهد رفت، و آن وقت تزار در رأس

7) Basil Maklakov

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

یك حکومت پارلمانی مؤثر قرار خواهد گرفت.» بعد فلیکس، با پوریشکویچ تماس گرفت و اواعتراف کرد که خودش نیز مدتهاست نقشهٔ قتل راسپوتین را در سر می‌پروراند. بزودی این دو توطئه‌گر، همکار سومی هم پیدا کردند: دوك «دیمیتری پاولوویچ»[8]، که مردی بیست و شش ساله و عموزادهٔ تزار بود و تزار را بخاطر اختلاف سنی‌شان، «عمو» صدا می‌کرد. دوك پاولوویچ همیشه در کاخ محل سکونت تزار و ملکه دیده می‌شد و شایع بود که قرار است بزودی با پرنس اولگا، دختر اول تزار، ازدواج کند. پس از مدتی، دو توطئه‌گر دیگر نیز به این هستهٔ مرکزی اضافه شدند: یکی سروان «سوخوتین»[9] خوش‌گذران که در محافل پتروگراد مشهور بود، و دیگری دکتر «استانیسلاس لازوورت»[10] از دوستان نزدیك پوریشکویچ، که می‌توانست توطئه‌گران را در مورد انواع و اقسام زهر راهنمایی کند. این پنج نفر، اغلب در زیرزمین قصر مجلل یوسوپف در ساحل کانال موئیکا، و یا در واگن آمبولانس ویژه‌ای که پوریشکویچ برای خودش تهیه دیده بود ملاقات می‌کردند. پدر و مادر پرنس فلیکس در مسافرت بودند، و زن جوانش، ایرینا نیز برای مدتی به قصر دیگرشان در شبه جزیرهٔ کریمه رفته بود، و بدین ترتیب، قصر کاملا در اختیار توطئه‌گران قرار داشت.

هر پنج نفر سوگند یاد کردند که چه قبل از ارتکاب جنایت و چه پس از آن، کوچکترین حرفی به احدی نزنند. اما یکی دو روز

---

8) Dimitri Pavlovich

9) Sukhotin

10) Stanislas Lazovert

بعد، پوریشکویچ با شتاب خود را، به دفتر ماکلاکوف در کاخ «دوما» رساند، و تمام جزئیات نقشه و حتی تاریخ و محل جنایت را برای او فاش کرد. اندکی بعد، زن روزنامه‌نگار و جوانی به نام «بکر»[11] با ماکلاکوف تماس گرفت و به او اطلاع داد که از همهٔ نقشه و حتی جزئیات آن خبر دارد، و افزود که پوریشکویچ او را در جریان قرار داده است. روز بعد، وقتی پوریشکویچ نزد پزشك معالجش بود، نتوانست دهانش را بگیرد و همهٔ نقشه را برای او نیز تعریف کرد. جای تعجب است که با این همه افرادی که از نقشهٔ قتل خبر داشتند، چطور هیچگونه اطلاعی به راسپوتین و دوستانش نرسید.

تاریخی که برای قتل در نظر گرفته شد، ۱۶ دسامبر (و به حساب تقویم جدید ۲۹ دسامبر) سال ۱۹۱۶ بود.

فلیکس یوسوپف از راسپوتین دعوت کرد تا برای آشنایی با زن جوانش- که مشتاق دیدار راسپوتین بود- به قصر بیاید. راسپوتین پذیرفت و فلیکس به او گفت که خود با اتومبیل به دنبالش خواهد آمد و سپس اضافه کرد: «نمی‌خواهم پدر و مادرم از این قضیه با خبر شوند. بنابراین، نصف شب، از پله‌های پشت آپارتمان، دنبالتان خواهم آمد.»

ماریا دختر راسپوتین می‌نویسد: «مدتها بود که پلیس تعداد نگهبانان دور و بر خانهٔ ما را دو برابر کرده واین موضوع باعث ناراحتی پدرم بود. به من و خواهرم، واروارا، می‌گفتند که‌پدرمان دائماً درخطر است و از ما استدعا می‌کردند که نگذاریم زیاد از

11) Becker

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خانه بیرون برود. در این شب بخصوص، من وخواهرم برای‌اطمینان از این که بعد از خوابیدن ما پدرم از خانه بیرون نمی‌رود، چکمه‌هایش را پنهان کردیم.» وقتی پدر به دخترها شب به خیر می‌گفت، هر دو متوجه شدند که او بلوز آبی روشن و شلوار مخمل ارغوانی‌رنگش را ـ که معمولا برای مهمانی می‌پوشید ـ بر تن دارد. وقتی از او پرسیدند مگر می‌خواهد بیرون برود، با بی‌اعتنایی جواب داد که به منزل یوسوپف دعوت شده است.

اوائل آن‌شب، آناویروبووا به‌خانهٔ راسپوتین‌آمد تاتمثال‌زیبایی را که ملکه از نووگورود[۱۲] برایش آورده بود به وی بدهد. او نیز از شنیدن خبر رفتن راسپوتین به خانهٔ یوسوپف تعجب کرد، و بعدها گفت که: «می‌دانستم که فلیکس چندبار برای ملاقات راسپوتین به خانه‌اش رفته بود، اما از شنیدن خبر رفتن او به قصر یوسوپف، آنهم برای اولین‌بار و در یك چنین ساعتی تعجب‌کردم.» وقتی آنا این مطلب را به ملکه گفت، او جواب داد که بایداشتباهی شده باشد، زیرا ایرینا در کریمه است. بلافاصله پس از آنکه آنا از آپارتمان راسپوتین رفت، پروتوپوپف که هنوز وزیر کشور بود، به ملاقاتش آمد و از این که راسپوتین نگهبانها را مرخص کرده، شگفت‌زده شد. او نهایت تلاش خود را به کار برد تا راسپوتین را از رفتن به قصر یوسوپف منصرف کند.

حوالی نیمه‌شب، وقتی زنگ در عقب آپارتمان را زدند، کاتیای پیر آن را باز کرد، و یوسوپف را از راه آشپزخانه به اتاق خواب

---

۱۲) Novgorod: اولین پایتخت روسیه است که در ۱۶۰ کیلومتری پتروگراد قرار دارد و نباید با نیژنی ـ نووگورود اشتباه شود.

راسپوتین برد. فلیکس که بارها به آنجا آمده بود و همه جای آپارتمان را بخوبی می‌شناخت، بعدها در توصیف محل خواب راسپوتین نوشت‌که: «اتاق به سادگی تزئین‌شده بود. درگوشه‌ای از اتاق، نزدیك دیوار، تختخواب باریکی بود که روتختی ضخیمی ازپوست‌روباه قرمزداشت‌که آنا به‌وی‌هدیه‌کرده‌بود. کنار تختخواب، کمدی از چوب رنگ شده قرار داشت و دیوارهای مقابل، پر از شمایل و تمثالهای مقدس بود که چراغ کوچکی در تمام مدت شبانه‌روز، جلویشان می‌سوخت. تصاویری از تزار و ملکه نیز در میان تمثالها به دیوار نصب بود.» فلیکس متوجه شد که راسپوتین بلوز آبی ابریشمی بر تن دارد و ریسمان ارغوانی‌رنگی نیز به جای کمربند بسته است. «موهایش را خیلی تمیز به عقب شانه زده بود و حتی ریشش را هم مرتب کرده بود و وقتی به من نزدیك شد بوی صابون ارزان‌قیمتی را حس کردم.» گریگوری که نمی‌توانست چکمه‌هایش را پیدا کند، از کاتیا خواست دنبالشان بگردد، و به فلیکس گفت: «دخترها باید آن را قایم کرده باشند.» فلیکس‌می‌نویسد: «در آتاق نشیمن، سماور روی میز، قل قل می‌زد و درکنار آن ظرفهای بلور پر از میوه و شیرینی و بیسکویت و مربا قرار داشت و دو سه گلدان هم روی میز بود. مبلمان این اتاق از چوب بلوط بود، صندلیها پشتیهای بلندی داشتند، و در گوشه‌ای کمد شیشه‌دار بسیار بزرگی قرار داشت که مملو از لیوان و ظرف و قاشق و کارد و چنگال بود.» بالاخره گریگوری و کاتیا چکمه‌ها را پیدا کردند. آنها را پوشید و اندکی پس از نیمه‌شب، همراه‌قاتل خود از پله‌های عقب آپارتمان خارج شد.

پس از آنکه به قصر مجلل یوسوپف در ساحل کانال موئیکا

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

رسیدند، فلیکس راسپوتین را یکراست به زیرزمین زیبای خود که سقفی کوتاه و دیوارهای سنگی خاکستری و کفپوشی از سنگ خارا داشت، راهنمایی کرد. مبلمان این‌قسمت‌قصر، شامل صندلیهای چوبی منبت‌کاری شده و میزهای کوچك با روکشی ازپارچه‌های گلدوزی شده بود. در سمت راست، قفسهٔ کشوداری از قاب‌آبنوس بود ـ که بالای آن مجسمهٔ عیسی بر صلیب دیده می‌شد. کف زیرزمین، فرش ایرانی بزرگی پهن بود و در جلوی قفسه نیز، قالیچهٔ زیبایی از پوست خرس سفید قرار داشت و درست در وسط اتاق، میز بسیار بزرگی گذاشته بودند که روی آن سماور می‌جوشید و قرار بود راسپوتین پای آن بنشیند. شب بسیار سردی بود و برف سنگینی روی زمین نشسته بود و شعله‌های درخشان آتش هیزم در بخاری سنگی گرمای مطبوعی داشت.

پیش از آن که فلیکس دنبال راسپوتین برود، سایر توطئه‌گران را در زیرزمین جمع کرده بود. تصمیم داشتند که از زهر استفاده کنند زیرا این روش، هیچ‌گونه ردپای باقی نمی‌گذاشت. همهٔ «کیکها و شیرینیهایی» که، به قول یوسوپف، مورد علاقهٔ او بود به زهر آغشته شده و روی میز قرار گرفته بود. اما فلیکس، با آن همه رفت و آمدی که به آپارتمان راسپوتین داشت، باید می‌دانست که راسپوتین هرگز لب به کیك نمی‌زند. سر شب، توطئه‌گران شاهد بودند که چگونه دکتر لازوورت، دستکشی لاستیکی به‌دست کرد، سیانور را در هاون کوبید و پودر نمود، و آنگاه ورقهٔ رویی هر یك از کیکها را برداشت و لایهٔ ضخیمی از گرد سیانور را در وسط آنها ریخت، و بعد دوباره ورقهٔ رویی را سر جایش گذاشت. در حین انجام کار، تصمیم گرفتند که مقدار زهر هر قطعه کیك،

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

به اندازه‌ای باشد که بتواند فوراً چندمرد پرقدرت را از پادرآورد. همهٔ لیوانهای مشروب را که برای استفادهٔ راسپوتین اختصاص‌یافته بود نیز به سیانور آغشتند.

وقتی راسپوتین وارد زیرزمین شد، رو به فلیکس کرد و گفت: «شما می‌دانید که به من تهمتهای ناروایی می‌زنند.[۱۳] یادتان باشدکه که مسیح نیز چگونه مورد شماتت و آزار قرار می‌گرفت، او نیز بخاطر حقیقت عذاب کشید.» اما ناگهان ساکت شد، زیرا صدای چند نفر را شنید، که به صدای یك آهنگ آمریکایی[۱۴] گوش می‌کردند.

راسپوتین پرسید: «این صداها چیست؟ مهمانی دارید؟»

یوسوپف جواب داد: «نه. دو سه نفر ازدوستان زنم‌آمده‌بودند. الان می‌روند.»

فلیکس راسپوتین را بطرف میز برد و کیکهای زهرآلود را به او تعارف کرد. بر آساس خاطرات یوسوپف، راسپوتین در ابتدا از خوردن کیك خودداری کرد، ولی بعد تغییر عقیده داد و دوقطعه از آنها را خورد، هیچ اتفاقی نیفتاد. سپس کمی شراب «مادرا» خواست و یوسوپف لیوانی زهرآلود را پر کرد و به دست او داد. فلیکس که انتظار داشت راسپوتین از روی صندلی بیفتد و ضجه‌کنان جان بدهد، مبهوت ماند. تنها کاری که راسپوتین کرد این بود که یك استکان چای خواست. فلیکس برایش چای ریخت و

---

۱۳) به نوشتهٔ یوسوپف، راسپوتین از واژه‌های «انجیل» استفاده کرده و می‌گوید: «هر آینه شما آگاهید که . . .»

۱٤) آهنگ Yankee Doodle

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

راسپوتین، ضمن نوشیدن چای، از فلیکس خواست تا برایش گیتار بزند و یکی از آوازهای گولیها را ـ که فلیکس خیلی دوست داشت ـ بخواند. چهار توطئه‌کنندهٔ دیگر سرپله‌های زیرزمین ایستاده بودند و سرك می‌کشیدند و در این حیرت بودند که چه خبر است.

این روایت یوسوپف است. ولی ماریا، دختر راسپوتین آن را قبول ندارد. پوریشکویچ، که او نیز خاطراتش را از شب قتل راسپوتین نوشته است، روایت دیگری را ذکر می‌کند. ماریا، البته درآنجا حضور نداشت، اما می‌نویسد: «مطمئنم که پدرم کیك نخورده، زیرا نه تنها از چیزهای شیرین بدش می‌آمد، بلکه‌وحشت هم داشت.» و در مورد شراب، ماریا می‌نویسد: «احتمالا پدرم با شراب، سیانور خورده، ولی قطعاسیانور درشراب حل نشده بود... من مطمئنم که قاتلین پدرم، شاخ و برگ‌زیادی به جزئیات‌داده‌اند ـ شاید به این دلیل که داستان آب و رنگ بیشتری پیدا کند، ودیگر اینکه می‌خواستند خودشان را بی‌گناه جلوه دهند. اگر موضوع این همه سیانور حقیقت دارد، پس چرا بعداً بدن پدرم را با رگبار گلوله‌های خود سوراخ سوراخ کردند؟»

اکنون به روایت یوسوپف دربارهٔ صحنهٔ تیراندازی می‌رسیم: ساعت دو ونیم بعد از نیمه شب بود و دو ساعت از ورود راسپوتین می‌گذشت. در این مدت، او چند جام دیگر هم شراب نوشیده بود و در انتظار ورود زن جوان فلیکس، به آهنگهای گیتار وی گوش می‌داد. بعد، صداهایی از طبقهٔ بالا باعث شد که راسپوتین دوباره بپرسد چه خبر است؟ فلیکس با خوشحالی از اینکه می‌تواند برای مدتی از زیرزمین خارج شود، گفت که می‌رود ببیند مهمانهای‌زنش رفته‌اند یا نه. و با گفتن این کلمات، شتاب‌زده از پله‌های زیرزمین

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بالا رفت. دوك دیمیتری گفت که خسته شده است و می‌خواهد به خانه برود. پوریشکویچ گفت: «ما نمی‌توانیم او را، آن پایین نیمه‌جان رها کنیم و برویم.» فلیکس یوسوپف، از دیمیتری‌خواست که تپانچه‌اش را به وی بدهد، تا دوباره به زیرزمین بازگردد و کار را تمام کند. فلیکس می‌گوید: «وقتی برگشتم، نفسهای راسپوتین سنگین شده بود. بآرامی سرش را برگرداند و بازهم شراب‌خواست، و بعد از خوردن شراب، به قفسه خیره شد. من چند قدم به او نزدیکتر شدم و گفتم: «گریگوری یفیموویچ راسپوتین، به آن مسیح مصلوب شده نگاه‌کن و دعا بخوان.» راسپوتین نگاه تندی به فلیکس انداخت و بمحض آن که سرش را برگرداند، تا مجسمهٔ مسیح مصلوب را نگاه کند، فلیکس شلیك کرد. گلوله، از پشت و نزدیك قلب، وارد بدن‌راسپوتین‌شد. راسپوتین با فریادی‌دهشت‌بار، جلوی قفسه، روی قالیچهٔ پوست خرس سفید افتاد.

با شنیدن سر و صدا، سایرین دوان دوان وارد زیرزمین شدند. فلیکس می‌گوید: «عضلات صورتش از درد منقبض شده بود و بلوزش خون‌آلود بود. بعد ناگهان چهره‌اش آرام شد. دکتر لازوورت بدنش را معاینه کرد و گفت که مرده است. سروان سوخوتین، افسر ارتش، پالتوی ضخیم پوست خز راسپوتین را پوشید و تصمیم گرفت همراه دیمیتری، باماشین‌روباز پوریشکویچ بیرون برود و وانمود کند که راسپوتین از قصر خارج شده است. یوسوپف‌که حالا، با تمام شدن بدترین قسمت نقشه، اندکی‌آسوده‌خاطر شده بود، تپانچهٔ دیمیتری را پس داد و برای آخرین‌بار به جنازهٔ گریگوری راسپوتین- که روی زمین افتاده بود - نگاهی انداخت. به نظرش آمدکه انگار پلکهای‌راسپوتین تکان می‌خورند،

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و بعد متوجه لرزش خفیفی در صورت او شد. امکان نداشت. بدون شك اینها انعکاس تصورات خودش بود. تصمیم گرفت جلو برود و ببیند که راسپوتین هنوز جان دارد یا نه، ولی وقتی نزدیك شد، جسد ناگهان بلند شد و با غرشی وحشیانه و ترسناك بطرفش پرید. فلیکس می‌گوید: «سعی می‌کرد گلویم را بگیرد ولی انگشتانش در شانه‌هایم فرو رفت. رمقی برایم نمانده بود، اما با کوششی مافوق انسانی توانستم خودم را از دستش خلاص کنم. راسپوتین باز ناله‌کنان به زمین افتاد، و اپولی که از سر شانهٔ کتم کنده بود، در دستش ماند.» مدتی بی‌حرکت ماند، اما دوباره حرکت کرد. یوسوپف که از ترس نزدیك بود قالب تهی کند بطرف پله‌ها دوید و پوریشکویچ را صدا کرد.

وقتی بالای پله‌ها رسید، صدایی را از پشت سرش شنید. باعجله سرش را برگرداند و راسپوتین را دید که چهار دست و پا از پله‌ها بالا می‌آید. فلیکس یوسوپف که از ترس خشکش زده بود، شاهد بود که چگونه راسپوتین، در پلکان زیرزمین را باز کرد و خودش را به حیاط باغ رساند.

پوریشکویچ، که بسرعت دنبال راسپوتین آمده بود، روایت می‌کند که:

آنچه دیدم، هرچند واقعیت وحشتناکی بود، امامی‌توانست یك کابوس باشد. راسپوتین که نیم ساعت پیش مثل مرده افتاده بود حالا دوان دوان روی برفها، بطرف دروازهٔ باغ می‌رفت. باورم نمی‌شد، اما ناگهان فریاد خشکی سکوت مرگبار شب را درهم شکافت. «فلیکس. فلیکس. من همه

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

چیز را به ملکه خواهم گفت...» صدای خودش بود. راسپوتین! چند ثانیه دیگر به دروازهٔ باغ می‌رسید. شلیك کردم. سکوت شب شکست. خطا کرده بودم. دوباره شلیك کردم. باز به هدف نخورد. راسپوتین به دروازهٔ باغ نزدیك می‌شد. انگشتان یخزده‌ام را گزیدم، و با نهایت دقت هدف گرفتم و بار دیگر شلیك کردم. این بار تیرم به شانه‌اش خورد. ایستاد. بازهم شلیك کردم، و این بار احتمالا گلوله در سرش فرو رفت. راسپوتین، به زمین درغلتید. بالای‌سرش دویدم و با نوك چکمه‌ام، و با تمام قدرت توی گیجگاهش کوبیدم. راسپوتین روی برفها غلط زد، سعی کرد بلند شود، اما فقط توانست دندانهایش را به هم فشار دهد.

یوسوپف با میلهٔ آهنی سنگینی بالای سر راسپوتین آمد و با وحشتی جنون‌آمیز، محکم به سر و روی این «مرد مذهبی» زد. برف زیر بدن راسپوتین، لحظه به لحظه، بیشتر و بیشتر به خون آغشته می‌شد. وقتی‌فلیکس ازضربه‌زدن خسته‌شد، جسد راسپوتین کاملا بی‌حرکت شده بود. پردهٔ آبی‌رنگی از داخل خانه آوردند و جسد را در آن پیچیدند و پس از بستن دست و پای راسپوتین، پرده را نیز محکم با طناب بستند. اسکلهٔ کانال موئیکا وخیابانهای اطراف قصر یوسوپف،خلوت وسوت و کور بود. یك پلیس گشت به دروازهٔ باغ آمد و با دو نفر از مستخدمین صحبت کرد. فلیکس خودش جلو آمد و به پلیس گفت که مهمانی داشته و مشغول‌شوخی و تفریح بودند و سگی در اثر گلوله کشته شده است. وقتی یوسوپف، از شر پلیس خلاص شد و بالای جنازهٔ راسپوتین آمد،

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

متوجه شد که جنازه تغییر وضعیت داده است.

یك گروهبان پلیس از راه رسید. این بار پوریشکویچ به‌مقابله با قانون آمد. گروهبان پلیس گفت که در قرارگاه پلیس صدای شلیك چند گلوله از طرف قصر شنیده شده است.

پوریشکویچ پرسید: «شما می‌دانید من کی هستم؟» آنگاه با غرور و افتخار بیشتری افزود: «من ولادیمیر میتروفانوویچ پوریشکویچ نمایندهٔ «دوما» هستم. تیرهایی را که شما صدایش را شنیدید، راسپوتین را به درك واصل کرد. اگر کشورتان و تزار را دوست دارید، جلوی دهانتان را می‌گیرید.»

چند دقیقه بعد، دیمیتری و سوخوتین و دکتر لازوورت باماشین برگشتند و جنازهٔ راسپوتین را که در پردهٔ آبی طناب‌پیچ شده بود، بلند کردند و در اتومبیل دیگری قرار دادند و بطرف پل «پتروفسکی»[۱۵]ـ محلی که در رودخانهٔ یخ‌بستهٔ «نوا» برای دفن جنازه انتخاب کرده بودندـ حرکت کردند. اما در آن محل، یك کیوسك نگهبانی قرار داشت که قبلا به آن توجه نکرده بودند. بی خبر از خواب بودن نگهبانان، موتور و چراغهای اتومبیل را خاموش کردند و با هیجان اینکه هرچه زودتر از شر جسد خلاص شوند، جنازه را از بالای پل به پایین پرت کردند. جنازه یخ رودخانه را شکست و بلافاصله در قعر تاریکی آب ناپدید شد. وقتی بطرف اتوموبیل برمی‌گشتند، متوجه شدند که از فرط عجله، فراموش کرده‌اند وزنه‌هایی را که برای بستن به جنازه همراه‌آورده بودند، به آن ببندند. وزنه‌ها را نیز بیرون انداختند. یکی از

15) Petrovsky

چکمه‌های برفی راسپوتین را هم که در اتومبیل باقی مانده بود، به دنبال وزنه‌ها از بالای پل به رودخانه پرت کردند. به قصر یوسوپف که بازگشتند، لنگهٔ دیگر چکمهٔ برفی را در اتوموبیل پیدا کردند و آن را سوزاندند. ظاهراً فکری برای شستن‌لکه‌های خون کف اتومبیل نکردند.

آرون سیمانوویچ که از نزدیکان راسپوتین بود و به عنوان «منشی راسپوتین» تقریباً هر روز او را می‌دید، شرح کاملامتفاوتی از حوادث شب قتل ارائه می‌دهد. روایت او حاکی از آن است که درآن شب، چند زن، و دونفر از شاهزادگان دربار نیز در قصر یوسوپف حضور داشتند. سیمانوویچ در کتاب معروفش تحت‌عنوان «راسپوتین: دهاتی باریتعالی» می‌نویسد:

نزدیك نیمه شب بود که راسپوتین به من تلفن کرد وضمن صحبت به من گفت که از او دعوت شده به قصر یوسوپف برود. بلافاصله متوجه شدم که جانش در خطر است و از او استدعا کردم به آنجا نرود. اما او برای رفتن اصرار داشت، ولی به من قول داد که وقتی برگشت، یعنی در حدود ساعت ۲ بعداز نیمه شب، به من زنگ بزند تا خاطرجمع شوم که سالم است. وقتی تا ساعت سه از او خبری نشد، من و پسرم ژان، برای پیدا کردنش براه افتادیم. بدون اینکه حتی به خانه‌اش سر بزنیم، شبانه موضوع را به پروتوپوپف وزیر کشور اطلاع دادیم و او نیز بلافاصله گروه تحقیق را تشکیل داد و نزد ما فرستاد. وقتی به قصر یوسوپف رسیدیم،نگهبان شب به ما گفت که صدای تیراندازی شنیده، و تقریباً مطمئن

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

بود که راسپوتین در آنجا به قتل رسیده است.

بعداً اصل واقعه را از زبان یکی از عموزاده‌های جوان و زیبای یوسوپف شنیدیم، که خودش نیز، تیری در بدن راسپوتین خالی کرده بود. به گفتهٔ این زن، در میان کسانی که در این توطئه دست داشتند، علاوه‌بر کسانی که نامشان در ارتباط با حوادث آن شب ذکر شده، پرنس دیمیتری پاولوویچ، و پرنس‌الکساندر میخائیلوویچ[۱۶] نیز بوده‌اند. بمجرد اینکه راسپوتین وارد مهمانی شد، همهٔ حاضرین با تپانچه‌های آماده بطرف او شلیك کرده بودند، بجز دوشیزه «وراکورالی»[۱۷]، رقاصه‌ای که‌خواهرزادهٔ یوسوپف بود. بعد، قاتلین به تصور این که راسپوتین مرده، او را درون پالتوی خزش می‌پیچند و به زیرزمین می‌برند. ولی راسپوتین بطرز شگفت‌انگیزی دوباره جان می‌گیرد و پس از آن که خود را از زیرزمین به باغ می‌رساند، سعی می‌کند که از دیوار بالا برود، اما ظاهراً به دلیل خونریزی وضعف ناشی‌ازآن قادر به این کار نمی‌شود، به زمین می‌افتد و بیهوش می‌شود. سگها او را پیدا می‌کنند و با پارس کردن سگها اهالی قصر دوباره بسراغش می‌آیند.

---

۱۶) این شخص پدر پرنسس ایرینا، و پدرزن فلیکس یوسوپف است. فلیکس در کتابش ادعا می‌کند که او آن شب در پتروگراد تنها بود، و نه پدر ومادر خودش و نه پدرزنش هیچ یك در شب جنایت، در قصر حضور نداشتند.

17) Vera Koralli

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

به روایت سیمانوویچ، شب جنایت، در قصر یوسوپف یك‌میهمانی رسمی برگزار شده بود که البته خیلی طبیعی‌تر بنظر می‌رسید و بمراتب نیز کمتر جلب توجه می‌کرد، تاحضور تنها پنج‌مرد توطئه‌گر. و به این ترتیب، محل جنایت نیز، احتمالا نمی‌تواند تنها در زیرزمین قصر، و با آن صحنه‌سازی کذایی توصیف شدهٔ فلیکس یوسوپف باشد، چرا که به خودی خود باعث سوءظن خدمتگاران قصر نیز می‌شد، و محال بود بتوان آن را مخفی نگهداشت. البته آنطور که پوریشکوویچ و فلیکس، قبل‌از وقوع جنایت دربارهٔ آن حرف زده بودند، یعنی به عبارت دیگر موضوع را خیلی روشن با ماکلاکوف در میان گذاشته بودند، رازداری و مخفی نگه‌داشتن جنایت نمی‌توانست چندان اهمیت داشته باشد. بنابراین فرضیهٔ سیمانوویچ به واقعیت نزدیکتر است. پارس سگها نیز منجر به تیراندازی در باغ و کشته شدن یکی از آنها شده بود، و این‌مؤید مطلبی است که به پلیس گفته شد.

راسپوتین، در شب مرگ چهل و چهار ساله بود.

فصل سی‌و پنجم

« راسپوتین ناپدید شده »

آوای بوف

صبح روز بعد کاتیای پیر، ماریا و واروارا، دختران راسپوتین را از خواب بیدار کرد تا به آنها بگوید که پدرشان دیشب به خانه نیامده است. گفت: «بلایی به سر پدرتان آمده، بلایی اهریمنی! به دلم برات شده.»

ماریا و واروارا زانو زدند و دعا کردند که پدرشان هرجا هست سالم باشد، بعد بلند شدند و به دست و پا افتادند تا بفهمند چرا پدرشان به خانه برنگشته.

ماریا به یوسوپف تلفن کرد. یوسوپف ابتدا گفت که در این‌باره چیزی نمی‌داند. ماریا می‌نویسد: «با اصرار به او خاطرنشان کردم که کاتیا دیشب خودش در را به روی او باز کرده و با چشمهای خودش دیده که پدرم همراه او آپارتمان را ترک کرده است. آن وقت یوسوپف گفته‌هایش را تغییر داد و گفت که یادش می‌آید

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

دیشب آمده و پدرم را سوار کرده، اما اضافه کرد که آنها باهم فقط به «ویلا رود»[1] رفته بودند و به احتمال زیاد، راسپوتین باید الان هم آنجا باشد. ولی در «ویلا رود» به من گفتند که راسپوتین دیشب ابداً به آنجا نیامده است.» ماریا، آنگاه به مونیا، دختر گولووینا تلفن کرد، ولی او نیز از راسپوتین خبری نداشت اما بلافاصله خود را به آپارتمان آنها رساند. بعد، از دفتر مخصوص پروتوپوپف، وزیر کشور، تلفن زدند و پرسیدند که آیا راسپوتین دیشب به خانه آمده یا نه، و آیا آنها خبری از وی دارند یا نه؟ بعد آنا ویروبووا تلفن کرد و بسیار مضطرب و نگران بود. چند نفر از مأمورین پلیس هم برای تحقیقات به آپارتمان آمدند وضمن صحبت گفتند که شب گذشته صدای چند تیر در قصر یوسوپف شنیده شده، و در میان کسانی که در قصر بودند، پوریشکویچ، سرسخت‌ترین دشمن راسپوتین نیز حضور داشته است.

صبح آن روز، آنا به ملکه اطلاع داد که راسپوتین ناپدید شده است، و ملکه هم بلافاصله به تزار تلفن کرد. بعد، پروتوپوپف به ملکه تلفن کرد و گزارش داد که شب گذشته صدای تیراندازی در نزدیکی باغ یوسوپف شنیده شده، و وقتی پلیس به در قصر مراجعه کرده، پوریشکویچ مست لایعقل بیرون آمده و گفته‌است که: «چیزی نیست، چیزی نیست.» و بعد اضافه می‌کند که: «من همین الان راسپوتین را کشتم.» گروهبان فکر می‌کند که این‌حرف یك شوخی است، و محل را ترك می‌کند. بعد، یوسوپف و دیمیتری پاولوویچ، بطور جداگانه به ملکه تلفن زدند و تقاضای ملاقات

1) Villa Rode

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

نمودند. ملکه از پذیرفتن آنها امتناع کرد. فلیکس یوسوپف، ظهر همان روز یادداشتی برای ملکه فرستاد و به شرافت خانوادگی‌اش سوگند یاد کرد که هیچ چیز دربارهٔ غیبت راسپوتین نمی‌داند، و به سوءظنها و اتهامات ناروائی که در این مورد به وی نسبت می‌دادند،شدیداً اعتراض کرد. آنا ویروبووا، که یادداشت راخوانده بود می‌نویسد:«او در نامه‌اش اضافه می‌کرد که شایعات آمدن راسپوتین به خانهٔ او بی‌اساس و دروغ محض است، و او آن شب فقط مهمانی داشت. همه مست کرده بودند، و یکی از آنها هنگام خروج سگی را در باغ با تیر زده بود... ملکه، فوراً نامه را به دست ماکاروف وزیر دادگستری داد و دستور داد که تحقیقات کاملی دربارهٔ ماجرا به عمل آورد.»

مأمورین پلیس بسرعت به قصر یوسوپف رفتند و جسد سگی‌را که سرش با گلوله سوراخ شده بود پیدا کردند. این موضوع سوءظن مأمورین راشدیدتر کرد، زیرا تیراندازی به یك سگ در باغ، نمی‌توانست برای بهم ریختگی خانه و آنهمه خونی که در سرتاسر پله‌ها ریخته بود، توضیح قانع‌کننده‌ای در اختیارشان بگذارد.

عدهٔ زیادی از بهترین مأمورین و کارآگاهان پتروگرادبلافاصله مأمور شدند تا محدوده‌ای از شهر را که قصر یوسوپف در مرکز آن قرار داشت، جستجو کنند. پدر پرنس دیمیتری پاولوویچ، دوك پاول الکساندرویچ، که از شنیدن خبر درگیری پسرش در این جنایت بشدت ناراحت شده بود او را فرا خواند و تمثال مسیح و تصویر مادرش را به دستش داد و از او خواست تا سوگند یادکند که در این کار دخالت نداشته. دیمیتری گفت: «سوگند می‌خورم.»

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

در همین موقع لی‌لی دن که قرار بود آن روز عصر، ساعت پنج بعدازظهر، با راسپوتین ملاقات کند، با تلفن ملکه از قضیه مطلع شد. ملکه به او گفت: «لی‌لی، امروز بعد از ظهر به دیدن «پدر گریگوری» نرو. اتفاق عجیبی افتاده... ظاهراً دیشب او ناپدید شده و هیچ خبری هم از او نیست، ولی مطمئنم که همه چیزدرست خواهد شد. ممکن است فوراً به قصر بیایی؟»

وقتی لی‌لی به‌کاخ رسید، ملکه در خلوتگاهش با ناراحتی بسیار روی کاناپه دراز کشیده بود و چهار دخترش نیز بهت‌زده ولی آرام دور و برش نشسته بودند. آنا ویروبووا نیز پایین پای وی نشسته بود. لی‌لی می‌گوید: «ملکه افسرده و رنگ‌پریده بود، و درچشمان آبی‌اش، اضطراب موج می‌زد. دخترها هم ساکت و ماتم‌زده بودند و از چشمهای آنا معلوم بود که گریه کرده است. ملکه به همه ـ و بخصوص به آنا که گریه می‌کرد ـ دلداری می‌داد و می‌گفت که فکرنمی‌کند اتفاق بدی افتاده باشد، و از من خواست که آن شب نزد آنا بمانم.» شایع شده بود که آن‌شب احتمالاً، ملکه و آنا، هردو به‌قتل می‌رسند. در کاخ به آنا اتاقی دادند و چند نگهبان را نیز مأمور حفاظت از اتاق وی کردند. سپس ملکه قلمش‌را برداشت و نامهٔ زیر را برای تزار نوشت:

معشوق نازنین خودم ـ ما همه کنار هم نشسته‌ایم، و تو می‌توانی احساسات و افکار ما را درك کنی. «دوست ما» ناپدید شده... من هنوز امیدوارم که خداوند او را در سایهٔ لطف خود نگه داشته و فقط یك‌نفر با اتومبیل او را به جایی برده باشد. پروتوپوپف مشغول است و هرکاری از دستش

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

برآید انجام می‌دهد. من نمی‌توانم و نمی‌خواهم باور کنم که او را کشته‌اند. خدایا به همهٔ ما رحم کن... فوراً به کاخ برگرد.

به‌دستور ملکه، هم دیمیتری پاولوویچ و هم فلیکس یوسوپف، در خانه‌های خود تحت‌نظر قرارگرفتند. آن‌روز، بدون‌آن‌که پلیس بتواند سرنخی پیدا کند به‌پایان رسید. روز بعد، یعنی ۳۱دسامبر (به تقویم جدید) نیز، بی‌نتیجه گذشت. اما، صبح روز سوم ـ اول ژانویه ۱۹۱۷ ـ ژان، پسر سیمانوویچ، که راسپوتین سالها پیش او را از بیماری داءالرقص نجات داده بود، یك لنگه چکمه روی یخ رودخانهٔ «نوا» پیدا کرد و فوراً تشخیص داد که مال راسپوتین است. این، یك سرنخ مهم بود.

پلیس نیز آثار چرخهای اتومبیل را روی برف، و تا بیرون قصر یوسوپف دنبال کرده بود. از چرخهای اتوموبیل توطئه‌گران، که آن شب در خانهٔ یوسوپف بودند، آثارزیادی باقی مانده بود. یکی به ایستگاه راه‌آهن رفته‌بود که پورشکویچ واگن آمبولانس‌خود را آنجا نگه می‌داشت. اتومبیل فلیکس نیز چه شب جنایت و چه روز بعد از آن چند بار در مسیرهای متفاوت رفت وآمد کرده بود. آثار لاستیکهای اتومبیل فلیکس، در نقاط مختلف شهر و نزدیك بعضی از پلها، ازجمله پل نیکلای و پل پتروفسکی، برفراز رودخانهٔ «نوا» دیده شده بود. اگر لنگه چکمهٔ راسپوتین زیر این پل کشف نمی‌شد، احتمالا جستجو، روزها وشاید هفته‌ها طول می‌کشید. ماریا می‌نویسد:

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

درعرض چنددقیقه، پس‌از شکستن یخ رودخانه، توانستند جسدپدرم‌را ازآب‌بگیرند. سراپا منجمد درپالتوخزش پیچیده شده بود و قوزکهایش را باطناب بسته بودند. یك ساعت بعد، پروتوپوپف دنبال من و خواهرم فرستاد تا جنازه را شناسایی کنیم.

هیچ‌چیز، هرگز، اثر آن لحظه‌را ازلوح ضمیرم پاك نخواهد کرد. آن منظرهٔ هولناك را هنوز هم بوضوح می‌بینم. جنازه در نمازخانهٔ کوچك بیمارستان «شسمه»[2] وروی‌میز درازی از چوب سفید قرار داشت، صورت پدرم تقریباً غیرقابل تشخیص بود، لخته‌های خون روی ریش و موهایش دلمه بسته‌بود و یك چشمش از کاسه درآمده بود. روی مچ دستهایش آثار عمیق زخم طناب دیده می‌شد. احتمالا پدرم، برای زنده ماندن سعی کرده بود آن‌را پاره‌کند تا بتواند خود را از زندان یخ رودخانه، نجات دهد. دستهایش هنوز زیر چانه‌اش قرارداشت ـ که نشان می‌داد در آخرین لحظات، علامت صلیب روی‌سینهٔ خود کشیده است.

در گرمای اتاق جریانی از قطرات آب شدهٔ یخ از جنازه می‌چکید و روی کف سنگی نمازخانه می‌ریخت. لباسهایش، که به تنش یخ زده بود، با کوچکترین تماس صدا می‌کرد و شکاف برمی‌داشت. من و واروارا ازوحشت می‌لرزیدیم بدون آن‌که بتوانیم کلمه‌ای برزبان بیاوریم . ولی اشکهایمان، در فضای یخ‌کردهٔ نمازخانه، چشمانمان را می‌سوزاند و روی

2) Chesmè

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

صورتمان می‌ریخت. به مادر تلگراف کرده بودیم کـه پدر سخت مریض است و باید هرچه زودتر خود را به پتروگراد برساند. مادر فوراً همراه برادرم میتیا حرکت کرده بود. اما در حالی‌که قایق از پوکروفسکویه به تیومن می‌آمد، از خبر قتل پدر، که در روزنامه‌ها نوشته بودند، مطلع شد. کالبد شکافی جسد، بی‌اجازه و حتی بدون اطلاع ما انجام شد. در کالبد شکافی معلوم شدکه هیچ‌یك از زخمها وجراحات پدرم مهلك و خطرناك نبوده، و اگر احتیاط نکرده بودند و او را به رودخانه نمی‌انداختند به‌احتمال زیاد زنده می‌ماند.

کالبدشکافی نشان دادکه شش‌های راسپوتین پر ازآب بوده، و این ثابت می‌کرد که وقتی او را به رودخانه پرت‌کردند، هنوز زنده بوده است. ملکه دستور داد که کالبدشکافی متوقف شود. وقتـی شنید در کالبدشکافی چه بلائی سر راسپوتین آورده‌اند، از ترس لرزیـد و دستور داد کـه: «جسد یفیموویچ راسپوتین را راحت بگذارید.»

ماریا اضافه می‌کند:

دوماه قبل ازاین فاجعه، روزی‌که برادرم دیمیتری پتروگراد را به‌قصد پوکروفسکویه ترك می‌کرد، پدر او را تبرك کرد وگفت: «خداحافظ، من دیگرهرگز ترا نخواهم‌دید.» آخرین نامه‌ای کـه مادرم از او داشت به‌تاریخ اوایل نوامبـر بود، حدود یك ماه قبل از جنایت. در این نامه او با مادر وداع کرده بود. پدر نوشته بود:

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پایان عمرمن نزدیك است. واگرچه تلخ‌است اما ازآن ترسی ندارم. من درد را برخود هموار خواهم‌کـرد تا به «جهـان سرمدی» دست یابم. برای تو و بچه‌ها سخت نخواهد بود. تو آنها را بسیار خواهی دید، ولی این نیز دوامی نخواهد داشت. دعاکن و در ایمانت محکم باش و مطمئن باش کـه نجات خواهی یافت. به‌خدا دعاکن. دعا برای‌روح، رستگاری و برای دنیا لذت و آرامش می‌آورد. ـ گریگوری.

نامهٔ دیگری که راسپوتین پیش از وقوع جنایت نوشت، خطاب به تزار است، وآن را در پاکت سربسته‌ای، نزد سیمانوویچ گذاشته بود تا پس از مرگش به امپراتور داده‌شود. بالای‌نامه عبارت «روح گریگوری یفموویچ راسپوتین ازدهکدهٔ پوکروفسکویه» دیـده می‌شود. راسپوتین در این نامهٔ عجیب می‌نویسد:

من این نامه‌را می‌نویسم وازخود در سن پترزبورگ به‌جا می‌گذارم. احساس می‌کنم که زندگی را قبل از اول ژانویه بدرود خواهم گفت. من از مردم روسیه، از پدر، و از مادر روسیه، از بچه‌ها[۳]، و از سرزمین روسیه می‌خواهم‌که این‌را بفهمند. اگرمن به‌دست‌مردم‌عادی روسیه‌کشته شوم، بخصوص به‌دست برادران دهقان خود، شما، ای تـزار روسیه، دیگر نباید از هیچ‌چیز بهراسید... شما بر تخت خواهی ماند و بر

۳) مقصود اعضاء خانوادهٔ سلطنتی است.ـ م.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

روسیه حکومت خواهی کرد و همچنین، ای تـزار روسیه ، بخاطر اولاد خودت نیز هراسی نداشته باش، چون آنها نیز صدها سال بر روسیه سلطنت خواهند کرد. ولی اگر خون من بـهدست بویارها و اشراف ریخته شود، اگر آنهـا مرا بکشند، خون من آنها را خواهد گرفت، و تا بیستوپنج سال این خون شسته نخواهـد شد. آنها مجبور بـه ترك روسیه خواهند شد. برادر خون برادر را خواهد ریخت. و برادر از برادر نفرت خواهد داشت. ای تزار روسیه ، اگر روزی صدای ناقوسها را شنیدی کـه ندا در دادنـد «گریگوری راسپوتین کشته شده است» باید این مطلب را بفهمی. اگر یکی از افراد خاندان تو خون مرا ریختهباشند، آنوقت هیچ کدام از بچهها و وابستگانت ـ بیشاز دوسال زنده نخواهند ماند. آنها بهدست مردم روسیهکشته خواهند شد. من میروم ولی درون خود احساس میکنم که رسالتی الهی دارم تا به شما بگویم که پس از ناپدید شدن من چگونه بایـد رفتار کنید. شما باید هرچه زودتر با عقل و احتیاط عملکنید. بـه بستگان خود بگویید کـه من با خون خود آنهـا را نجات دادهام. من کشته خواهم شد. من دیگـر در میان زندگـان نیستم. دعاکنید. دعاکنید! ای تزار روسیه، با قدرت عملکن و بهفکر خانوادهٔ خود باش. ـ گریگوری.

سیمانوویچ مینـویسد: «تـزار پس از خوانـدن ایـن نـامه بشدت متأثر شد، گویی اراده و امید به زنده ماندن را بهیکباره از دست داده بود.» برنارد پیرس، کاردار سفارت انگلستان در

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پتروگراد می‌نویسد: «سیمانوویچ به‌من گفت که ابتدا نامه‌را به‌دست ملکه داده بود، با این شرط که آن‌را هرگز به تزار نشان ندهد. اما ملکه شخصاً آن‌را به تزار داد.» پیرس می‌نویسد، این نامه و بسیاری دیگر از یادداشتهای راسپوتین به‌ملکه، بعدها در اختیار وی قرار داده شد. «درمیان نامه‌ها و یادداشتهایش، کتاب دعای مخصوص راسپوتین نیز که به ملکه داده بود، دیده می‌شد، و ملکه علامت صلیب شکستهٔ مورد علاقه‌اش را روی آن رسم کرده بود. هنگام مرگ ملکه این کتاب دعا در دستش بود.»

آوای بوف

فصل سی و ششم

تشییع جنازه

بمحض آن‌که خبر مرگ راسپوتین پخش شد. وجد و سرور جنون‌آمیزی سرتاسر پتروگراد وسایر شهرهای بزرگ روسیه را فرا گرفت و پروتوپوپف وزیر کشور، احساس‌کردکه اگر بخواهند مراسم تشییع جنازه و تدفین رسمی برپا کنند، کار به تظاهرات و درگیریهای شدید خواهد کشید. بنابراین تصمیم گرفته شد که مراسم بطور خصوصی و محرمانه انجام گیرد. خانوادهٔ راسپوتین می‌خواستند جنازه به زادگاهش در سیبری فرستاده شده و در پوکروفسکویه به‌خاك سپرده شود.

آکیلینا لاپتینسکی، بمحض شنیدن این خبر، سراسیمه نزد ملکه رفت و هشدار داد که جسد راسپوتین باید در تزارسکویه‌سلو دفن شود. ملکه نیز که ابتدا عقیده داشت راسپوتین باید در دهکده‌اش به‌خاك سپرده شود، پس از شنیدن حرفهای پروتوپوپف در بارهٔ

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تظاهرات مردم، نظرش را تغییر داد و موافقت کرد که جنازه موقتاً در تزارسکویه‌سلو دفن شود، و بعد که تظاهرات خوابید و وضع آرامتر شد، جنازه را به سیبری انتقال دهند.

آنا ویروبووا که از شدت یأس درمانده شده بود پیشنهاد کرد راسپوتین را در کلیسای نیمه تمامی که در گوشه‌ای از کاخ قرار داشت دفن کنند. ملکه با این پیشنهاد موافقت کرد.

تزار صبح زود روز تشییع جنازه، از ستاد سرفرماندهی به تزارسکویه‌سلو برگشت. لی‌لی‌دن می‌نویسد:

چون شخصاً درمراسم تدفین راسپوتین‌حضورداشتم، بجرأت می‌توانم بگویم که اظهاراتم در بارهٔ ماجرا واقعیت محض است. شایعات گوناگون ، مبنی بر این بود که راسپوتین را شبانه در قبر کوچکی، در گوشه‌ای از باغ تزارسکویه‌سلو چال کرده‌اند. چنین چیزی ابداً واقعیت ندارد. مراسم تدفین راسپوتین در ساعت ۸ صبح روز سوم ژانویه برگزار شد. روز باشکوهی بود، خورشید تابناکی در آسمان آبی روشن می‌درخشید وتوده‌های برف سراسر باغ‌مانند دانه‌های الماس تلالؤ داشت. همه چیز حاکی از صلح و آرامش بود و من بسختی باورم می‌شد که ناظر آخرین صحنهٔ یکی از رسواییهای بزرگ و تراژدیهای منحصر به‌فرد تاریخ هستم. کالسکه‌ام را در فاصلهٔ زیادی از محل نگهبانی نگهداشتند و یکی از افسران مرا پیاده از میان باغ یخ‌زده به محل بنای کلیسای ناتمام هدایت‌کرد. قطعات‌بزرگ‌تخته‌را بعنوان پیاده‌رو روی برفها گذاشته بودند و وقتی به محل کلیسا رسیدم، یك

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کامیون پلیس درآنجا مستقر بود. چند لحظه بعد، صدای حرکت آرام سورتمه‌ای را شنیدم و آنا ویروبووا را دیدم که ازآن پیاده شد و به‌کمك عصایش از میان برفها پیش آمد. سپس اتومبیل بزرگ روبسته‌ای، با اسکورت مخصوص ازراه رسید و خانوادهٔ سلطنتی ازآن پیاده شدند. همه لباس عزا پوشیده بودند. ملکه که چند شاخهٔ گل در دست داشت، صورتش رنگ پریده بود، با این حال برخود تسلط داشت. موقعی که تابوت راسپوتین را از کامیون پلیس بیرون می‌آوردند، دیدم که اشکهای ملکه جاری شده است. تابوت از چوب بلوط و خیلی ساده بود. هیچ نوشته‌ای روی آن دیده نمی‌شد، و فقط صلیب روی‌آن گواهی برمذهب شخص متوفی بود.

مراسم تدفین بلافاصله آغاز شد. نماز میت توسط پیشنماز کلیسای بیمارستان خوانده شد، و پس ازآن‌که تزار و ملکه مشتی خاك بر تابوت ریختند، ملکه گلهای دستش را بین ما و دخترانش تقسیم کرد و ما گلها را روی تابوت انداختیم. وقتی آخرین کلمات کشیش به‌پایان رسید، تزار و ملکه از کلیسا خارج شدند. آنا و من نیز به‌دنبالشان راه افتادیم. آنا به سورتمهٔ خود رفت و من بطرف کالسکه‌ام. هنوز ساعت ۹ نشده بود. درآخرین لحظه برگشتم و از شیشهٔ کالسکه به‌باغ پر برف و دیوارهای خالی کلیسای نیمه‌تمام خیره شدم، و به‌فکر مردی بودم که در آنجا خاك شده بود. احساس تأسف شدیدی نسبت به سرنوشت غم‌انگیزش داشتم، همینطور برای کسانی که به او ایمان داشتند، آنهایی که به او و به‌گستاخی

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

و جسارتش دراین دنیای دون، عشق می‌ورزیدند، آنهایی که اشتباهات و خطاهای راسپوتین، روی شانه‌های بیگناهشان سنگینی می‌کرد.

اما راسپوتین مرد شیطان‌صفت این داستان و ماجراها نبود او مردی عامی بود که در این دنیا مأموریتی تاریخی داشت. با لهجه‌ای سیبریائی و تقریباً نامفهوم حرف می‌زد. سواد خواندنش خوب نبود و خطش مانند یك بچهٔ شش هفت ساله بود ـ اما نیروی هیپنوتیك و قدرت معنوی زیادی داشت. به‌خودش ایمان داشت، و این ایمان را به‌دیگران نیز تلقین می‌کرد. حرفهایی را که در باره‌اش می‌زدند نادیده نمی‌گیرم و از داستانهایی در بارهٔ حالات غیرطبیعی و تقریباً حیوانی که گهگاه دراو دیده می‌شد، واز مجالس اعمال جنسی دسته‌جمعی که در آن زنان و دختران جوان، خود را با دل و جان تسلیم شهوات او می‌کردند، بی‌خبر نیستم. داستانهای مربوط به سبك زندگی و ولخرجیهای او نیز اغراق‌آمیز است

راسپوتین مردی بود که فقیر زاده شد و فقیر مرد. معمولا لباسی دهقانی می‌پوشید، صلیب پر از جواهری که می‌گفتند راسپوتین دارد، فقط ساخته و پرداختهٔ ذهن نویسندگان و روزنامه‌نگارانی است که درباره‌اش داستانسراییها کرده‌اند. اوایل ، یك صلیب مسی بر سینه داشت، و در سالهای آخر عمرش، صلیبی از طلا که بعدها آنرا برای تزار به ستاد سرفرماندهی فرستاد. این هدیه، در روسیه معمولا یادآور غم و رنجهایی است که صلیب مظهرآن بوده است. تزار، صلیب راسپوتین را خوش‌یمن ندانست و آنرا به من داد تا به آنا

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

ویروبووا بدهم. ولی آنا نیز از پذیرفتن آن امتناع کرد ـ و من‌هم، آن‌را سر به‌نیست کردم.

تزار نیکلای دوم، گذشته از احساس اندوهی که نسبت به مرگ راسپوتین داشت، از احساس دردناکتری نیز رنج می‌برد و آن، افسردگی همسرش بودکه سالها برای همه‌چیز به‌راهنمایی ومشورت راسپوتین نیاز داشت، و در این اواخر نیز برای رسیدن به‌خداوند همواره از وجود «پدرگریگوری» استفاده می‌کرد. پس‌از مرگ راسپوتین، پروندهٔ قطوری را نزد تزار آوردند که حاوی مدارك جمع‌آوری شدهٔ پلیس علیه توطئه‌گران بود، و در رأس آنها عموزاده‌های جوان خودش، پرنس دیمیتری پاولوویچ، و پرنس فلیکس یوسوپف دیده می‌شدند. تزار گفت: «از اینکه دستهای افراد فامیل خودم به خون یك دهاتی آغشته شده‌است شرم دارم.» نسل‌کهنسال دوك‌های‌روسیه ـ ازجمله پاول‌پاولوویچ پدر دیمیتری و پسر الکساندر دوم و تنها عموی در قید حیات تزار نیکلای دوم، دوك الکساندرمیخائیلویچ، پدر ایرینا زن فلیکس یوسوپف ـ بشدت نسبت به دستور ملکه، مبنی بر بازداشت دیمیتری و فلیکس در خانه‌هایشان، اعتراض کردند. قانوناً هیچ کاری در مورد آنها صورت نگرفته‌بود. تزار دستور دادکه دیمیتری از پتروگراد تبعید شود و به‌قوای روسیه درایران ملحق‌گردد ـ واین جان اورا نجات داد، زیرا پس از پیروزی انقلاب، دیمیتری توانست براحتی ازایران فرار کند. یوسوپف نیز به یکی از قصرهای مجلل خود در مرکز روسیه تبعید شد. یك سال ونیم بعد ، او و همسرش ایرینا، موفق شدندکه از روسیهٔ انقلابی فرارکنند. اما پوریشکویچ آزاد ماند.

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

ولیعهد که بارها توسط راسپوتین از مرگ نجات یافته بود و از نظر عاطفی به‌او دلبستگی داشت ، از این کار خشمگین بود و با عصبانیت به پدرش گفت: «پاپا، آیا احتمال داردکه شما هرگز آنها را تنبیه نکنید؟ قاتلین ستولیپین به‌دار آویخته شدند.»

باسیل ماکلاکوف، وکیل و عضو برجستهٔ «دوما» و اولین‌کسی‌که از نقشهٔ قتل راسپوتین خبر داشت، در مقدمهٔ کتاب پوریشکویچ تحت عنوان «چگونه راسپوتین را کشتم»[1]، می‌نویسد:

اعلام خبرمرگ راسپوتین در تئاترها بااستقبال پرشور مردم روبرو شد و مردم دسته‌جمعی به خواندن سرود ملی روسیه پرداختند. اما تغییراتی که آنها پس از مرگ راسپوتین انتظار داشتند، هرگز واقعیت پیدا نکرد. ملکه از دخالت در امور سیاسی کشور دست نکشید و در حقیقت فعالیت بیشتری از خود نشان داد. تصمیماتی‌که درآغاز سال۱۹۱۷، توسط هیئت حاکمه اتخاذ شد، نشان‌دهندهٔ گرایش قطعی وکامل سیاست به راست بود. سرسخت‌ترین دشمنان «دوما»، دوباره در صحنهٔ سیاست ظاهرشدند. اما عوامل‌دیگری نیز درجامعه دیده‌می‌شد که از این نوسان سیاسی هشداردهنده‌تر بود. احساسات و افکار همهٔ آن مردمی که درطول این سه سال، جانشان را برای چیزی که بدرستی نمی‌دانستند چیست، فدا کرده بودند چه بود؟ آنهم مردمی که آرام و بدگمان، به‌دنبال ریشه‌های اصلی پریشانیهایی بودند که هنوز هم گریبانگیرشان بود.

1)«Comment j'ai tué Raspoutine»

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

یك نکته مسلم است: آنها مثل ما فکر نمی‌کردند. چند روز پس از قتل راسپوتین، یکی از خانمهای اشراف، هنگام دیدار از یکی از بیمارستانهای نظامی، خود را در میان عده‌ای از سربازان مجروح و معلول یافت. او که هنوز با نشاط و سرزنده بود، به بالین یکی از این سربازان رفت. منتظر بود تا خوشحالی و یا رضایتی را درصورت آن سرباز ببیند، اما تنها چیزی که دید، سکوتی مرگبار و پرنفرت بود. زن تعجب کرد. یکی‌از سربازان خطاب به‌او گفت: «بله، فقط یك دهاتی توانست خود را به تخت سلطنت برساند ـ اما اشراف او را کشتند.» قتل راسپوتین چیزی را تغییر نداد، بلکه ناراحتی تازه‌ای را بر احساسات جریحه‌دار مردم افزود ووقوع فاجعه را سرعت بخشید. آنچه که در روسیه اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، با مرگ راسپوتین سرانجام فرا رسید.

فصل سی و هفتم

ملکه و بچه‌های راسپوتین

آوای بوف

افسردگی و اندوه ملکه مدتها پس از مرگ راسپوتین ادامه داشت. احساس می‌کردکه شالودهٔ زندگی‌اش‌از هم‌گسسته است، اما، ملکه الکساندرا زنی راسخ و با اراده‌تر ازآن بود کـه بنشیند و دست روی دست بگذارد و برای آنچه که اتفاق افتاده و جبران‌ناپذیـر است ناله و زاری کند. اطرافیانش می‌دانستند که او گریه می‌کند اما هرگز او را گریان ندیدند. می‌دانست که باید با آینده روبرو شود، و مصمم بود که با شجاعت و اراده این کار را بکند، ولی در ك‌نمی‌کرد که کارهایش دیگر سودی برای روسیه ندارد وفقط می‌تواند هرچه بیشتر به نابودی سلطنت روسیه سرعت بخشد.

موریس پالئولوگ ، سفیر فرانسه در پتروگراد، پس از دیدار خصوصی‌اش با تزار در خاطرات خود می‌نویسد: « نیکلای دوم، خودرا کاملا مقهور و درچنگ حوادث احساس می‌کند... و ظاهرا

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

همهٔ امیدش را برای ادامهٔ سلطنت از دست داده است... و باطناً از حکومت کناره‌گیری کرده و تسلیم فاجعه شده است.[1]» اما این اهمیت نداشت، زیرا ملکه زمام امور را در دست گرفته بود. تلفن اصلی را از دفتر تزار به استراحتگاه ملکه انتقال دادند، و برحسب تصادف آن‌را روی میزی گذاشتند که درست زیر تصویر ملکه ماری آنتوانت[2] قرار داشت. گذشته از این، ملکه همهٔ گفتگوهای کسانی را که به ملاقات شوهرش می‌آمدند، پنهانی گوش می‌داد. کوکووتسف که طی سالهای ۱۹۱۱تا۱۹۱۴ نخست‌وزیر بود، یك‌روز به‌دیدن‌تزار آمده‌بود. او اکنون‌رئیس«مدرسهٔ‌الکساندر»ـ مخصوص فرزندان نجبا ـ چیزی شبیه مدرسه «ایتون»[3] در انگلستان ـ بود. در طی این دیدار، کوکووتسف احساس می‌کرد کسی دزدکی گوش ایستاده است. وی می‌نویسد: «فکر کردم دری که بین دفترمطالعهٔ تزار و رختکن او قرار دارد نیمه‌باز است، و این چیزی بود که پیش از آن هرگز اتفاق نمی‌افتاد. احساس می‌کردم یك نفر، درست پشت آن در ایستاده و به حرفهای ما گوش می‌دهد.» این حقیقت داشت، تزار خودش‌می‌دانست اوضاع ازچه قراراست،چون دستور داده بود درآنجا پلکان و بالکن‌کوچکی ساخته شود تاملکه بتواند براحتی روی کاناپه‌ای دراز بکشد و گفتگوهای جاری را بشنود.

تغییر و تبدیل کابینه همچنان ادامه داشت. ترپف که سه ماه قبل

---

۱) این گزارش مؤید آن است که اثر ضربهٔ روحی خواندن آخرین نامهٔ راسپوتین، هنوز در تزار وجود داشت.

۲) ملکه فرانسه و همسر لویی شانزدهم، که مانند شوهرش، زیر تیغهٔ گیوتین سر از تنش جدا گردید.ـ م.

3) Eton

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

به‌جای اشتورمر به‌مقام نخست‌وزیری منصوب شده بود، در اوائل ژانویه جای خودرا، به پرنس «نیکلای گولیتسین»[4] داد که مورد علاقهٔ ملکه بود. البته ملکه کتمان نمی‌کرد، که انتخاب گولیتسین به‌دلیل احترامی بودکه وی برای راسپوتین قایل می‌شد اماگولیستین سالخورده قبل‌ازانتصاب‌نزدتزارآمد واستدعاکردکه‌اورا ازقبول‌سمت معذور دارند و شخص دیگری را پیدا کنند. رجال بسیاری نیز از «شورای عالی‌کشور» (معادل مجلس‌اعیان انگلستان) اخراج شدند. ملکه بدون کمك و مشورت کسی مملکت را اداره می‌کرد. پیش از این نیز تصمیمات را خودش می‌گرفت، منتها از راسپوتین هم برای تأیید خداوند استفاده می‌کرد وهمیشه مطمئن‌بودکه خداوند موافقت می‌کند. البته در مورد بعضی از پیشنهادهایی‌که راسپوتین ارائه می‌داد ـ ازقبیل تهیهٔ وام بمنظورکمك به‌سربازان پس از لغو بسیج عمومی، و اختصاص زمینهای دولتی و کلیسایی برای کار کشاورزی آنان، مصادرهٔ قصرهای متعدد اشراف و استفاده از آنها به‌عنوان مدرسه و بیمارستان، آزادی مذهب و عقیده ـ و یا اصرار راسپوتین براینکه تزار، نمایندگان دهقانان و روستائیان را بطور مرتب به‌حضور بپذیرد، و سفارشها و توصیه‌هایی ازاین قبیل، نیازی به تأیید خداوند احساس نمی‌شد.

برای ملکه، تنها وزیری که اهمیت داشت، پروتوپوپف بود. پروتوپوپف، با حمایت ملکه، بقدری مهم شده بود که به خود زحمت نمی‌داد در جلسات هیئت دولت شرکت کند، و هروقت هم که در جلسات حاضر می‌شد، چند نفر از وزرا، از تزار می‌خواستند

4) Golitsin

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

تا اورا برکنار کند. بسیاری از وزرا معتقد بودند که پروتوپوپف گذشته از بی‌کفایتی و عدم‌کارآیی، مبتلا به‌جنون شده است، چون شایع بود که او هنوز درتنهایی به‌حال خلسه فرو می‌رود واز روح راسپوتین کمك و راهنمایی می‌خواهد.

خانوادهٔ راسپوتین فراموش نشدند، و ملکه آنها را زیر پر وبال خود گرفت. ماریا، می‌نویسد: «ترتیبی داده شد که من و خواهرم روزها به کاخ تزارسکویه‌سلو، نزد دختران ملکه برویم.» ملکه دختران راسپوتین را با محبت درآغوش می‌گرفت، نوازش می‌کرد و می‌گفت: «ازاین به بعد، شما باید اعلیحضرت تزار را پدر خود بدانید.» ماریا می‌نویسد:

این تنها لحظات زیبایی بود که داشتیم، زیرا تقریباً همهٔ دوستان ما، و بدون استثناء همهٔ مراجعین دائمی پدرم، ما را یکباره فراموش کردند، انگارکه هرگز نبودیم. پس از مرگ گریگوری راسپوتین، آنها دیگر امیدی برای کمك ومساعدت نداشتند.

درآمد پدرم در زمان حیاتش، بیش‌از اندازه ناپایدار بود. هرگز کوچکترین حقوق و مستمریی از تزار و ملکه دریافت نکرد و فقط در سالهای آخر عمرش بودکه عادت‌کرد مقداری اسکناس در یکی از کشوهای میزش پس‌انداز کند. پس از مرگ تنها دارایی‌اش چیزی درحدود ۳۰،۰۰۰ روبل (۳،۰۰۰ پوند انگلیسی) بود. اسکناسهایی که در کشوی میزش نگه می‌داشت مفقود شد، زیرا در بحبوحهٔ ناپدید شدن پدرم، آدمهای زیادی به‌آپارتمان ما رفت وآمد می‌کردند و شاید

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

یکی ازآنها، در فرصتی‌که به‌دست آورده بود، کشوهای میز را خالی‌کرد؟

ملکه ازمحل وجوهات‌شخصی‌خود، مبلغ ۳۰،۰۰۰ روبل (۳،۰۰۰ پوند)، برای هریك از سه فرزند راسپوتین فرستاد. ماریا می‌افزاید:

علاوه‌براین‌پول، ما هنوز خانه و مزرعهٔ خود را که در اثر مساعی و کاردانی مادرم اکنون توسعهٔ بیشتری پیدا کرده بود در پوکروفسکویه داشتیم. ساختمان خانهٔ دهقانی (ایسبا)ی ما بزرگترشده بود، چندتا اتاق‌تازه ساخته‌بودند وتزئیناتداخلی ساختمان نیز، با هدایای گوناگون مردم بهتر شده بود.

آخرین‌باری‌که ما ملکه‌رادرتزارسکویه‌سلو دیدیم، بالحنی پر اندوه و هراسان به ما گفت: «بروید فرزندانم، ما را ترك کنید، دیگر اینجا نیایید، هرچه زودتر از ما دور شوید ـ ما را زندانی کرده‌اند.»

اندکی پس از کشته شدن راسپوتین ، فقرا و روستائیان روسیه، بخصوص دهقانان سیبری، در کلیساها به‌یاد «فرزند شهید خود گریگوری راسپوتین» مراسم دعا به‌جا آوردند. در پوکروفسکویه، اهالی دهکده دسته دسته آمدند و شاخه‌های گل برای‌تزئین‌عبادتگاه کوچکی که راسپوتین در گوشهٔ باغ ساخته بود، آوردند.

دوماه بعد که انقلاب روسیه در ماه مارس ۱۹۱۷، شروع شد، گروهی از سربازان انقلابی، پس از حمله به تزارسکویه‌سلو، ساختمان نیمه‌تمام کلیسایی را که آنا ویروبووا، در گوشه‌ای از باغ

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کاخ، به‌خرج‌خود می‌ساخت، باخاك یکسان‌کردند وجنازهٔ راسپوتین را از زیرخاك بیرون‌کشیدند وبه‌جنگل«پارگولوو»[5] بردند. انبوهی از چوب و الوار جمع کردند و پس‌از آغشته‌کردن جسد راسپوتین به‌بنزین، آن‌را وسط چوبها به‌آتش‌کشیدند. غروب آن روز، گروهی از روستائیان با دیدن شعله‌های آتش که از روی زمین پر برف جنگل بلند می‌شد، به‌گرد آتش حلقه زدند و تمام شب را دعا خواندند.

5) Pargolovo

فصل سی و هشتم

انقلاب

آوای بوف

زمانی کـه ملکه هنوز عروسکهای خیمه‌شب‌بازی سیاسی پایتخت را جابجا می‌کرد و تزار، گیج و مبهوت، از پنجره به زمین وآسمان تیره و باغ زیبای پوشیده از برف می‌نگریست، انقلاب خرده خرده، بآرامی، اما کاملا محسوس، سرتاسرروسیه را فرا می‌گرفت و هردم نیرومندتر می‌شد. رودزیانکو به تزار گفت: «کاری نکنیدکه مردم مجبور شوند بین شما و مملکت یکی‌را انتخاب کنند.» تزار کـه سرش را بین دستهایش گرفته بود و فشار می‌داد، گفت: «آیا امکان دارد که من طی بیست و دو سالی که برای کشورم زحمت‌کشیده‌ام، بیست‌ودو سال اشتبـاه کرده باشم؟» رودزیانکو جـواب داد: «بله اعلیحضرتا، بیست‌ودو سال است‌که شما راه اشتباهی‌را پیموده‌اید.» سفیر دولت بریتانیا نیز به‌حضور رسید و هشدار مشابهی به‌تزار داد. امپراتور روسیه او را ایستاده پذیرفت، بدان معنی که این دیدار

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کوتاه خواهد بود. سرجورج بیوکانان گفت: «اعلیحضرت، باید به‌خاطر داشته باشند که مردم و ارتش بهم پیوسته‌اند و در صورت بروز انقلاب، تنها می‌توان به بخش بسیار اندکی از این ارتش، برای دفاع از خاندان سلطنتی متکی بود.»

زمستان بسیارسردی‌بود و دمای‌هوا به۴۰درجه زیرصفر می‌رسید. راه‌آهن که حمل مواد غذایی به شهر بستگی به حرکت آن داشت در اعتصاب فرو رفته نان جیره‌بندی شد. صنایع‌فلزی سراسرمملکت به‌اعتصاب فرو رفتند. زنها به تظاهرات خیابانی پرداختند ـ آنها، در طی دوسال ونیم جنگ، متحمل محرومیتها و رنجهای زیادی شده بودند. اکثرشان شوهر، پدر، برادر، یا خدا می‌داند چه تعدادی از فرزندانشان را، از دست داده بودند.

در همین زمان احزاب سیاسی مختلف کشور نیز با پیوستن به یکدیگر گروههای وسیع‌تری را بوجود آوردند. همهٔ نمایندگان لیبرال و چپ ـ به‌استثناء سوسیالیستها ـ «بلوك ترقیخواه» را تشکیل دادند. این بلوك، ۲۴۰نفر از مجموع ۴۰۲ نفر نمایندهٔ دوما را دربر می‌گرفت و رودزیانکو و گوچکف رهبران‌آن بودند. سوسیالیستها بعداً سعی کردند به این بلوك بپیوندند، و بلشویکها و منشویکها نیز خواهان همین‌اتحاد شدند. نمایندگان اشراف نیز، گروه متشکل خود را تحت عنوان «اتحادیهٔ اشراف» سازمان دادند و نقشهٔ یك انقلاب را درکاخ سلطنتی، و بمنظور رهایی از شر تزار و ملکه طرح ریختند. چند روز قبل از مرگ راسپوتین، دوك پاول، تنها عموی در قید حیات تزار، از نیکلای دوم تقاضا کرده بود که با اعطای حکومت مشروطه به ملت روسیه موافقت کند. ملکه سر تکان داده بود و این پیشنهاد از طرف تزار رد شده بود. تزار، که

متصل سیگار می‌کشید، فقط به سیگارکشیدنش ادامه داد. چندهفته بعد، در تاریخ ۷فوریهٔ ۱۹۱۷، دوك الکساندرمیخائیلوویچ، پسرعمو و باجناق تزار و پدر فلیکس یوسوپف، نامه‌ای بسیار مفصل تقدیم تزار کرد و درآن خاطرنشان نمود که: «این وضع نمی‌تواند دوام پیدا کند، من باردیگر تکرار می‌کنم که دیگر نمی‌شود بدون توجه به صدای مردم کشور را اداره کرد... باید نتیجه‌گیری کنم ـ هرچند بعید و باورنکردنی به‌نظر برسد ـ که این دولت است که باعث انقلاب شده، ولی مردم خواهان آن نیستند.»

گراندوشس«ماریا»، بیوهٔ دوك ولادیمیر، پیرترین عموی تزار، یك شب، حوالی نیمه‌شب به رودزیانکو، رئیس «دوما» تلفن کرد، و از او خواست که به ملاقاتش برود. رودزیانکو که از توطئه بیم داشت، موافقت کرد که روز بعد برای صرف ناهار به‌آنجا برود. همهٔ پسران دوشس در این ملاقات حضور داشتند. دوشس پیر شدیداً به ملکه حمله کرد و از دخالت مصیبت‌بار وی در امور مملکت سخن گفت. «او مسبب تمام خطراتی است که امپراتور و سایر افراد خاندان سلطنتی را تهدید می‌کند. چنین‌وضعی دیگر قابل تحمل نیست. همه چیز باید تغییر کند. باید دست به‌اقدامی زد، باید برکنارش کرد، باید نابودش کرد.»

رودزیانکوپرسید: «مقصودتان از «بایدبرکنارش‌کرد»چیست؟»

دوشس گفت: «آن زن باید از کار برکنار شود.»

«چه کسی؟»

«ملکه.»

نقشهٔ کودتایی نیز توسط پرنس «گئورگی زووف»[1]، رئیس

1) Georgei Zvov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

«صلیب سرخ کشور» طرح‌ریزی شده بود که بسیاری از مقامات درباری، از جمله ژنرال آلکسیف، پدر آنا ویروبووا نیز در آن دخالت داشتند. همه احساس می‌کردند که باید هرچه زودتر کاری انجام شود، چون دیگر وقتی باقی نمانده بود.

دوك میخائیل الکساندروویچ، یکی از برادران تزار، به وی اطلاع داد که باید هرچه زودتر به ستادسرفرماندهی ارتش برود، چون احتمال شورش افسران زیاد شده است. تزار که دو ماه بود در خانه کاری جز سیگار کشیدن و ناله‌کردن نداشت، اشتیاقی به این کار در خود نمی‌دید. ولی بالاخره، با بی‌میلی موافقت کرد و بشوخی گفت: «می‌توانم در اوقات بیکاری این سفر، دوباره بازی دومینو را شروع کنم.»

تزار نیکلای دوم، در هشتم مارس تزارسکویه سلو را ترك کرد، و این روزی است که انقلاب روسیه آغاز شد ولی ظاهراً هیچ کس آن را جدی نگرفت. در شهر، هزاران هزار کارگر اعتصاب کرده بودند و توده‌های مردم در خیابانها راه می‌رفتند و برای نان وصلح، شعار می‌دادند. خیابانهای سنگ‌فرش شهر و مغازه‌ها، همه چیز عادی بود و فقط گهگاه صدای تیراندازی شنیده می‌شد یا کامیونی پر از جوانانی که هیاهو می‌کردند، از وسط خیابان می‌گذشت، یا جنازهٔ چند نفر توی جوی خشکیده افتاده بود. مردم پنجره‌ها را باز می‌کردند که ببینند چه خبر است، و بعد دوباره پنجره‌هارا می‌بستند. اما زندگی برای طبقات‌بالا هنوز به‌همان‌نحو ادامه داشت. آن شب در کاخ مجلل محل سکونت سفیر فرانسه، پالئولوگ، از میهمانان زیادی پذیرایی شد، و صحبت از آن بود که‌کدام یك ازبالرینهای سالن مارینسکی بهتر بودند- چشینسکایا،

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پاولووا، یا کارساوینا؟ روز بعد، بیوکانان، سفیر بریتانیا گزارشی به لندن مخابره کرد و در آن به ناآرامیها و بی‌نظمیهای فراوان موجود اشاره نمود.

جمعیت به نانواییهای شمال شهر حمله بردند و نیروهای قزاق به کمك پلیس آمدند. از میان جمعیت زنها فریاد می‌زدند: «شما که نمی‌خواهید به مردم گرسنه تیراندازی کنید.» و قزاقهاجواب می‌دادند: «ما تیراندازی نمی‌کنیم.»

شنبه، دهم مارس، جمعیتی که حالا انبوه‌تر شده بود، باپرچمهای سرخ در خیابانها به راه افتاد و فریاد زد: «مرگ بر عجوزهٔآلمانی!» منظورشان ملکه بود. نیروهای پلیس به مردم تیراندازی کردند. در حدود شصت نفر کشته شدند و عدهٔ بیشتری نیز مجروح. نخست‌وزیرکه خود را از مقابله با این‌اوضاع عاجزمی‌دید، خواستار تعویض چند نفر از وزرا شد. این درخواست تلفنی به اطلاع تزار رسید، ولی او دستور داد که همه باید سر پستهای خود باقی‌بمانند. هیئت‌وزیران از تزار استدعا کرد که به پتروگراد بازگردد و به اوضاع سر و سامانی بدهد، اما او به درخواست ملکه، دو فرمان از خود به جا گذارده بود: در یکی از آنها «دوما» باید منحل می‌شد و در دیگری، «دوما» موظف بود با دولت فعلی همکاری کند و ملکه فرمان دوم را به رودزیانکو تسلیم کرد. دیروقت آن شنبه شب، تزار در جواب پیام عاجزانهٔ ژنرال «هابالوف»[2]، که اخیراً به‌فرماندهی‌نیروهای‌ارتش درپتروگراد منصوب‌شده‌بود، تلفنی به وی گفت: «دستور می‌دهم که همهٔ بی‌نظمیهای‌پایتخت، فردا باید

2) Habalov

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

متوقف شود، زیرا ما با آلمان و اطریش در حال جنگ هستیم و این اعمال مردم غیرقانونی است.»

روز بعد، یکشنبه یازدهم مارس، پوسترهای بزرگی به در و دیوار پتروگراد نصب شد که به مردم هشدار می‌داد پلیس هر نوع تظاهرات و یا تجمع مردم را با تیراندازی پاسخ خواهد داد. این هشدارها نادیده گرفته شد و جمعیتی عظیم‌تر ازروزهای گذشته به تظاهرات پرداخت. پلیس اقدام به تیراندازی کرد و عدهٔ زیادی کشته و زخمی شدند. هنگ «پاولوفسکی»[3] به شهر اعزام گردید، اما سربازان شورش کردند و سرهنگ فرمانده خود را کشتند. آنگاه، یك تیپ ضربتی ازنیروهای گارد، به نام جنگاوران‌پترکبیر، که به «پرئوبراژنسکی»[4] معروف شده بود برای سرکوبی‌سربازان شورشی اعزام گردید و آنها را خلع سلاح کرد. اما، غروب آن روز، افراد هنگ «ولینسکی»[5] نیز شورش کردند و یکی از افسران خود را به قتل رساندند. «دوما» بیست و چهار ساعت پس از دریافت فرمان تزار مبنی بر ادامهٔ همکاری با دولت، از اطاعت آن سرپیچی کرد و خود به تشکیل دولت ملی اقدام نمود. نام بسیاری ازاعضاء مشهور و برجستهٔ «دوما» به‌میان آمد. «باسیل‌شولگین»[6]، یکی از اعضاء سرشناس و محافظه‌کار «دوما» پیشنهاد کرد که الکساندر کرنسکی، یکی از رهبران کارگری به نخست‌وزیری برگزیده شود. رودزیانکو، به عنوان رئیس «دوما»، مسیر رویداد-

3) Pavlovsky
4) Preobrazhensky
5) Volynsky
6) Basil Shulgin

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

های بسیار جدی پایتخت را طی تلگرامی به اطلاع تزار رساند و در خاتمه گفت: «امیدوار است که تقصیر رو به وخامت رفتن اوضاع به‌گردن مقام تزار روسیه نیفتد.» تزارکاری نکرده فقط تلگرام را به گوشه‌ای انداخت و گفت: «لاطائلات بیشتری از این رودزیانکوی خیکی!»

رویدادهای روز بعد، دوشنبه دوازدهم مارس، قاطعانه بود. صبح آن روز، سربازان هنگ ولینسکی که پادگانشان در نزدیکی محل ساختمان «دوما» قرار داشت، محل خدمت خود را ترک‌کردند و به خیابان آمدند و بزودی افرادی از هنگهای دیگر نیز به آنها پیوستند. کرنسکی که در «دوما» مشغول مذاکره با سایر رهبران جناح چپ بود، بمجرد شنیدن این خبر، یکی از نمایندگان راببرون فرستاد تا از تمام هنگهای شورشی دعوت کند به «دوما» بیایند. یك به یك آمدند و کارگران کارخانه‌ها نیز به آنها پیوستند. ساختمان دادگاه عالی قضایی را غارت کردند و به آتش کشیدند و وقتی مأمورین آتش‌نشانی رسیدند، مردم از نزدیك شدن آنها به محل آتش‌سوزی جلوگیری کردند. همهٔ زندانهای شهر، با زور به تصرف مردم درآمد و زندانیان آزاد شدند. بعد اسلحه‌خانه‌ها، و حتی دژ عظیم و پر هیبت پطرس رسول و پولس رسول تسخیرشد. تا ساعت ۱۲ ظهر، ۲۵۰۰۰ مرد مسلح به انقلاب پیوسته بودند، و با فرا رسیدن شب، تقریباً همهٔ نیروهای نظامی و از جمله گارد سلطنتی به ملت پیوستند. ستادهای فرماندهی نظامی به دست مردم افتاد و بیست قرارگاه پلیس به آتش کشیده شد.

بزودی خبر رسید که کارگران در اکثر نقاط شهر، با بلندکردن

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

دست مشغول برگزاری انتخابات برای تعیین اعضای «سویت»[7] یا «شورای نمایندگان کارگری» هستند، همان کاری که ۱۲ سال پیش، یعنی در سال ۱۹۰۵ اقدام به تشکیل آن کرده بودند. ۸۰۰۰۰ نفر از این کارگران، زن و مرد، با پرچمهای سرخ و با خواندن سرود «مارسیز»[8]ـ سرود انقلاب کبیر فرانسهـ به کاخ «توريد»[9] که «دوما» در آنجا جلسه داشت آمدند. لحظات پراضطرابی بود، چند نفر از افسرانی که جزو شورشیان به «دوما» آمده و محافظت آن را به عهده گرفته بودند، سراسیمه به داخل تالار جلسه آمدند و تقاضای کمك کردند. کرنسکی با سایر اعضاء «دوما» به مذاکره پرداخت، اما آنها پیشنهادی نداشتند. بنابراین کرنسکی خود فرماندهی را بر عهده گرفت و گفت: «اگر بخواهیم کنترل اوضاع را در دست داشته باشیم باید فوراً دست به کار شویم.» و دستور داد از ورود کارگران به «دوما» استقبال شود.

چند لحظه بعد، کارگران وارد تالار اصلی جلسات‌عمومی «دوما» شدند و همه جا را پرکردند. جمعیت دوستانه‌ای بود. شولگین می‌نویسد: «کرنسکی کارگردانی اوضاع را دردست گرفت. مصمم و قاطعانه صحبت کرد و تنها کسی بود که در آن اوضاع هنوزمغزش کار می‌کرد. افسران و سربازانی‌که لاینقطع به‌درون تالار می‌آمدند، از او دستور می‌گرفتند و بدون چون و چرا اطاعت می‌کردند.

هیئت اجرائی سویتها، یکی از سالنهای «دوما» را در اختیار

---

7) Soviet

8) Marseilles

9) Tauride

گرفت. وزیرانی که توسط «دوما» انتخاب شده بودند در سالن مجاور سرگرم کار بودند. به پروتوپوپف دستور داده شد که کناره‌گیری کند. وقتی سالن را ترك می‌کرد، هیچ کس با او حرف نزد.

آن شب مردم در سراسر پایتخت، و شهرهای دیگر، به مسلح کردن خود پرداختند و دوك میخائیل، برادر تزارکه در اولین‌جلسهٔ کابینهٔ «دوما» شرکت کرده بود، آخر شب از همانجا، به تزار در ستاد سرفرماندهی ارتش تلفن کرد. پیشنهاد او این بود که تزار وزیری را که مورد اعتمادش است برای تصدی پست وزارت کشور انتخاب کند. پس از تأخیری طولانی، تزار گفت که پس از بازگشت به تزارسکویه سلو، در این‌باره تصمیم خواهد گرفت.

اندکی پس از نیمه شب، وقتی دوك میخائیل کاخ «دوما» را ترك می‌کرد، کامیونهای زیادی را دید مملو از جوانان انقلابی با پرچمهای سرخ که با انواع اسلحه‌های اتوماتیك غارت شده‌ای که در دست داشتند، وحشیانه به هوا شلیك می‌کردند. شعله‌های آتش در سرتاسر شهر زبانه می‌کشید. افسران ارشد پلیس و ارتش که از چنگ زیردستان شورشی خود فرار کرده بودند و تعقیب می‌شدند، برای کمك و نجات جان خود به‌اعضاء دولت موقت پناه می‌آوردند.

کار تمام بود. انقلاب در همه جا منفجر شده بود. محرکین اصلی، در رویدادهای امروز دست نداشتند. نارضایتیهای مردم که سالها در جوش و خروش بود، امروز، به دلیل کمبود غذا وسوخت، فوران کرده بود.

رهبری دیده نمی‌شد؛ شورشیان برای کمك به «دوما» آمدند ـ و کمیتهٔ «دولت موقت» آنها را درپناه خود گرفت.

فصل سی و نهم

«قبل از مرگ دهکدهٔ مرا خواهند دید»

صبح روز سه‌شنبه سیزدهم‌مارس، کامیونهای پرازنیروهای انقلابی، وارد تزارسکویه سلو شدند. پادگان نظامی مستقر درکاخ قبلا آنجا را ترك کرده بود و خاندان سلطنتی تحت حمایت گروه کوچکی از نگهبانان دولتی قرار داشت که در محوطهٔ جلوی کاخ پاسداری می‌دادند. درآن روز تزار با قطار ازستاد فرماندهی به خانه‌مراجعت می‌کرد، ولی برای احتراز از درگیری در عبور و مرور درهم و برهم خطوط آهن حوالی پایتخت به علت نقل و انتقالات نظامی، شهر را دور زد.

روز بعد، «دوما»، اعضاء «دولت موقت» را انتخاب کرد وپرنس لووف به نخست‌وزیری برگزیده شد. گوچکف به وزارت جنگ و کرنسکی برای ادارهٔ امور وزارت دادگستری انتخاب شدند. کرنسکی این پست را به این دلیل پذیرفت که احساس می‌کرد، به

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

عنوان معاون سویت، می‌تواند رابطهٔ خوبی بین دو جناح چپ و راست «دوما» برقرار سازد.

دولت چنین تصمیم گرفت که تزار باید از سلطنت کناره‌گیری کند، و بدین‌منظور گوچکف و شولگین‌که هردو ازاعضاء برجستهٔ «دوما» بودند، ساعت ۵ بامداد روز بعد، با قطار، برای ملاقات با امپراتور حرکت کردند. به درخواست رودزیانکو، ژنرال‌آلکسیف، رئیس دفتر تزار، در ستاد سرفرماندهی با همه ژنـرالهای ارشد مذاکره‌کرده و نظرآنها را درباره برکناری تزار پرسیده‌بود. همگی عقیده داشتند که برکناری تزار امری ضروری است. تزار از شنیدن نظرات آنان تعجب‌کرد و بشدت‌متأثر شد. ازدفترآلکسیف، فرمهای لازم برای برکناری تزار فرستاده شد، و تزار بالاجبار دست به کار شد.

اواخرآن‌شب، پانزدهم مارس، گوچکف و شولگین، پس‌ازساعتها سرگردانی طولانی و سخت در هوای یخبندان و تلخ و گزنده، بالاخره در یکی از سالنهای قطار مخصوص امپراتوری در ایستگاه «پسکوف»[1] به حضور تزار رسیدند. علی‌رغم سالها خصومت علنی که بین ملکه و گوچکف وجود داشت، امشب گوچکف بسیارملایم و حتی اندوهگین بود. ناراحتی شولگین نیز دست‌کمی ازگوچکف نداشت.

پس از قرائت رأی مصوبـهٔ «دوما» برای تزار، و پس از آن که پزشك مخصوص تزار شهادت داد که پسر وی تزارویچ هرگز از بیماری خود بهبود نخواهد یافت، تزار برادر خود، پرنس میخائیل

1) Pskov

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

را به جانشینی تعیین کرد. آنگاه، با اندوه تازه‌ای که در چشمان خسته‌اش دیده می‌شد گفت: «شما احساسات یك پدر را می‌فهمید.» آن شب، او که دیگر تزار نبود، در دفتر خاطراتش نوشت: «دور و برم پر از خیانت و جبن و فریبکاری است.»

جمعیتی که در ایستگاه راه‌آهن پتروگراد، به انتظار ورود گوچکف و شولگین ایستاده بودند، با اشتیاق در انتظار نتیجهٔ ملاقات بودند و با شنیدن این خبر که میخائیل به جای نیکلای دوم به‌سلطنت رسیده است فریاد اعتراضشان بلندشد. آنهایك «رومانف» دیگر را نمی‌خواستند. گوچکف و شولگین، بزحمت توانستند خود را از دست مردم خلاص کنند. پرنس میخائیل، از خبرجانشینی خود مطلع شد، ولی با آنکه تنی چند از وزیران و نمایندگان «دوما»ـ گوچکف و پاول ویلیوکف، وزیر امور خارجهـ باسلطنت او موافق بودند، وقتی فهمید که رودزیانکو و کرنسکی و لووف با این موضوع مخالف‌اند، از پذیرفتن مقام سلطنت خودداری کرد.

بعد از ظهر آن روز، ملکه از خبر برکناری شوهرش از تاج و تخت مطلع شد. کنت «پل بنکندورف»[2] مارشال دربار سلطنتی، که در آنجا حضور داشت، می‌نویسد: «وقتی او را ترك می‌کردیم، پشت میز نشست و بغضش ترکید.» بعد ملکه به یکی از ندیمه‌هایش گفت: «برکنار شد! او، تنهای تنها است!»

نیکلای که پنج روز از گوچکف مهلت خواسته بود تا به ستاد سرفرماندهی ارتش بازگردد و با افسران تحت فرماندهی‌اش خداحافظی‌کند، پنج روز تلخ و ناگوار را در جبهه‌ها گذراند.

2) Paul Benkendorf

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

کسی به او احترام نمی‌گذاشت و از تشریفات هم خبری نبود. وقتی مادرش از کی‌یف، برای دلداری وی آمد و به او ملحق شد، گروهانی از افسران و افراد قزاق جای آجودانهای مخصوص تزار سابق را گرفتند و او را عملا در حال بازداشت نگه داشتند و این البته بیشتر بخاطر حفاظت از جان وی بود. ملکه و سایر افراد خانواده نیز در تزارسکویه سلو بازداشت شدند. روز ۲۱ مارس، نیکلای به تزارسکویه سلو بازگشت و به خانواده‌اش پیوست. وقتی در اتاق خود با ملکه تنها شد، پس از یك صحبت طولانی، او نیز ناگهان کاملا درهم شکست و به گریه افتاد.

هنوز در همان اتاقهای سابق سکونت داشتند، ولی فقط اجازهٔ استفاده از قسمت محدودی از محوطهٔ پارك به آنها داده شده بود. نیکلای خود دست به کار پارو کردن برفهای راهروی جلوی ساختمان شد و کمی هم به باغبانی پرداخت. درتمام‌اوقات، اسکورت نظامی شدیداً از او مراقبت می‌کردند. این افراد، بدلباس و بی‌انضباط بودند و وقتی نیکلای می‌خواست با بعضی از آنها دست بدهد، روی خود رابرمی‌گرداندند. آنها آهویی را که در باغ بود، کشتند و خوردند. محافظ سابق ولیعهد، ملوان درونکو، که در همهٔ دوران کودکی ولیعهد در کنارش بود و از او مساعدتها و ملاطفتهای فراوان دیده بود، اکنون به اسکورت نظامی پیوسته بود و نسبت به آلکسی با خشونت رفتار می‌کرد، سرش داد می‌زد، دستورات شدید می‌داد، و اذیتش می‌کرد.

کرنسکی که مایل بود تزار سابق و خانواده‌اش را هرچه زودتر از پایتخت خارج سازد، با خوشحالی پیشنهاد جورج پنجم پادشاه انگلستان را مبنی بر اعطای محل سکونت به خانوادهٔ تزار معزول

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

پـذیرفت. این پیشنهاد، توسط سفیر انگلستان در پتروگراد بـه کرنسکی ابلاغ گردید. نیکلای و ملکهٔ سابق نیز فوراً از ایـن پیشنهاد استقبال کردند و بسرعت وسائل سفر خود را آماده‌نمودند. اما کرنسکی در «دوما» با مخالفتهای شدیدی روبرو شد. وقتی از او پرسیدند که «دولت موقت» چه نقشه‌ای برای تزار سابـق و خانواده‌اش دارد، کرنسکی پاسخ داد که او خودش آنها را تـا «مورمانسك»[3] خواهد برد تا در آنجا با کشتی عازم انگلستان‌شوند. اعضاء سویت که بخش کاملی از ساختمان «دوما» را در اختیار داشتند، با این نقشه مخالفت نمودند و به شورای کارگران راه‌آهن دستور دادند از عبور قطار تـزار و ملکهٔ سابق جلوگیـری به‌عمل آورند.

همکاری بین سویت و «دوما» وضعی ناآرام داشت. آنها بطور کلی به «دولت موقت» که بوسیلهٔ باتجربه‌ترین اعضاء «دومـا» اداره می‌شد اجازه دادند که به کارهای خود ادامه دهد، ولی در عین حال سرگرم تحکیم و تقویت هرچه بیشتر مواضع خود بودند. سویت‌ها، اکنون به نام کامل خود، که «سویت نمایندگان‌کارگران» بود عبارت «سویت نمایندگان سربازان» را نیز اضافه کردند و اعلام داشتند که در تمام عملیات سیاسی، واحد نظامی، تحت‌فرمان «سویت نمایندگان کارگران و نمایندگان سربازان» خواهد بود. در عرض دو ماه، متجاوز از دو میلیون سرباز از خدمت نیروهای مـسلح روسیه گریخته بودند.

«دولت موقت»، به رغم درگیریهای بسیار بین ایـن دو جناح

3) Murmansk

بزرگ، هشت ماه دوام آورد. کرنسکی که درپست وزیر دادگستری، یکی از بانفوذترین مقامات بود، «کمیتهٔ تحقیق» را تشکیل داد تا دربارهٔ اعمال و نقش هر یك از وزرا و سایر اشخاص برجستهٔدوران تزار، و بخصوص اطرافیان ملکه- از جمله آنا ویروبووا و پرنس آندرونیکوف و دیگران- بررسی کاملی انجام دهد. سرپرستی این «کمیته» را «رئیس‌شورای قضائی» در «یکاترینوسلاو»[4]، به عهده داشت که مرد خشنی بود به‌نام «ولادیمیرمیخائیلوویچ‌رودنف».[5] کرنسکی شخصاً از تزار و ملکهٔ سابق بازجویی کرد. درطول هفته‌ها بازجویی، نیکلای و الکساندرا را از یکدیگر جدا کرده بودند تا در پاسخ به سؤالات تبانی نکنند. آنها فقط هنگام صرف غذا یکدیگر را می‌دیدند، و مأمورین مراقب نیز همیشه حضور داشتند. بنکندورف می‌نویسد: «امپراتور نسبت به کرنسکی احساس اعتماد می‌کرد و ملکه نیز در این احساس شریك بود، بطوری که کرنسکی را تنها حامی خود می‌دانستند.»اظهارات بلتسکی و خووستف‌بسیاری از نکات مربوط به توطئه‌های قتل راسپوتین را برملا ساخت و ما قبلا به آن اشاره کردیم. در بازجویی از آنا ویروبووا، از وی سؤال شد که آیا وی معشوقهٔ راسپوتین بوده است یا نه؟ جواب او به این سؤال صریح بود: «بهتر است یك دکتر بیاورید تا مرا معاینه کند. او اظهارات مرا تأیید خواهد کرد.» پزشك تأیید کرد که او باکره است.

پس از بررسیهای کامل شواهد، و مطالعهٔ پرونده‌های پلیس و

4) Ekaterinoslav

5) Vladimir Milchailovich Roudenev

گزارشهای موجود دربارهٔراسپوتین، ولادیمیر میخائیلوویچ رودنف اعلام کرد:

به دلیل آنکه در مطبوعات کشور، سر و صدای زیادی در مورد فساد اخلاقی راسپوتین ایجاد شده بود، «کمیتهٔ تحقیق» به این مطلب توجه خاصی نمود. از گزارشهای مأموران مخفی پلیس چنین استنتاج می‌شود که عشقبازیهای گریگوری یفیموویچ راسپوتین، تنها با خوانندگان کاباره‌ها، در مهمانیهای شبانه، و روابط جنسی دسته‌جمعی، و گهگاه با زنان و دخترانی بوده که به وی مراجعه می‌کردند. این مطلب نیز ثبت شده که راسپوتین در هنگام مستی، به مطالبی اشاره کرده که حاکی از داشتن روابط جنسی با زنان طراز اول جامعه است، و بخصوص با کسانی که در ترقی او به عالی‌ترین مقامات کشوری دخالت داشتند. ولی در مورد روابط جنسی او با زنان طبقهٔ بالای جامعه مدرك مستندی، چه توسط پلیس و چه توسط این کمیسیون، به دست نیامده است.

در مورد این اتهام که راسپوتین در سیبری با زنها حمام می‌کرد و عضو فرقهٔ «خلیستی»ها بود، «کمیتهٔ تحقیق» این سؤالات را به دکتر «گراموگلاسوف»[6]، پرفسور «آکادمی الهیات مسکو» ارجاع نمود که پس از بررسی و مطالعهٔ مدارك موجود، شهادت داد که در میان دهقانان و دهاتیان

6) Gramoglssov

بیشتر نقاط سیبری، حمام کردن مشترك امری عادی بوده و دیگر آنکه بر اساس مدارك موجود، هیچ‌گونه مدرکی دال بر عضویت راسپوتین درفرقه ومرام «خلیستی» موجودنیست.

راسپوتین سعهٔ صدر داشت. در خانه‌اش همیشه به روی مردم باز بود و عدهٔ بسیار زیادی از اقشار و طبقات مردم، در خانه‌اش جمع می‌شدند و به خرج او زندگی می‌کردند.

«کمیتهٔ تحقیق» مدارك بسیار زیادی از درخواستها و پرسشنامه‌ها و اسناد معاملاتی را که به محاضر رسمی یا دادگاهها کشیده شده بودند کشف کرد، ولی اکثر این‌مدارك دربارهٔ استخدام و توصیه و معاملات تجارتی و غیره بوده است. صرفنظر از نفوذی که او در جامعهٔآن روز، دربرآورده کردن خواسته‌های ارباب رجوع خود داشت، کوچکترین مدرکی دال بر فعالیتهای سیاسی راسپوتین به دست نیامده است.

در ۱۶ آوریل سال ۱۹۱۷، پنج هفته پس از آغاز انقلاب، لنین از سوئیس، از راه آلمان، در واگن یك قطار دربست و شدیداً حفاظت شده، به پتروگراد وارد شد. او خانهٔ قشنگی را که تزار سابق به معشوقهٔ خود، بالرین ماتیلدکشسینسکایا، داده بود، برای سکونت برگزید و آن را به ستاد فرماندهی تشکیلات بلشویکها اختصاص داد. لنین از بالکن کوچك طبقهٔ دوم این خانه، هر روز برای انبوه مردمی که زیرآن جمع می‌شدند سخنرانی می‌کرد و لزوم ایجاد برادری در جبهه‌ها را مورد تأکید قرار می‌داد و درعین حال، خواستارخاتمهٔ فوری جنگ بود. ماتیلدکشسینسکایای‌درمانده.

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

هر روز به «دوما» پناه می‌برد و از گروه سویت خواهش می‌کرد که مبلمان و پرده‌ها و فرشها و نقاشیهای خانه‌اش را خراب نکنند. به وی قول دادند که از همهٔ اثاث وی مواظبت نمایند و بلافاصله تمام آنها را با دقت بسته‌بندی و از آنجا خارج کردند، ولی وقتی او متوجه شد که تمام دارایی‌اش مصادره شده است فوراً به پاریس گریخت.

در سوم ماه مه، کارگران پتروگراد با شنیدن این خبر که گوچکف و «میلیوکف» خواهان ادامهٔ جنگ تا پیروزی روسیه هستند، در خیابانها به تظاهرات پرداختند و خواستار برکناری آنها شدند. این قیام سرکوب شد، ولی این دو وزیر استعفای خود را تسلیم کردند و گوچکف که مبارزی خستگی‌ناپذیر بود، روانهٔ جبهه شد و به قزاقها پیوست. در ماه ژوئیه، نبردهای سخت‌تری صورت گرفت. هنگامی که کرنسکی که در آن موقع پرنفوذترین مقام «دولت موقت» بود، برای بازدید و تقویت روحیهٔمیهن‌پرستانه به جبهه‌ها رفت، بلشویکهای جناح سویت تلاش کردند که کنترل دولت را در دست بگیرند، اما قزاقها و هنگ «پرئوبراژنسکی» به حمایت از «دولت موقت» ایستادگی کردند و سویتها نیز با بیرون راندن گروه کوچك نمایندگان بلشویك، به حمایت خود از دولت ادامه دادند. پرنس لووف، از مقام خود استعفا داد و کرنسکی به نخست‌وزیری رسید.

کرنسکی که می‌دید «دولت موقت» بتدریج کنترل اوضاع را از دست می‌دهد، و متوجه بود که موقعیت تزار و خانواده‌اش در صورت به قدرت رسیدن بلشویکها بشدت در خطر خواهد افتاد، تصمیم گرفت هرطور شده، آنها را از پایتخت دور کند. اوتوانست

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

از طریق میانجیگری سفیر سوئد در پتروگراد، تضمینی از دولت آلمان کسب کند که کشتی انگلیسی حامل تزار و ملکهٔ سابق‌روسیه، در دریا مورد حمله قرار نخواهد گرفت. اما لوید جورج، نخست‌وزیر انگلستان، که از خصومت دیرینهٔ جناحهای لیبرال و چپ آگاهی داشت و حمایت از تزار معزول را خلاف منافع آیندهٔ انگلستان در ارتباط با دولت جدید روسیه می‌دانست، طی پیامی که قرار بود شفاهاً توسط سفیر انگلستان به اطلاع مقامات روسیه برسد، با سفر تزار سابق به انگلستان مخالفت کرد و صبح روز بعد، سر جورج بیوکانان، سفیر انگلستان به ملاقات کرنسکی رفت و درحالی که اشك در چشمانش جمع شده بود، اعلام کرد که دولت انگلستان دیگر دربارهٔ پیشنهاد اعطای پناهندگی سیاسی به تزار و ملکهٔ سابق روسیه «اصرار نمی‌ورزد». کرنسکی سپس به فکرجای امن‌تری در داخل خاك روسیه افتاد و شهرستان توبولسك درسیبری را انتخاب کرد. در شب سیزدهم ماه اوت، نیکلای و خانواده‌اش، بطور محرمانه، در قطاری که پرچم کشور ژاپن بر آن نصب شده بود از پتروگراد به شهر تیومن فرستاده شدند. آنها تحت مراقبت شدید قرار داشتند و در تمام طول راه و حتی در تمام ایستگاهها، پرده‌های واگن کشیده شده بود. در تیومن، به یك کشتی بخار انتقال یافتند و بطرف توبولسك حرکت داده شدند. وقتی از مقابل دهکدهٔ پوکروفسکویه می‌گذشتند، خانهٔ راسپوتین را در ساحل رود «تورا»، دیدند.

در توبولسك، خانوادهٔ تزار سابق در قصر قدیمی فرماندار، که محل نسبتاً راحتی بود و باغ کوچکی داشت، اسکان داده شدند. راهبه‌های صومعه‌ای که در نزدیکی قصر قرار داشت، اغلب برای

مجله اینترنتی آوای بوف AVAYEBUF.wordpress.com***

آنها غذا و میوه می‌آوردند. خانوادهٔ تزار معزول، هنوز عده‌ای از ملازمین و خدمهٔ سابق خود را همراه داشتند. از جمله، دکتر بوتکین[7]، پرنس «دالگوروسکی»[8]، ژنرال «تاتیچچس»[9]، کنتس «هندریکووا»[10]، پی‌یر ژیلیار معلم سوئیسی، و «سیدنی گیبس»[11] معلم انگلیسی، ناگورنی ملوان جوان و وفادار آلکسی، و تعداد دیگری خدمتکار و ندیمه. زندگی آنها گرچه در محیطی تنگ و کوچك سپری می‌شد، اما رویهمرفته دلپذیر بود و البته هنوز اجازه داشتند با دوستان خود مکاتبه کنند.

در ۲۱ دسامبر، ملکهٔ سابق، به آنا ویروبووا نوشت: «بله- گذشته، گذشته است. از خداوند بخاطر تمام آنچه که داشته‌ام و چیزهایی که هنوز دارم، سپاسگزاری می‌کنم، ولی از این به بعد با خاطراتی زندگی خواهم کرد که هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را از من بگیرد.» و روز بعد نیز نوشت: «خداوند اکنون بقدری به من نزدیك است که حمایت «او» را احساس می‌کنم. من در قلب خود احساس آرامش می‌کنم، گرچه گاهی خیلی رنج‌می‌برم، خیلی خیلی، بخاطر این کشور، و بخاطر تو، دختر کوچکم...» و روز قبل از کریسمس نوشت: «او (نیکلای) گرچه بخاطر کشور رنج بی‌پایانی را تحمل می‌کند، اما روحیهٔ پرقدرتش، مرا به حیرت واداشته.»

او به لی‌لی دن نیز، زیاد نامه می‌نوشت. در یکی از نامه‌ها می-

---

7) Botkin
8) Dolgorousky
9) Tatichtches
10) Hendrikova
11) Sidney Gibbes

نویسد: «کارت‌پستال ۲ اکتبر من به دستت رسید؟ همه حالشان خوب است. قلبم دیگر مثل سابق شور و نشاط ندارد. گاهی‌اوقات خوب است، اما رویهمرفته در تلخی و مردگی خاصی فرو رفته است. ولی با آرامش زندگی می‌کنم. گاهی که برای قدم زدن بیرون می‌روم، هوا بقدری سرد و یخزده است که حتی نفس‌کشیدن هم غیرممکن می‌شود... خیلی کتاب می‌خوانم و ملیله‌دوزی و نقاشی می‌کنم، (و حالا باید با عینك کار کنم، پیر شده‌ام.) اغلب به فکر تو هستم و برایت دعا می‌کنم، چون خیلی دوستت‌دارم!» و در ۱۵ مارس سال ۱۹۱۸، پس از آن که هفت ماه از اقامتشان در توبولسك می‌گذشت، نوشت:

امروز، بیست درجه زیر صفر است و همه جا یخبندان، اما خورشید می‌درخشد و گرم است، و می‌گویند بزودی بهار می‌رسد. حالا «مادرخوانده» (مقصود خودش است) شخصاً باید تمام کارهای خانه را انجام دهد، به خرج و مخارج رسیدگی کند، به سرپرستی نظافت خانه بپردازد، و کار هم خیلی زیاد است، و او زن خانه‌دار خوبی شده. همه حالشان خوب است، فقط سرماخوردگی، وگاهی هم پادرد وکمردرد. زیاد بد نیست، اما آنقدر هست که آدم را خانه‌نشین کند. بچه‌ها همه بزرگ شده‌اند. ماری خیلی لاغر شده و آناستازیا هنوز کوچولو ولی محکم و زبر و زرنگ است. تاتیانا هنوز مثل همیشه به همه در همه جا کمك می‌کند. اولگا تنبل است، اما همه روحیهٔ خوبی دارند.آنها همه با آفتاب برنزه شده‌اند، چون توی باغ کار می‌کنند و یا هیزم می‌شکنند- اگرخودمان

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

هیزم تهیه نکنیم باید از سرما بمیریم.

در این زمان، کرنسکی با مشکلات تازه‌ای از طرف بلشویکها مواجه شده بود. آنها یك بار دیگر سعی کردند «دولت موقت» را ساقط کنند. در ٦ نوامبر سال ۱۹۱۸ (و به تقویم قدیم ۲٤ اکتبر، که مسمای «انقلاب اکتبر» است) بلشویکها در پتروگراد، به همراه همهٔ نیروهای مسلح که حالا طرفدارشان بودند دست به کارشدند و روز بعد، پایتخت در کنترل آنها بود. «کاخ زمستانی» که بوسیلهٔ گردانی از سربازان زن محافظت می‌شد، به دست بلشویکها افتاد. اعضاء «دولت موقت» همه دستگیر و در دژ پطرس رسول و پولس رسول زندانی شدند. کرنسکی که در آن موقع برای بسیج نیرو-های بیشتر، در پسکوف بود، موفق به فرار شد. «دولت بلشویك» تشکیل گردید که در آن لنین نخست‌وزیر بود و تروتسکی سمت وزیر امور خارجه را داشت. زمین در روسیه ملی اعلام شد و هر نوع تجارت خصوصی غیرقانونی اعلام گردید و آزادی حق رأی در سن ۱۸ سالگی، برای زن و مرد یکسان اعلام شد. و بزودی مذاکره برای پایان دادن به جنگ آغاز گشت.

با روی کار آمدن بلشویکها، وضعیت تزار سابق و خانواده‌اش کاملا تغییر کرد. در روز کریسمس، در کلیسای توبولسك، ضمن دعا، برای جان آنها نیز دعا خوانده شد. مقامات بلشویك خشمگین شدند و پس از آن، رفتن به کلیسا برای خانوادهٔ تزار سابق ممنوع شد. مخارج سرانهٔ آنها به ماهی ٦۰۰ روبل کاهش یافت، اما مدتی بعد، مطابق جیرهٔ سربازان، به آنها غذا داده می‌شد. چند روز بعد، دستور رسید که سردوشیهای تزار را بکنند. تزار سابق با دست

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

خودش آنها را از اونیفورم خود جدا کرد. هر هفته دستورات تحقیرآمیز تازه‌تری می‌رسید.

در آوریل سال ۱۹۱۸، مأموری از مسکو به توبولسك آمد و اعلام کرد که تزار سابق باید به مسکو منتقل شود. نیکلای تصور کرد که سفیر آلمان می‌خواهد او را وادار به امضاء پیمان صلح کند، و گفت: «ترجیح می‌دهم دستم را قطع کنند.»

نیکلای آمادهٔ حرکت شد. ملکهٔ سابق که پسرش سخت مریض بود، در مقابل تصمیم دشواری قرار گرفت. آیا باید نزد پسرش بماند یا همراه شوهرش برود؟ پس از ساعتها قدم زدن و فکرکردن، بالاخره به این نتیجه رسید که وظیفه دارد همراه شوهرش باشد. دختر سوم آنها، ماری و دکتر بوتکین نیز همراهشان رفتند. هشت سرباز از آنها محافظت می‌کردند.

گرچه بهار فرا رسیده بود، اما رود «تورا» هنوز در زیر توده‌های یخ قرار داشت. بنابراین مجبور شدند با کالسکه بروند و در هر یك از چاپارخانه‌های بین راه برای تعویض اسب توقف کنند. آخرین توقفشان در پوکروفسکویه، زیر پنجره‌های خانهٔ راسپوتین بود. بیوهٔ راسپوتین و پسرش دیمیتری، و دو دخترش ماریا و واروارا، با افسردگی از پنجره به آنها نگاه می‌کردند. ماریا می‌نویسد: «وقتی مأمورین مشغول تعویض اسبها بودند، مادرم می‌خواست نزد خانوادهٔ سلطنتی برود، امانگهبانان مواظب‌بودند.» ماری در آن لحظات، بسرعت طرح کوچکی از خانهٔ راسپوتین کشید و بعدها آن را برای ماریا فرستاد. ماریا اضافه می‌کند: «آنها نیز ما را می‌دیدند ولی کاری نمی‌توانستند بکنند، جز اینکه با دست برایمان بوسه بفرستند. ملکه که چشم ازخانهٔ ما برنمی‌داشت،

گریه می‌کرد.» راسپوتین زمانی به لی‌لی دن گفته بود: «آنها چه بخواهند و چه نخواهند قبل از مرگ دهکدهٔ مرا خواهند دید.» نیکلای آن شب در دفتر خاطراتش به‌توقفشان جلوی‌خانهٔ راسپوتین اشاره کرد.

در تیومن سوار قطار شدند. «یاکوولف»[۱۲]، مردی که مسئول حفاظت و انتقال آنها به مسکو بود، بوسیلهٔ مأمورین دیگری که از شهر یکاترینبورگ واقع در کوههای اورال آمده بودند مراقبت می‌شد. او سعی کرد که از آن مأمورین دوری کند، زیرا می‌دانست که مقامات سویت در یکاترینبورگ، نسبت به تزار سابق‌خصومت شدیدی دارند، و نمی‌خواهند نیکلای دوم و همسر انگلیسی‌اش فرار کنند.

یاکوولف، برای حمایت زندانیان، از یکی‌از ایستگاههای بین راه، به‌مسکو تلفن‌کرد. به‌او دستور داده شدکه زندانیان خود را فوراً به یکاترینبورگ ببرد و درآنجا تحویل مقامات سویت محلی بدهد. در یکاترینبورگ، خانهٔ مصادره شدهٔ یکی از تجار به‌نام «ایپاتیف»[۱۳]، برای سکونت زندانیان در نظر گرفته شد. ساختمان خانه در سراشیبی تپه قرار داشت، طوری که قسمتی از طبقهٔ اول پایین‌تر از سطح جاده بود. سه هفته بعد، آلکسی که هنوز بسختی مریض بود، همراه سه خواهرش، و بقیهٔ ملازمین، از جمله دومعلم زبان، به یکاترینبورگ آورده شدند. این دو معلم بمحض ورود به یکاترینبورگ، رسماً از طرف مقامات محلی مرخص شدند.

12) Yakovlev

13) Ipatiev

اکنون سویتها حاکم شده بودنـد. غذا را در یك قـدح بزرگ وسط میز می‌گذاشتند و همه باید با قاشق خود از داخل قدح می‌خوردند. ازجمله «آودیف»[14] سردستهٔ جدید محافظین، که باهیکل درشت و زمختش، پشت سر تزار سابق و زنش می‌ایستاد و برای فروکردن قاشق خودش در قدح روی سرآنها خم می‌شد.

ظاهراً برای نجات خانوادهٔ سلطنتی زندانی، چند تلاش ناموفق نیـز توسط افسران ارتش تـزار سابق صورت گـرفت. دریاسالار کولچاك[15]، یکی از افسران سلطنت‌طلب، سعی کرد هزاران اسیـر نیروهای چکسلواکی را که در راه تبعید به سیبری بودند، مسلح سازد و به یکاترینبورگ حمله کند. در همین حین، سروان پاول بولیگین[16]، از افسران گارد محافظ ملکهٔ مادر، ازترس‌آن‌که مبادا نقشهٔ کولچاك باعث شود سویتها مبادرت به‌اعدام فوری زندانیان نمایند، نقشه‌ای طرح‌کردکه‌خانوادهٔ نیکلای‌را شبانه ازیکاترینبورگ برباید و با کشتی بخار از راه رودخانه به اقیانوس منجمد شمالی ببرد. او یادداشتی به‌امضـاء «یك روس سفید» برای تـزار سابق فرستادکه اگرآمادهٔ فرار هستند سرشب، یك‌پنجرهٔ‌خانه‌را به‌علامت رمز باز نگهدارند. نیکلای این کار را کرد. در ۲۷ ژوئن، تزار در دفتر خاطراتش نوشت: «شب‌پراضطرابی‌را گذرانـدیم. اما روحیه‌مان را قوی نگهداشتیم و تمام شب‌را لباس پوشیده بیدار نشستیم. این بخاطر دو نامه‌ای بود که چند روز پیش، یکی پس از دیگری به

14) Avdeyev

15) Kulchak

16) Paul Bulygin

ما رسیده بود و درآن ذکر شده بود عده‌ای از وفاداران ما قصد نجاتمان را دارند. اما چند روز گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. این حالت انتظار و عدم اطمینان واقعاً کشنده بود.»

همزمان با پیشروی دریاسالار کولچاك و نیروهایش به یکاترینبورگ، مقامات سویت‌نیز دست به‌کارشدند. فرمانده نظامی تازه‌ای به یکاترینبورگ آمد و در خانهٔ ایپاتیف که محل نگهداری خانوادهٔ تزار سابق بود، مستقر شد. سربازانی که از خانه محافظت می‌کردند ازکار برکنارشدند و به‌جای آنها از اسیران جنگی‌آلمانی مورد اعتماد استفاده شد. دور خانه حصار بلندی از الوار کشیدند. ملکهٔ سابق درنامه‌ای به‌آنا ویروبووا نوشت: «اگرچه‌طوفان نزدیك می‌شود، من آرامش روحی‌ام را حفظ کرده‌ام.» و در نامهٔ دیگری اشاره کرد: «داماد وارد می‌شود!»

دیگر امید زیادی برایشان باقی نمانده بود. در شب ۱۴ ژوئیه، همهٔ خانواده در اتاق ملکهٔ سابق زانو زدند و دعا کردند و دسته‌جمعی سرود مذهبی «درآرامش با فرشتگان» را خواندند.

صبح روز ۱۶ ژوئیه، یوروفسکی[17]، سرپرست جدید زندانیان، به فرمانده نگهبانان خانه اطلاع داد که آن شب همهٔ زندانیان باید به‌قتل برسند، و دستور داد بین محافظین سلاح کمری توزیع شود. محافظین، آن روز حصار نرده‌ای دور خانه را دوبرابر کردند و کامیونی را نیز درگوشه‌ای از باغ پنهان ساختند.

اواخر آن شب، به خانوادهٔ تزار سابق دستور داده شد به اتاق طبقهٔ پایین بیایند، که پنجره‌های کوچکش بطرف باغ باز می‌شد، و

17) Yurovsky

طرف دیگرش، به‌علت شیب جاده، شبیه زیرزمین بود. نیکلای جلوتر از همه آمد. پسرش را در بغل داشت. خواهش کرد صندلی بیاورند، و پس از آن‌که سه صندلی آورده شد، پدر و مادر و پسر روی آنها نشستند. بقیه دورشان ایستادند.

بعد یوروفسکی و مردانش وارد اتاق شدند. یوروفسکی شخصاً حکم اعدام را که توسط مقامات سویت صادر شده بود، خواند و بلافاصله اولین تیر را شلیك کرد و نیکلای را کشت. آنگاه مردان دیگر تپانچه‌های خود را بلند کردند و بسوی بقیه ـ که شامل دکتر بوتکین و ملازمین شخصی آقان نیز بودند ـ تیراندازی نمودند. آلکسی و آناستازیا فوراً جان ندادند وتیرهای بیشتری در بدنشان خالی شد. در مورد آناستازیا سرنیزه نیز به‌کار رفت.

سر سگ‌کوچك بچه‌ها را نیز باقنداق تفنگ متلاشی‌کردند. ملکهٔ سابق و دخترانش، احتمالا می‌بایست همه به‌زانو در آمده باشند، زیرا محل اصابت گلوله‌ها به‌دیوار مقابل در سطح بسیار پایینی قرار داشت.

اجساد را با کامیون به کورهٔ معدنی که در نزدیکی دهکدهٔ «کوپتیاکی»[18] در ۲۰ کیلومتری یکاترینبورگ بود، بردند. قبل‌از آن‌که اجساد را در کوره بیندازند، سربازان آتش روشن کردند و نمك سولفوریك درآن ریختند.

بر دیوار اتاقی که خانوادهٔ نیکلای دوم در آن به‌قتل رسیدند یکی از سربازان آلمانی، که در تیراندازی شرکت داشت، این‌کلمات

18) Koptyaki

مجله اینترنتی آوای بوف ***AVAYEBUF.wordpress.com

راکه قسمتی ازاشعار «هاینه»[19] است، نوشت: «.... وهمان شب، جان بلشاذر[20] بەدست نوکرانش گرفته شد.»

نه روز بعد، ارتش کولچاك شهر یکاترینبورگ را بەتصرف خود درآورد.

آوای بوف

۱۹) Heine (Heinrich) : (۱۷۹۷ـ۱۸۵٦) شاعر آلمانی.ـم.

۲۰) Belshazzar : آخرین ملك بابل (کلده) که بوسیلهٔ نوشته‌ای بر دیوار هشدار گرفته بود بزودی کشته خواهد شد. ـم.

آوای بوف

AVAYEBUF.wordpress.com*** مجله اینترنتی آوای بوف

